دیوان

شمس تبریزی

از روی خط عسکر اردوبادی

گراور گردید

از انتشارات

کتابفروشی ادبیه

ناصرخسرو

شمس تبریزی که نور مطلق است

بسمه تعالی

دیوان
شمس تبریزی

از روی خط مرحوم عسگر اردوبادی

از طرف کتابفروشی ادبیه گراورو

طبع گردید

۱۳۳۵

آفتابست و ز انوار حق است

چاپخانه حیدری

دیباچهٔ دیوان موسوم بشمس الحقایق مولوی معنوی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

این نامه که گنج پر دقایق خوانند | باغی است که پر گل و شقایق دانند
خورشید حقایق است و زیبد کاصحاب | هم نام بر آن شمس حقایق دانند

بینش وران دیده‌اند و دانشوران فهمیده‌اند که برتر از ادراک حقایق و اکتساب دقایق و وقوف بر مناهج قویم و سلوک بر مسالک مستقیم نفس را بهجتی و عقل را لذتی متصور نمیشود و ارباب ذوق و اصحاب شوق دانند که سخن منظوم را بر منثور فزونی است و بیان زیبا و حدیث دلکش خاطر فریب و مفرح و مقوی خیالات دقیقه علی الخصوص سخن موزون شورانگیز غریب و مصوری عجیب است نقش دمی سر بهای شوق در پیمانهای دل اهل ذوق ریزد و گهی از آب وجود آتش شهود برانگیزد و اسرار بیرنگ صورت را در لباس حرف و صوت در آورد و گوهرهای

وعالیا

و غالب اشعاریست که در حالات مختلفه از عقل و عشق و وجد و سکر و محو و صحو وارد شده فی الواقع مقبول هر جمعی و مطبوع هر سمعی نخواهد شد چنانکه بزرگی گفته

یعرفنا من کان من جنسنا   و سایر الناس لنا منکرون

پیداست که سخنان کامل در سمع جاهل افسانه آید و حالت عاشق در چشم عاقل جنون نماید نغمهٔ داود را در گوش کران چه اثر و حسن یوسف را در نظر کوران چه ثمر پیرزنان از مردی پور دستان چه خوانند یا هشیاران خود از وجد و سکر سرمستان چه دانند دلیران در معارک ترکتازی کنند و کودکان در صحرا بر خاکبازی طفلان دبستان خویش را از معلم اعلم شمارند و خران دکان خود را از جوهریان اشرف پندارند اگر طاعنی در ابیات وی طعن کند یا ناقصی در کمال وی شنعت زند از عدم استحضار و غفلت از اخبار است بلی

جان چه باشد جز خبر در آزمون   هر کرا افزون خبر جانش فزون

من بنده که میکنم پارسی با نام بعقیدهٔ جمعی سخنگوی و سخندانم و بسیار نامها دیده ام و بسا نظمها شنیده ام و کتابها از نظم و نثر خود در گیتی گذاشته ام و بر اشعار فصحا و عرفا تذکره ها برنگاشته چون غزلیات مولانا در عجم نظمی وجدانگیز و عشق آمیز ندیده ام

مولانا اشعاری بنام شیخ شمس الدّین تبریزی و شیخ صلاح الدّین و
شیخ برهان الدّین و شیخ حسام الدّین چلبی شده اگرچه حکایت مولانا و ملاقات
او با مشایخ در همه کتب مفصّلاً مسطور است درینجا اجمالاً اشاراتی بدانها میرود
پوشیده نماند نام مولانا جلال الدّین محمّد بن شیخ بهاء الدّین بن شیخ حسین
بلخی است همه اجدادش از امجاد بوده اند و پدرش مرید شیخ نجم الدّین کبری بود
ولادت جناب مولوی در ششصد و چهار در بلخ اتفاق افتاد و والدش از خوارزمشاه
رنجید و از بلخ هجرت گزید در نیشابور شیخ فریدالدّین عطّار را ملاقات کردند آنوقت
مولوی شش سال افزون نداشت شیخ عطّار سفارشش را به پدرش کرد و اسرارنامه
بوی یادگار داد بعد از سفر مکّه در قونیه روم ساکن شدند و بهاءالدّین رحلت
یافت مولوی بر مسند پدر نشست و چهارصد شاگرد داشت و در ششصت و دو سالگی
چون با شیخ شمس الدّین تبریزی رسید پس از آن استادی شاگردی گزید مجذوب شد
و مطعون آمد روزگاری او را دیوانه و مجنون خواندند تا آخر الامر بدست پسر علاءالدّین
محمّد شمس الدّین شهید شد مولوی بغایت شوریده و آشفته گردید در حالات مختلفه
دیوان غزلیاتی بنام شمس الدّین پرداخت و پس از آن باستدعای چلبی

۴

[illegible] عالم بود و حسام الدّین نام بود و خلیفه [illegible]
مولوی بود و [illegible]
[illegible] صدر الدّین محمّد قونوی [illegible]
شیخ نجم الدّین رازی و شیخ سعدی شیرازی با مولانا ملاقات [illegible]

[illegible]

پیت دلجو و نظم نیکوست ولیچون همگی آنها بر وفق مشرب مستمعان اتفاق
نیفتاده است و جمعی از ارباب وفا و اصحاب صفا را بمطالعه آن میل تمام دیدم
بترتیب تیمچه از تغزلات قصیده ها مند و ترجیعات شیرین تر از قند و غزلیات دلپسند
و رباعیات ارجمند آن دیوان حقایق بنیان انتخاب رفت و چون آن انتخاب
مستطاب بجد و جهد این حقیر غافل از بدایت و نهایت رضا قلی المتخلص بهدایت
بانجام رسید و باختتام انجامید زیرا که فی الحقیقه شمسی است پر از انوار حقایق و معارف
آلهیه و دقایق حکمیه آنرا شمس الحقایق مناسب وقت نام نمود و بدین نام نیکو
نامیده آمد از کرم عمیم خداوند کریم امید جسیم دارد که این مجموعه و دیوان مطبوع را
از کید دیوان مصون و محفوظ دارد و ارباب ذوق و تحقیق را از دیدار آن مستفید و
محظوظ آرد و بدینعبارت که بدان اشارت رفت اهل حرمان و خسارت زبان
طعن بر این سکین نگشایند و حقیر را بایرادات درده و خرده گیریها آزرده و هدف سهام
ملام نفرمایند چرا که گفته اند نظم

در کلام ایزد بیچون که وحی منزل است
کی بود تبت یدا مانند یا ارض ابلعی
این فلک گرچه پر ستاره بود
همه رخشنده اند و پر نور اند گر نه اندر میانشان فرقست

۵

زانسان همی از دو مقصود نیز
بیابند از روی بدری
در شبستان دهر مقصود نیز
چو بام در بیت زبیک و بدنیز
گرچه در این گوشه چو عمرو نیز
در دیده کوران دهر چو دکور نیز
تم الکتاب بحمد الله و حسن توفیقه فی شهر
جمادی الثانی من شهور
سنه ثمانین و ثمانمائه من الهجرة النبویه علیه
الآلاف التحیة و الثناء

دیوان شمس الحقایق

من مصنفات جناب مولوی معنوی علیه الرحمة والرضوان

در مدح و حصر شاه اولیا و سلطان اصفیا و آدم اصفیا امیر المؤمنین علی مرتضی

بسم الله الرحمن الرحیم

آفتاب وجود اهل صفا — آن امام مبین ولی خدا

آن امامی که قابلیت حق — در زمین و زمان و ارض و سما

ذات او هست واجب العصمه — او منزه ز کفر و شرک و ریا

عالم وحدتست منزل او — او برون از صفات ما فیها

او چو جان و حقیقت انسان — جمله فانی و جان بود برجا

جنبش او بر در حق قدیم — گردش او بود بگرد بقا

هست با چو ذات خالق خلق — و آن صفاتش علی عالی

نفس غنا صفات حق از ذات
هست موسی او بذات خدا
کز حق او بحق شده بیدا
علم بی پایان
گاه در حکم بت در عالم الاشیا
اول او بود بلا اول
آخر او بود بلا آخر
ظاهر الانبساط او ظاهری
او بباطن است دیده بینا
لمعه نور دی او کرده
آفتاب از ضیا
بود از نور او

[illegible]

نوح ازو یافت آنچه می‌طلبید — تا رساندش بمنزل علیا
یافت طوفان غیرت اندر دهر — نوح ناجی که رسته شد ز بلا
کرد ذکرش خلیل با خلّت — تا که شد نار لالهٔ حمرا
جمله نسرین و لاله و گل شد — نار نمرود بر خلیل خدا
او بر آورد و کرد اسمعیل — خویش قربان کیش او بصفا
یاد او کرد یوسف اندر چاه — تا گرفت آن سریر ملک آرا
بسکه نالید پیش او یعقوب — بوی یوسف شنید و شد بینا
نور او دید موسی عمران — گشت واله در آن شب یلدا
اربعینی فتاده بد بیخود — گشته مستغرق وصال و لقا
گفت یا رب مرا نشانی ده — گفت دادم ترا ید بیضا
در شریعت در مدینهٔ علم — در حقیقت امیر هر دو سرا
لطف او بود همدم مریم — گشت عیسی ازان سبب پیدا
سرّ او دید سیّد کونین — در شب قرب در مقام دنی
از علی می‌شنید نطق علی — بعلی جز علی نبود آنجا

7

تا ز نبی در ولایت والا
تا شود روشن کز علی زاد
با من ای خواجه کم کنی غوغا
ما همه ذره ایم و او خورشید
ما همه قطره ایم و او دریا
[illegible]
جان فدا کن در مهر مولانا
تا شود جانت وصل جانان
تا که باشی بعشق راه نمای
فی المجالس مولوی حفظ
اگر تو عاشق علی و عشق او جویا
[illegible]

مطلع ثانی [illegible]

[illegible]

بدانکه سد عظیمی است در روش ناموس — حدیث سخرض ست این قبول کن بصفا
هزار کوه جنون از چه کرد آن مجنون — هزار رشید برآورد آن گزین شیدا
کهی قماش درید و کهی بکوه دوید — کهی ز زهر چشید و کهی گزید فنا
چو عشق چهرهٔ لیلی همی بدان ارزید — چگونه باشد اسری بعبده لیلا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت — ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
ندیده تو دواوین ویسه و رامین — نخوانده تو حکایات وامق و عذرا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی — که سیل پست رود کی رود سوی بالا
چو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود — هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
میان حلقهٔ عشاق چون نگین باشی — اگر تو حلقه بگوش کمینه‌ای مولا
چنانکه حلقه بگوش است چرخ را انجم — چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند — چه لطفها که نکرده است عقل با اجزا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان — هزار غلغله در جو گنبد خضرا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد — علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق — تو های و هوی ملک بین و حیرت حورا

۸

[illegible]

از دوست

زدست او همه شیران شکسته پنجه شدند   که گربه می کشدش سر بدوزده است قضا
امید وصل بود تا کشیش می جنبند   که یافت دولت وصلش هزار دست اجزا
مدار این عجب از شهریار خوشش شوند   که پاره پاره دست از کفش شده است سما
شه جهانی و هم پاره دوز استادی   بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
چو چنگ ما بگسستی بیا ز وکش سوی خویش   ز الست خیمه همی زن همی پذیر بلا
بلی کنیم ولیکن بلی اوّل کو   که آن چو نعرهٔ روح است وین چو کوه صدا
چو نای من بشکستی شکسته را بر بند   نیاز این نی ما را ببین بدان دو جها
که نای پارهٔ ما تازه میدمد صد جان   که کی دمم دمد و تا شوم لطیف ادا

9

کجاست مطرب جان تا ز نعرهای صلا
در افکند دم و در هزار سر غوغا

بگفتمی که بگویم ولیک خواهم گفت   من از کجا و وفاهای عهد ها ز کجا
اگر زمین سراسر برو ید از تو به   بیکدم آن همه را عشق بدرود چو گیا
از آنکه تو به چو دار است بند نپذیرد   غلو موج چو کهسار غشره دریا
خدای بیکو بهر درد دارویی داد   چو درد عشق قدیمست ماند بی دارو

وفا چه میطلبی از کسیکه بیدل شد | چو دل برفت برفت از پیش حیا و وفا

غریو و ناله جانها ز سوی بی سویی | مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا

مثال گوی بمانده میان صد چوگان | دوانده از سر میدان و کو سر و پا

کجاست نیت شاه و کجاست چوگانش | کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا

ز جوش عشق تو من همچو بحر جوشیدم | بگو تو ای شه دانا و گوهر دریا

در نعت حضرت سلطان الاولیا

۱۰

هر روز بامداد سلام علیکما | آنجا که شه نشیند آن شاه مرتضی

دل ایستاده پیش و نهاده دو دست خویش | با دست شاه بخشد صد زر و عطا

تا آن نصیب بخشد دست مسیح عشق | مر مرده را سعادت و بیمار را شفا

جان مست کاس و آید آنکه بر کسی | بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما

در رقص گشته تن ز نواهای تن تنن | جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا

زنده شده بهشت ز ناز و ز نوش عشق | قاضی عقل مست در آن مشهد قضا

سوی مدرس خرد آیند در سؤال | کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا

مفتی عقل کل که بفتوی دهد جواب | کاین خود قیامتست [illegible]

چون

چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی — یک سجده با مرحبا از صدق بی‌ریا
هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن — کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
مجموع چون نباشم در راه پس ز من — مجموع چون شوند رفیقان بی‌وفا
دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم — آنگاه اهل خانه در او جمع شد ملا
چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز — پس سیم جمع چون کنم اندر وی ای کیا
مجموع چون شوم که به تبریز شد مقیم — شمس الحق که اوست سر جمع هر ملا

۱۱

ما زاده قضا و قضا مادر همه است — چون کودکان دوان شده‌ایم از پی قضا
ما شیر از او خوریم و همه در پیش پریم — گر شرق و غرب تازد در جانب سما
طول سفر ز داد قدم در سفر نهیم — در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم — ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
آنجاست شهر کآنشه ارواح می‌کشد — آنجاست خانمان که بگوید خدا بیا
کوته شود بیابان چون قبله او بود — بیشش و پیش چمن بود و سرود دلربا
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد — کای قاصدان معدن اجلال مرحبا

ای خواجه این ملامت تو راه قربت است | با هر که صحبت کردی آنت کند جدا

خاموش کن که همت ایشان بی نواست | تاثیر تهمت است انصار پیف ابتدا

واله ز دور آدم تا روز رستخیز | کوته نگشت و هم نشود این درازنا

مستی و عاشقی و جوانی و یار | نوروز و نوبهار و چمن سبز صلا

هرگز ندید چشم جهان اینچنین بها | میروید از زمین و ز کهسار کیمیا

پهلوی هر درخت یکی حور چنگ چپ | در دیده مینماید اگر محرمی لقا

شکوفه میخورد ز می روح کاس کاس | بنگر سبوی او که صلا میزند ترا

می خوردنش ندیدی شکوفه اش ببین | شاباش ای شکوفه وای باد مرحبا

سنبل بگوش گل بنهان شکر کرد و گفت | هرگز مباد سایه یزدان ز ما جدا

ما خرقها همه بفکندیم پارسال | جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا

ای آنکه کهنه دادی یک تازه باز گیر | کوری هر بخیل بداندیش ژاژخا

هر شه عمامه بخشد و این شاه عقل و سر | جانهاست بیشمار مر این شاه را عطا

فی النّصحة و الموعظة

ای دل چه اندیشیده در عذر این تقصیرها | زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا

۱۲

جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو / من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار البقا

اکفتند یکم کری تا کم نکردد مبصری / کانچشم نا بینا شود چون بگذرد از حد بکا

کفتم دو چشم عاقبت خواهند دیدن روی او / هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی

در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن / کو کور گردد آن بصر کان نیست لایق در بقا

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود / یاری یکی در ظلم یاری یکی شمس و ضیا

چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد / ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی / پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا

گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو / یارب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

۱۳

المطلع الثانی

ای باده آرام ما با گل بیا پیش ما / ای گل گریزان در چمن چون گشتی از گلشن جدا

ای گل ز اهل شکری یا از شکر زیرکی / شکر خوش و گل هم خوش است از هر دو بشکوه وفا

رخ بر رخ شکر منه لذت بگیر و بو بده / در دولت شکر بجه از تلخی جور و جفا

اکنون که گشتی گلشکر قوت دل و نور نظر / از تو شتابم فایده مر رنجهایی را دوا

از گلشکر مقصود ما لطف شه است و بود ما / ای بود ما آهن صفت ای لطف شه آهن ربا

المطلع الثالث

ای دل قرارت رفته بین بر تارک دولت نشین | آنگه بیا عشرت ببین در دور اخوان صفا
یکره ببین ارواح را بگذشته از اشباح را | اندر جهان مصباح را روشنتر از شمس الضحی
ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها | ای آتش افروخته در بیشه اندیشها
امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی | بر مستمندان آمدی چون رحمت و فضل خدا
خورشید را حاجب تویی امید را واجب تویی | مطلوب را طالب تویی هم منتها هم مبتدا
در سینها برخاسته اندیشها آراسته | هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا
ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل | باقی بهانه است و دغل کاین علت آمد آن دوا
بازآ که غل کج بین شده با بی دلی در کین شده | که مست حور العین شده که مست نان و شوربا
این شکر بین هر عقل را وین نقل بین هر نقل را | کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا
تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی | اندر جهان جنگ افکنی فی اصطناع لا یری
خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای علم | کاغذ بنه بشکن قلم ساقی در آمد الصلا

وله ایضا

آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا | جان گفت ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا
سمعا و طوعا ای ندا هر دم دو صد جانت فدا | یکبار دیگر بانگ زن تا بر پرم بر هل اتی

۱۴

[illegible]

این خواهد را

[illegible]

و منه

این خواجه را در کوی ما در گل فرو رفته است پا — با تو بگویم حال او برگو اذا جاء القضا

جبار وار و زفت او دامن کشان می‌رفت او — تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق ترا

این خواجه سرمست شد بر عاشقان خنبک زده — مست خداوند خودی گشتی گرفتی با خدا

بس مرغ پران در هوا از بامها فرد و جدا — می‌آید از چرخ قضا بر سینه اش تیر بلا

بر آسمانها برده سر فرو سر نوشت او بیخبر — همیان او پر سیم و زر گوشش پر از طال البقا

از بوسها بر دست او وز سجدها بر پای او — در طنز و رقص شاعران وز ذم او بهر عطا

باشد کرم را آفتی کان کبر کار در برفتی — از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا

بد بد کرمها از کرم و نا مزید است آن دم — از مال و ملک دیگری مرده کجا باشد سخا

فرعون وش شد او شده خبک بر زباد — گر بده ماری شد آن مار عصا کشته اژدها

عشق است آن قد و همچون عصا معزنسته — کاو اژدها را میخورد چون افکند سوی عصا

بر خواجه روز زمین بگشاده کرد او یک کمین — تیری زدش کز زخم آن همچون نی شد دوتا

در رود او آن زمان از ضرب زخم گران — غرغرکنان چون عیان در غرغر مرگ و فنا

رسوا شده عریان شده دشمن بر او گریان شده — خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا

۱۵

[illegible]

[illegible]

عشق زلیخا ابتدا بد بود و یوسف ابتلا	شد آخر آن عشق جدا میل یوسف را قفا
بگریخت یوسف در پیش زد دست در پیراهنش	بدرید و شد از جذب آن بر عکس آمد ابتلا
گفت قصاص پیرهن بودم ز تو امروز من	گفتا سبب زلیخا کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند	ای بس دعا گو ذکر کرد ذکرم قبله دعا
باریک شد اینجا سخن دم می نگنجد در دهن	من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا
او میزند من کیستم من صورت خامم کیستم	رطل بر خارا زند نقش صوابی یا خطا
اینرا رها کن خواجه جان بنگر که میگوید مرا	عشق آتشی زد در دلم از من بگردان تجربه را
اینجا که صاحب قدم کر رفتیم اینک آمدم	تا من درین آخر زمان حرفی بگویم بر ملا
آخر چه گوید ذرهٔ از آفتاب بی غرهٔ	از بحر قلزم قطرهٔ زین بی نهایت ماجرا
چون قطرهٔ بنمایدت باقیش معلوم آیدت	زانبار کف گندمی عرضه کند انبارش را
کفی که دیدی باقیش نادیده خود میدانیش	دانیش هم تا چون شود چون بازگردد آسیا
هستیت انبار کهن دستی درین انبار کن	بنگر چگونه میکند دانه بطاحون برملا
هست آنجهان چون آسیا اینجهان چون خرمنی	آنجا همی خواهی شدن گر کند می گر تو بیا
رو ترک این کن ای مصر مباش آسیا منتظر	هر چند تو شغل اندری تعجیل میگوید صلا

[illegible]

۱۶

و من

[illegible]

که قصد

[illegible]

که قصد تاج زر کند که خاک را زر کند / که خویش چون قیصر کند که در تو چون شد گدا

طرفه درخت آید کز او که سیب روید که کدو / که با دهان تلخ کو که شیر و که شهد و نما

که علم بر دل کند که دل ز دانش بر کند / که فاضلی جاهل کند گاهی طلا سیرا ضیا

که خار گردد گاه گل که سرکه گردد گاه مل / گاهی هلاک ان که دهل گاهی خورد زخم عصا

که عاشق این پنج و شش کس لطف جانهای خوش / آن نوش کش آتش کش چون رشته گم کرده جا

کز فضل نور آتشش دیده از شید و تلوین وز بد / شیاد شید و شو دیگر زنگ چون شمس الضحی

چون ماهیان سیمتن بحرش بود باغ وطن / بحرش بود گور و کفن خز بحر را دانند وبا

مستفعلن مستفعلن دیگر نخواهم گفت من / باب البیان منغلق خاموش میرد جو قضا

انّا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم / بلّغ بکم اصحابکم هذا مکافات الولا

انا رططنا قلبکم انا غفرنا ذنبکم / ما شکرتم ربکم واشکر جذاب ارتضا

از شکل چون آینه چون آن قد و خد و دستها / آن رنگ چون و آن تنت چنگ چون و آن ماه بدر اندر لقا

از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن / از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا

ای عشق چون آتشکده در نقش صورت آمده / بر کاروان دل زده یکدم امان ده یا فتی

ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل / خورشید را درکش بجل ای شهسوار هل اتی

۱۷

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما همه مست و سرگران فارغ ز کار دیگران — عالم اگر برهم شود عشق ترا بادا بقا

عشق تو کف برهم زند افلاک دیگرگون کند — صد قرن نو پیدا کند بیرون ز افلاک خلا

امروز ما مهمان توست رخ خندان تو — چون نام رویت می‌برم دل می‌رود با شکر ز جا

گو نام غیر از نام تو گو نام غیر از نام تو — گو جام غیر از جام تو ای ساقی شیرین ادا

ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم — زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا

افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین — خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قبا

آنکس که چندین روی تو مجنون شود در کوی تو — ننگ و گلوخی باد او ور را چرا خوانم ملا

رنج و بلا زین بیشتر گر تو بود جان بحجر جان — ای شاه سلطان بشر لاتبل نفسی بالعمی

جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان — از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا

سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره — الحمد لله گوید آن آه لاحول و لا

ای آفتاب آمده بر مخلصان سایه شده — بر بندگان خود رازده کای کرم کاه عطا

گل دیده ناکه مر ترا بدریده جان و جامه را — و آن چنگ را از جنگ تو افکنده بر پیش از حیا

مقبلترین و نیک پی در برج زهره کیست نی — زیرا نهد لب بر لبت تا از نوا آموزد نوا

بر چنو چنگ و همچو نی این بردو کنا - دو بوسه — دف گفت می‌زن بر رخم تا روزه زین باشد بها

۱۸

[illegible]

[illegible]

جوهری و لعل کان جان مکان لامکان | نادره زمانه خلق کجا و تو کجا

بارکه عطا شود از کف عشق بر کفی | کارکه وفا شود از تو جهان پر وفا

زاول روز آمدی ساغر خسروی بکف | جانب بزم میکشی جان مرا که الصلا

دل چه شود چو دست او گیرد دست دلبری | مس چه شود چو بشنود بانگ و صلای کیمیا

آمد دلبری عجب نیزه بدست چون عرب | گفتمش هست خدمتی گفت تعال عندنا

جست دلم که من روم گفت خرد که من روم | کرد اشارت از کرم گفت بلی کلاهما

چون خور شد از سما دست بشوی هم دهان | تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا

کان نمک رسید هین گر تو ملیح عاشقی | کوزه بنوش کاسه نان شو گزین شوربا

بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز دشت | هم بزبانه زبان گوید قصه با شما

فی الموعظة و النصیحة

چند گریزی زما چند روی جابجا | جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا

چند بگردی ز خواب گرد جهان از گزاف | زین ره پرزلاف هیچ ندیدی وفا

روز دو سه نی حیر گرد کسان گشته‌ئی | همچو سگان مرده گیر گرسنه و بینوا

مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو | از کفن مرده است در کف تو این نوا

زین سخن بو العجب بستم من هر دو لب — لیک فلک جمله شب میزندم الصلا

در صفت رباب و تخلص بمدح شمس تبریزی

رباب مشرب عشق است و مونس اصحاب — که ابر را عربان نام کرده‌اند رباب

چنانکه ابر سقای گل گلستان است — رباب قوت ضمیر است و ساقی الباب

در آتشی بدمی شعله ها برافروزد — بجز غبار نخیزد چو در دمی بتراب

رباب دعوت باز است سوی شه باز آ — ز طبل باز نیاید بسوی شاه غراب

گشایش گره مشکلات عشق این است — چو مشکلیش نباشد چه درخور است جواب

جواب مشکل حیوان گیاه باشد و کاه — که تخم شهوت و شد خمیر مایه خواب

فراز گیر دم عشق علوی ز کجا — که این گشاد ندادش مفتح الابواب

که عشق خلعت جانست و طوق گردن ما — برای ملک وصال و برای رفع حجاب

ببانگ او همه دلها یکی همی آیند — ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب

نمود عشق بجهانیان که ایشان را — وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

ز چشم مست تو ای شمس مفخر تبریز — دلم بر آتش شوقت مدام هست کباب

فی صفة العشق

۲۰

[illegible]

چنگال عشق از بن و از بیخ برکند / هر خانه کاندر او فتد از عشق ثعلاب

دریای عشق را چو دلم دید ناگهان / از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب

خورشید شرق مفخر تبریز شمس دین / اندر پیش دونده دلها چون سحاب

فی المخاطبه

خواب بسته بگشا ای قمر نقاب / تا سجدهای شکر کند پیش آفتاب

دامان تو گرفتم و دستم بتافتی / هین دست درکشیدم از در زدن مشتاب

کشتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو / دیو آن بود که می‌کشد سوی تو شتاب

یا رب کنم بچشم بر درگه نیاز / چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب

از خاک مشتر دل و جانهای تشنگان / مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب

برخاک رحم کن که از انبار عنصر او / بیدست و پا برآمده در سیل ثعلاب

وقتیکه آن سبک شود آن باد پای دوست / لنگانه برجهد دو سه گامی چو حباب

تا خنده گیرد از تک آن لنگ بر قرار / واندر شفاعت آید از حد خوش خطاب

باساقیان ربیکوید که برجهید / گر تشنگان خاک بجوشید اضطراب

گیرم که من بگویم آخر نمیرسد / اندر مشام رحمت بوی دل کباب

[illegible]

۲۱

همرهان آبچون خضر یابان آسمان | زندگی هر عمارت گنجهای هر خراب
آب با نور آمد این لطیف و آن نظیف | هردو غماز اند لیکن نی ز کین بل ز احتساب
آب اندر طشت ها جوجو که چین سیما شود | نور بر دیوارها آغاز گیرد ز اضطراب
عرق جنبیت برادر چون قیامت میکشد | خود تو تو بنگر من خموشم والله اعلم بالصواب

و منه ایضا

آه زین زشتان که سر رو مینمایند از نقاب | از درون سو کاهتاب و از برون سو مهتاب
خنک و جال از درون و زنگ ابدان از برون | دام دزدان در ضمیر و زهرها شان در جلاب
عاشق صورت مباش و سر مزن در آب و گل | تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
چون سگ نان قحبی سگ بود آنکه خورد | سگ نیز چه باشد بهر نان خندیدن شتاب
در هر آن مرداری بینی رنگی کوید که جان | جان کجا و رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
تو سوال حاجت و دلبر جواب هر سوال | چون جواب آمد فنا گردد سوال اندر جواب
از خطابش هست کشتی چون سراب از لطف آب | در ارش هست کشتی همچو آب اندر سراب
او ز بادش سر کشید همچو آتش در فروغ | تو ز خجلت سر فکنده چون خطا اندر صواب
گر خزان غارت مر باغ را تاراج کرد | عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب

چون

چون بر تو است خوبی معشوقم از صفت   دردم چه فربه است و مدیحم چو لاغر است
آری چه قاعده است که رنجور آن را   هر چند رنج بیش بود ناله کمتر است
همچون قمر تا شد ز تبریز شمس دین   نی خود قمر چه باشد کازوی اقمر است

وله قدس سره

امروز روز نوبت دیدار دلبر است   امروز روز طالع خورشید اکبر است
دی پیکر باره و خونخواره بود لیک   امروز لطف مطلق و بیچاره پرور است
از حور و ماه و چرخ و پری هیچ دم مزن   کانها باد و نماند کان چیز دیگر است
هر کس که دید چهره او و نشد خراب   او آدمی نباشد کاو سنگ مرمر است
هر مؤمنی که ز آتش او بیخبر بود   در چشم عاشقان بره عشق کافر است
ای آنکه باده‌های لبش را تو منکری   در چشم من نگر که پر از می چو ساغر است
ز حلقه روح قدس من بگفت کیست   آواز داد او که کمین بنده بر در است
گفتا که با تو کیست بگفتا که عشق تو   گفتا کجاست عشق بگفت اندرین بر است
ای سیمبر من نظری کن زکوة حسن   کاین چشم من پر از در و رخسار پر زر است
گفتا ز شکاف در تو بمن درنگر از آنک   دستم بر در تو و دستم بر سر است

مطربا نغمهای دل می بین
تو از من ... چو نیستی ... دل در
مطربا نام بر زمین شرح ... [illegible]
... در صبر و قرار
که ز دل ما بکجا ماند دل ... [illegible]
من ... [illegible] ... بود در قرار نگار
که دم کرده بود ... من که کن
نام او کوی ... [illegible]
... [illegible]

منه تصفر خضرة الاوراق | منه تخضر اغصن الاشجار
منه تحمر وجنة المعشوق | منه تصفر وجنة الاحرار
منه تهتز صورت المستور | منه یبکی الکئب بالاسحار
ان فی العشق فسحة الارواح | ان فی ذاک عبرة الابصار
ذهبت فی العشق کی اعاتة | ما کفی ان رآه بالآثار
ان آلاثار یحجب الآثار | ان الاسرار ستر الاستار
کثرة الحجب لا تحجبنی | ان ذکراک تحرق الاستار

خطاب بمطرب روحانی

مطرب عاشقان بجنبان تار | در زن آتش بمؤمن و کفار
مصلحت نیست عشق را خوشی | پرده از روی مصلحت بردار
تا نه بگریست طفل کهواره | کی دهد شیر مادر غمخوار
هرچه غیر جمال معشوقست | خانهٔ عشق اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم | پای در خون نهاده هشدار
پای آهسته نه که تا نجهد | قطرهٔ خون دل بهر دیوار

... [illegible]
خانه زاد دهی کن از اغیار
کر تو خواهی وطن بپرداز دلدار
... [illegible] ... التحریر
بهشت در همه جهان بیمار
شمس تبریزی همی ... [illegible]
... [illegible]

۲۴

... [illegible]

خار بیگانه را ز دل بر کن | خار گل را بجان و دل بیدار
موسی اندر درخت آتش دید | سبز و تر میشد اندر خت زنار
شهوت و حرص مرد صاحبدل | همچنان دان و همچنین پندار
صورت شهوتست لیکن هست | همچو نار خلیل پر انوار
شمس تبریز را بشر بینند | چون کشی بیند دیده کفار

فی العجز و المسکنة و الطلب و الفقر

زحم بر یار که کند هم یار | آه بیمار که شنود بیمار
اشکهای بهار شفقت کو | تا ز گل پر کنند دامن خار
اگر داد کرهها دم الله | بشنوید از خزان بی زنهار
غار جست شود چو بست در او | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
راه عاشق فلک شکاف کند | ناله عاشقان نباشد خوار
فلک از بهر عاشقان گردد | خیز تا ما کنیم تیز دوار
بین که لولاک خلقت چه گفت | کان عشق است احمد مختار
آسمان گرد عشق میگردد | بهر عشق است گنبد دوار

۲۵

[illegible]

سر فرو برده ام درین گلخن | فارغ از توبه و ز استغفار
درس عشاق گفته در تک دیر | پای منبر نهاده بر سر دار
فانی و باقییم و هیچ همه | روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا گر بر آرم از دل دم | از دم من بر آید از تو دمار
باده ما ز جام دیگر ده | که نه مستیم ما و نی هشیار
موضع عاشقان بی سر و بن | هست بالای کعبه و خمار
گر بر آرند یک نفس به دو دست | دلق و تسبیح شان شود زنار
ما همه تشنگان این راهیم | سیر گشته ز جان قلندروار
مست عشقیم و روی آورده | در ره دور و عقبهٔ دشوار
زاد نا مانده مرکب افتاده | وادی تیره و رهی بسیار
بی نهایت رهی که هر ساعت | کشته او است صد هزار هزار

فی الحکمة و الموعظة

چرا ز قافله یک کس نمیشود بیدار | که رخت عمر زکی بار میبرد طرار
چرا ز خواب و ز طرار می نیازاری | چرا از آنکه خبر میدهد کسی آزار

[illegible]

ع ۲

[illegible]

[illegible]

وگر دهی تو بعادت دهش که رد پوشست | چه رد بپوشی زد کاو دست عالم الاسرار

بخور شراب نابت بساز قرص ورع | ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار

بگیر نبض دل و دین خود ببین چه | نگاه کن تو بقارورهٔ عمل یکبار

بحق گریز که آب حیات او دارد | تو زنهار از او خواه هر نفس زنهار

اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست | بگو که خواست از و خواست چون بود بیکار

مرید چیست تا زی مراد و خواهنده | مرید از آن مراد است و صید بهر شکار

اگر نخواست مرا پس چرا مرا خواهان کرد | که زرد کرد در غم را فراق آن رخسار

وگرنه غمزهٔ او زد به تیر عشق مرا | چرا است این دل من خون و چشم من خونبار

چه بیهشانه میی دارد این شب تاریک | که خلق را بیکی جام میبرد زکار

شراب عشق بنوشیم و بار یار کشیم | مثال اشتر مست درمیان قطار

نه مستیی که ترا آرزوی عقل آید | که مستیی که کند عقل و روح را بیدار

ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند | از آنکه غیر خدا نیست جز صداع و خمار

کجا شراب طهور و کجا می انگور | طهور آب حیاتست و آن دگر مردار

دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه گشتست | بآب سرخ سیه روی گردی آخر کار

٢٧

و منه نور الله مرقده

[illegible]

بیار جام حیاتی و بخش پنهانی / که مونس دل خسته است و محرم اسرار

از آن شراب که گر جرعه از آن بچکد / ز خاک شوره برآید همان زمان گلزار

شراب لعل که گر نیمشب برآرد جوش / میان چرخ و زمین پر شود ز آن انوار

زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی / که جان ما و روان‌ها نثار باد نثار

بیا که در دل من رازهای پنهانیست / شراب لعل بگردان و پرده‌ها بگذار

مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن / که شیر مست چگونه است در میان شکار

تبارک الله از آن دم که پر شود مجلس / ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار

هزار دست چو پروانه جانب آن شمع / نهاده جان بطبق بر که هین بگیر و بیار

ز مطربان خوش آواز و نعره مستان / شراب در رگ خمار کم کند رفتار

ببین بحال جوانان کهف کاین خوردند / خراب سیصد و نه سال مست اندر غار

چه باده بود که موسی بساحران برریخت / که دست و پای بدادند مست و بیخود وار

زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف / که شرحه شرحه نمودند ساعد چو نگار

چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس / که غم نخورد ز هر سیصد آتش کفار

هزار بار بکشتند و مست بر میرفت / که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار

۲۸

[illegible]

[illegible]

برای

برای مغلطه میدید و دیدنش مجنب | زهی مقام تجلی آفتاب مدار
ز باده چو افیون فضل او جو دیم | برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار
برو بگوی چنین راز کاو ز معقولات | که صد دریغ که دیوانه گشت یکبار
ببین تو حال مرا و ز حال ما مپرس | چو عقل اندکی داری برو بگو بسیار
مرا درین شب دولت ز جنت و طاق مپرس | که باده جنت و دعا غنیمت و یار کنار
غبار و گرد سینکیز در ره یار | که او بجن زد ریا بر آورید غبار
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی | گزین توپی نبری گر فرو شوی بسیار
چه هیچ کوه احد بر نیاید از بن و بیخ | چو دست در زده در کمر که کهسار
چو امین هست دهم از خراج نعل بها | چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار
در آن زمان که علمهای قمری بیسیم | بچشم ما کمی میود سیه سالار
مرا مپرس عزیزا که چند میکردی | که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرکار

مطلع اوّل در بیان عشق و محنت عشق و زحمات سپهر

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار | بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و دود و غمست نامش عشق | هزار درد و دریغ و بلاست نامش یار

۲۹

و منه ایضا

هزار فاخته جویای که کوکو کو | هزار بلبل و طوطی بسوی تا تبار
بماهیان خبر ما رسید در دریا | هزار نوح بر آورد جوش در یا با
بذات پاک خدایی که گوش هوش دهد | که در خرد نگذاریم یک خرد هشیار
بمصطفی و بدانچار تن ز آل عبا | که پنج نوبت ما میزنند در اسرار
بیا ندیم ز مصر و دو صد قطار شکر | تو هیچ کار مکن جز که مشک بفشار
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی | دو صد نبات بریزد ز لفظ شکربار

مطلع ثانی تخلص بمدح شمس الدین تبریزی

نوشته است خدا گرد عارض دلدار | خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوارست مرد میباید | که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمهٔ ترشی دیر دیر هضم شوی | که هست لقمهٔ شیرین خوش نوش گوار
به پیش حرص تو خود فیل لقمه باشد | تو یی چو مرغ ابابیل فیل کرده شکار
تو زاده حدمی آمدی ز قحط دراز | ترا چه مرغ ستمن غذا چه کژدم و مار
بدیک گرم رسیدی کفی دهان بزبی | مگس سیاه کنی جامه و لب دستار
بهیچ سیر بکردی چو معده دوزخ | کمر که بر تو نهد پای خاتون جبار

مطلع ثالث در مدح حضرت مولانا

٣٠

و لے

ولی چو جمله دهانم که ام ز درد زبانم — نیم چو سوزن کاواره بود دیکی سوفار

در مدح شیخ ارشاد خود شمس تبریزی

ای صبا بوی ز خال و خط شمس الدین بیار — نافهٔ مشک ختن از چین و از ماچین بیار
گر کلامی از لب شیرین او داری بگوی — ور پیامی از دل مسکین او داری بیار
هر چه بادا با فدای پای شمس الدین کنیم — نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر تو نثار
خلعت خیر اللباس از عشق او دارد دلم — عشق شمس الدین لباس و عشق شمس الدین شعار
من ببوی شمس دین سرخوش شدم بی گفتگو — ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می بیار
باد باغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم — فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار
شمس دین روح روان و شمس دین آرام جان — شمس دین چشم و چراغ و شمس دین محبوب و یار
ماه خوبان شمس دین مهر تابان شمس دین — گوهر جان شمس دین و شمس دین لیل و نهار
شمس دین عین کمال و شمس دین فرخنده فال — شمس دین نور کمال و شمس دین دار القرار
من تنها میرسم شمس دین و شمس دین — میرمد عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
عشق شمس الدین چو شمع و عاشقان پروانه‌ها — پیش شمعش همی میرند روزی چند بار
روز روشن شمس دین و ماه تابان شمس دین — گوهر جان شمس دین و شمس دین گوهر نثار

۳۱

وله قدس سره

ع نعت شمس الدین

درون چاه ز خورشید روز روشن شد | ز نور حسنش بذیرفت نیز دیدهٔ کور
بجنب بر خود آخر که جایگاه رسید | از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور
مگو که خفته منم ناظرم بصنع خدا | نظر بصنع حجابست از چنان منظور
روان خفته اگر دیدی که در خوابست | از آنچه دیدی خوش شدی دلی رنجور
چنانکه روزی در خواب خفت گلخن تاب | بخواب دید که سلطان شده است و شد مغرور
بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست | هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری | در امر و نهی خداوند بد سنین و شهور
میان غلغله و دار و گیر و برد و برد | میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
بجست و پهلوی خود بی خزینه دید و نه ملک | ولی خزینهٔ حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر آن که صیحة فاذا | تو هم ببانگی حاضر شوی ز خواب غرور
چو خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته | هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل | خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور
چو هر دو خفته ز خواب خویش باز آیند | بتخت آید شاه و بتخته آن مغرور
در آمد از در گلخن بخشم حمامی | زدش بپای که برجه نه مرده در گور

۳۲

از آن پری که از دیار فنی بکن پرواز | هزار ساله رهی بروزی اگرچه باشد دور

ببر چو خسته شود آن پرت بسجده کنی | برای حال من خسته جان و دل مهجور

بآب چشم بگویش که از زمان فراق | شده است روز سیاه و شده است شب دیجور

تو آن کسی که همه مجرمان عالم را | بجز رحمت غوطه دهی کنی مغفور

چو چشم بینا در جان تو همی ارشد | کسیکه چشم ندارد یقین بود معذور

چنان بکن تو ز لابه که خاک پایش را | بدیده آری کاین در دیده شود مسرور

وزین سفر بسعادت صبا چو باز آمی | در افکنی بوجود عدم شرار شرور

چو سرمه اش بمن آری بهر ز رحمت تو | باشد اتا سالهای نامحصور

فی آثار المعاد

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور | در آن شبی که کنی از دکان خانه عبور

سلام من شنوی در لحد خبر شود | که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور

منم چو عقل و خرد در درون پرده تو | بگاه لذت و شادی بگاه رنج و فتور

شب غریب چو آواز آشنا شنوی | رهی ز زحمت بار رهی ز وحشت گور

خمار عشق در آرد بگور تو تحفه | شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور

٣٢

[illegible]

ور آب تلخ زرفتن ز بحر سوی افق   کجا حیات گلستان شدی بسیل و مطر

چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد   مصادف صدف او گشت و گشت او گوهر

نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان   نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر

نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب   بیافت سلطنت و گشت خسرو کشور

وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش   چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر

ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه   که از چنین سفری گشت خاک معدن زر

ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی   چنانکه رست ز تلخی هزار گونه شکر

ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی   از آنکه هر ثمر از نور شمس یافت فر

فی المدح

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر   ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر

چو روی نور او گشت دیدهٔ دیده   مقام دیدن حق یافت دیده‌های بشر

فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان   فلک سجود کنان پیش او بچشم و بسر

بچشم نفس نشد ماه روی او دیده   که نفس می نگشاید بسوی شاه نظر

که لعل آمد خاصیت زمرد او   از آن ببست دو اژدهای نفس بصر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مطلع الثالث فی [illegible]

[illegible]

چون بربط شد موسن از ناله و زاری | جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر
بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور | جاء الکرم الا[illegible]م جاء القمر الا[illegible]
خو کرده دل بربط نغمیست ز از زخمه | اندر قدم مطرب بنهاد دروی و سر
الدولة عیشیة والقهوة عرشیة | والمجلس منثور باللوز مع السکر
اینک غزلی دیگر الشمس مع الخمسین | زآن پیش که برخوانم که شاه شکال اکبر
الرب هو الساقی والعیش به باقی | والسعد هو الراقی یا خایف لا تحذر
الروح غدا سکری من قهوتنا الکبری | والزینة والدنیا بالاخضر والاحمر
خاموش شو و محرم مخمور می جان بر دردم | در مجلس ربانی بحلق و لب ساغر

۳۵

مطلع الثانی فی طلوع الشمس

یغما بک ترکستان بر زنگ بزد لشکر | در قلعه بجوشی کم بریز بلا زوتر
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی | شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر
کاو سیه شب را قربان سحر کردند | موذن پی آن گوید کالله هو الاکبر
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی | کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
خورشید گر از آن دل بیمار صفت باشد | هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر

[illegible]

[illegible]

در صفت بهار و [illegible] محمود

[illegible]

چون طرهٔ بنفشانی شکست قند در بیت — چون جعد براندازی خطیت دید عنبر
احسنت بهی نقشی کز عطسهٔ او شد جان — ای کشته بپای تو صد جانی و صد آذر
تا که ز جمال تو یک برق برون جسته — تا محو شد اینجا نه هم بام فنا هم در
در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان — بکداخت همی نقشی بفسرد بدین آذر
گفتا که خطاب تو هم باقی ایحیر وقت — تا برف بود باقی عیب است گل احمر
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو — خورشید کند سجده چون بندهٔ کمتر
آخر بنگر بر من گفتا که تغیر سی — از آتش رخسارم وانکه تو نه سا سنگ
گفتم بنگی باشم دو چشم بپوشید — اندر حجب غیرت پوشیده تن استغفر
گفتا که ز این عشق در صبر ده زنگی — شایستهٔ آن کردی هم ناظر و هم منظر
گفتم چه نشان باشد در بنده ازین وعده — گفتا که درخش جان در آتش دل چون زر
و آنگاه بگو بنگر در صحن عیان جان — در حال درخشانی در تابش او در خور
گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم — کز دیدهٔ جان خود از من رود انجوهر
آنجو هر چو نی کز حسن خیال تو — در چشم نشستم این طرفه سیمین بر
گفتا که سرش آخر نی منت همی گویم — کز باغ جمال ما هم بر بخوری ای سمبر

۳۶

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لشکر کشید شاخ درخت و بباخت برگ | اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
کو چشم سر برهم فلک زا بجنبد تا | آنرا ببین معاینه در صنع کردگار
آری چو در رسد مدد نصرت خدا | نمرود را برآید از پشه دمار

فی المخاطبة و الحضور

دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار | جان مست گلستان تو آنگاه خار خار
جز نیست پر تو نظر او بسوی دل | حور نیست بر سمن و نگار نیست بی بهار
هر صبحدم که دم شب و روز بر دریم | از دوست بوسه و زما سجده صد هزار
امسال صفقه ایست زسودای عاشقان | گر نیست بازگشت درین ره چه چار
بنواز چنگ عشق تو از تابش حیات | بگرفته پنجهای درخت و دهد شمار
غوطی بخور که جان تنگ بحر شد گهر | این بحر و این گهر زپی لعل تست زار
از نغمهای طوطی شکرستان تست | در رقص شاخ بید و دو دست زنان چنار
از بعد ماجرای صف صوفیان عشق | گیرند یکدگر را چون صوفیان کنار
مستانه چون برو بجهد زو جد الست | چون سیل سوی بحر نه آرام و نی قرار
جزوی چو تیر جسته زقبضه کمان کل | او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار

فی استحضار الغیب و الفعال

[illegible]

۳۷

[illegible]

گویی که نیست از همه عالم بجز دریغ / وز جام عمر روح مرا نیست جز خمار
آن های و هوش باد نمی‌آیدت که تو / خوش می‌خوری ز دست یکی دیو سنگسار
صد جام درکشی ز کف دیو و بیخبر / چنین زهرکش کنی بخوری جام باده وار
آنجا که سر فکنده دو ریک ترش وی بی / آنجا چو اژدهای سیه فام کوهسار
با جنس همچو سوسن و با غیر جنس کنگ / با جنس خوش چون گل و با غیر جنس خار
ذره بجمله خلق بتابد چو جنس نور / شاخی ز صد درخت نشد حاصل ثمار
چون شاخ یک درخت شدی آنکه گریز / جویای وصل این شده دست از آن بدار

٣٨

فی مقامات المحبّة والارادة

ترا سعادت باد در آن جمال و جلال / هزار عاشق اگر مرد خونبهات حلال
بپکه مم بفروز بسکدمم بکشی / چو آتشیم بلطف تو ای لطیف خصال
دل آب شد قالب کوزه است و خوف بر کوزه / چو آب شد با صلش شکسته گیر سفال
ترا چگونه فریبم که در جوال کنم / که اصل مکر تویی و چراغ هر محتال
تو در جوال نگنجی و دام نابدری / که دیده است که شیری رود درون جوال
نه گربه که روی در جوال و بسته شوی / که شیر پیش تو بر ریک میزند دنبال

[illegible]

چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز — چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی — در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی — کسیکه زو بشکیبد زهی شقا و ضلال
بپر بپر هلا ای مرغ سوی معدن خویش — که از قفس برهیدی و باز شد پر و بال
ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات — رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال
برو برو تو که ما نیز میرسیم ای جان — ازین جهان جدایی بدان جهان وصال
چو کودکان هله تا چند تا بعالم خاک — کنیم دامن خود پر ز سنگ و خاک و سفال
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم — ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
ببین که قالب خاکی چه در جوال آورد — جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه — نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار — بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب — منال کنج بگیر و دگر ز رنج منال
تو کن ندا و تو آوازه ده که سلطانی — تراست لطف جواب و تراست علم سؤال

۳۹

[illegible]

في الحقايق

ومنه

[illegible]

تسکن قلب لوری تسکر بهم بالکوی — تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال

تسکن اروا حهم تسکرا شباحهم — تحلسهم مجلسا فیه کئوس سفال

در مخاطبه با محبوب

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال — دارد در درس عشق بحث جواب و سؤال

گاه کند لا بزم هیچ لب با غرم — گاه کند فر بهم تا بزدم در جوال

چون کشدم سوی خود من بکشم گوش کش — چونکه نها نکرد روی ها لکنم چون شغال

چون نکرم سوی نقش گویدم ای بت پرست — چشم نهم گر بمال دهدم گوشمال

گویمش ای آفتاب زیر کوه و سحاب — هر نظر یرا نمای بی سخنی ستر حال

باز نگیر آب پاک از جگر شوره خاک — منع مکن از زلال پرتو نور جلال

جلوه چو شد نور ما از ملک نورها — نور شود جمله روح عقل شود بی عقال

ایکه میش خورده از چه تو پژمرده — باغ رخش دیده باز کشا پر و بال

باز سرم گشت مست هیچ نکو دست دیت — باقی این بیت رو شب فرد اتعال

باده ده ساقیه جان باده بی درد دغل

کار ندارم بجز این کر بریم سوی اجل

۴۰

بانک زدم

۲ خواجه کداین علت آن بگو کوش قدم داند حرف قدم

بانگ زدم نیمشبان کیست درین خانه دل | گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
گفت که این خانه دل پر همه نقش است چرا | گفتم آن عکس تو است ای رخ خوب تو چو گل
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر | گفتم کاین نقش من خسته دل پای بگل
بستم من گردن جان بردم پیش نشان | مجرم عشقست مکن مجرم مارا تو بحل
داد سر رشته بمن رشته پر فتنه و فن | گفت بکش تا بکشم هم بکشد هم بگسل
یافتم آخر که جان صورت ترکم ز ازان | دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
گفتم تو هیچ فلان ترش شدی گفت زیان | من ترش مصلحتم نی ترش کینه و خل
هر که درآید که منم بر سرش خشش زنم | کاین حرم عشق بود این حیوانیست اجل
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین | چشم فرو مال و ببین صورت دل صورت دل

فی مراتب القلب و شؤنات العشق

ای دل صافی دم ثابت قدم | جست یکی تند ز خیر الامم
سر نهی جز با شارت دل | بر ورق عشق ازل چون قلم
از طرب یاد تو و داد تو | رقص کنانیم چو شقه علم
رقص کنان خواجه کجا میروی | سوی فنا جانب عرصه عدم

۴۶۱

رفت شب و روز تو اکنون رسید　　سوف یری الناس ماذا جنیتم

فی ظهورات الکامل الحقیقی

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق سوداستم　　عشقم چو سر بر میزند من واله و شیداستم

هم عاشق شیداستم هم واله یکتاستم　　اینجاستم آنجاستم نه زیر و نه بالاستم

در عرش و در کرسی منم و الاسفل لا یخلی منم　　با ملاء عرش کون من پیش از زمین برجاستم

عالم منور شد ز من آدم مصور شد ز من　　عالم هم هم عاقلم هم قاضی القضاستم

قاضی بمن باز دهی فتوی من باز ده　　فتوی بناحق میدهد نه زین و نه زانجاستم

زانجا که بیرون آمدم سرمست و مجنون آمدم　　دانی که اینجا آمدم افزون شدم نه کاستم

برخاستم بر پاستم پیداستم برجاستم　　پنهان نیم پنهان نیم من میر و مولاستم

پنهان چرا باشی ز من راز نهان با من بگو　　در دیدها را بجو کاندر بصر بیناستم

چون بلبل گویا منم همچون گل بویا منم　　جانانه را جویا منم فاش و نهان جویاستم

در کار بیکاران منم هم درد بیماران منم　　سودا خریداران منم سر در سر سوداستم

هم پیر و هم برنا منم هم شیخ و هم رعنا منم　　هم زشت و هم زیبا منم هم شیر و هم خرماستم

هم با صلوة دائمم هم بی صلوة قائمم　　هم صبح را شناختم هم شام را اشناستم

۴۶۲

وله ایضاً

آن آب

آن آذر بی کره کر ساعتی پوشد زره — بر آب چون تسمت سنه کاوانه پرستد و خرم

در نقش نقشی بی ببین هر نقش صد رنگ و بو — در برگ بی برگی نگر هر شاخ چون باغ ارم

زان صورت گل کاو منبع جانست و دل — در بیخه ز شرم و بکر بیخه اندر عدم

از باده و از باد و بس بنده و آزاد و — چون کان بر آورد نقش چون که بر آورده قلم

از بحر کوی پا زد دریا از نفاذ حکم — فی از مقا تها بر میتاز تا پای علم

چیست آن پیر هر در چاه ذن انجا — چون جو موج خون رود در بحر چون خوان کرم

در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه — از آتش جان در طرب در آب و دل در ندم

یا من لنا یا قومنا ثبت لنا اقدامنا — ای حیو ز جهها عنا و ی حیو صحتها سقم

وله نور الله مضجعه

ای پاکرو چون جام در عشق آمده سیم تنم — اینک تو پیدا کند پاکی تو کمخوز تو عم

ایجان من با جان تو جویای در بحر تو — تا او دگر پیدا شود پیدا شوی ایجان عم

من چون بشوم کو نظر در عشق آن بحر گهر — کر سال ده پا کن آمد بشارت در صدم

زین کز فضل و فاضلی کردم بعشق از کاملی — که عشق شه بس باشدم در عشق شه از شه کم

بازار مصر اندر شدم تا جانب مشتری شدم — دیدم یکی یوسف رخی گفتم ز غفلت دا بکم

۴۳

عجیبة

واقفوا نارا فقونا فی طریق الاتحاد | انّما نحن کنهر فرّقوه واستقم
یا ندیمی سل سبیلا نحو عین السلسبیل | قم لنا یفتح جنانا فی جنان ابدیّه
جاءه نصر الله حقا مستجیب دعائه | ان تعالوا یا کرامی وادخلوا من الکریم
قال ان اتی یدعو اخرجوا من ضیقکم | ان عقبا منتهاها مشعر البیت الحرام
ان یکن اسما فاسم بالمسمی مازج | لا کاسم شبهه عمرو والمسمی کالنخم

ومن غرر افکاره رحمه الله

الا ای دستگیری یار اخبار شمس الدین | خداوند دلی دانی تو از اسرار شمس الدین
کنی گر یاد او از بحر بی کشتی عبر یابی | چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین
گرامتها که مردان از تفاخر یاد آن دارند | بذات حق گر آن باشد بهاره عار شمس الدین
یکی عارست کاندر روی سر سترها حجب است | برون جان ز حق جارس دیدن عار شمس الدین
ز جسم و جان و دل بگذر حجاب عشق تو هم دهد | دو صد منزل از آن برتر ببین بازار شمس الدین
الا ار دو تفارق فی فضاء العشق واستطرق | وطن فی جنة الاسرار من انوار شمس الدین
فلا یدها در دار دنیا گوش ضمیر من | از آن الفاظ وحی آسا شکربار شمس الدین
الا ای دل تو آنجایی که نوشت بدو حاصل | ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین

۴۲

فردی

فروحی حطّ اقرار برق لعا قرارا | وان کانت قد استغنی من لا قرار شمس الدین
هدی قلبی الی واد کثیر حصه حبّا | علیه القلب موصولا لمن مدح شمس الدین
ایا تبریز ستمنا علی ما دیک تسلیما | فبلّغ صفوتی ذا لهجر بالاغد شمس الدین

و منه ایضا

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان | بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین هوش کن بانگ درختان | نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
هرگز نباید بی سبب کردن دو چشم و خشک لب | نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
حاصل در آمد زاغ غم در باغ میکوبد قدم | پرسان با فسوس ستم کو گلستان کو گلستان
کو سوسن کو نسترن کو سرو و لاله با سمن | کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوهای دیکان کو شیر و شهد رایگان | خشکست از شیر روان هر شیروان هر شیروان
کو بلبل شیرین فنم کو فاخته کو کو زنم | طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
خورده چو آدم دانه افتاده از کاشانه | برید تاج و حله شان زین فتنها زین فتنها
گلشن چو آدم منتظر هم نوحه گر هم منتظر | چون گفتشان لا تقنطوا ذو الامتحان ذو الامتحان
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده | بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان

٤٥

هر سوی شمع و مشعله هر سو بانگ و مشغله — کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان

تو کل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی — آنکو کشیدت اینچنین آنسو کشاندت کشکشان

اندر کشاکشهای او نوش است ناخوشهای او — آبست آتشهای او بر وی مکن رو را گران

در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او — از حیله بسیار او این ذرهها لرزان و لان

ای ریشخند رخنه جو یعنی منم سالار ده — تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان

تخم دغل میکاشتی افسوسها میداشتی — حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان

ای خر بکاه اولیتری دیگ سیاه اولیتری — در قعر چاه اولیتری ای ننگ خان و خاندان

در من کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد — گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان

در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من — با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان

پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود — این سو جهان آنسو جهان بنشسته من بر آستان

بر آستان آنکس بود کاو ناطق اخرس بود — این رمز گفتی بس بود دیگر مگو در کش زبان

در صفت بهار

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این — آمد بهار خرم و گشتند هم نشین

صورت بدید گشت و مصور شدند خوش — یعنی مخیلات مصور شده ببین

۴۶

کوید

[illegible]

گوید کبک فاخته کآخر کجا بدست — گوید بآن طرف که مکان نبود و مکین

شاهین بباز گوید کاین صیدهای خویش — کی صید کرد از عدم آورد در زمین

یکجوق گلرخان و دگر جوق نوخطان — کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین

تا چند صورتیم بزرگ وار آمده — تک میرسند لشکر خوبان از این کمین

یوسف رخان رسند ز کنعان آنجهان — شیرین لبان رسند ز دریای انگبین

تک تا رشان رسید ز دریای نیشکر — و آن نار دانه دانه دبی هیچ دانه این

ای تو آدمی که سیب ورا رنگ و بو گرفت — مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین

انگور دیر آمد زیرا پیاده بود — دیر آ و سخته آ که تو پیغمبر مهین

ای آخرین سابق وای چشم میوها — وی خنک در رزده تو حبل ایشه متین

شیرینی عجایب و تلخیت خود مپرس — چون عقل کز دست شر و خیر و کفر و دین

اندر بلا چو شکر و اندر رجا نبات — تلخی نبات ست چو خار تر انگبین

ای عارف معارف وای اصل هر اصول — ای دست تو دراز و زمانه تر از این

از دست ست خربزه در خانه نهان — وز دی دریچه نی تو چنانی و من چنین

از تو که وکر سخت رسن بازی گرفت — از بیم کوزه کی دهد آنچشمه معین

[illegible]

۴۷

الربیع

دگر باره چو [illegible] کردیم خرمن

[illegible]

دگر بار آفتاب اندر حمل شد

[illegible]

چو نقال ربیعی شد [illegible]

[illegible]

لقد دار جمعا من غیر لبس
جنان فی جنان فی جنان
الا یا جابرا فینا [illegible]
وفی مجنا النفوس [illegible]
[illegible] الوصال [illegible]
الا فاسکت ولکن [illegible]

وصبت البنات [illegible]
وبرهان [illegible]
الا ان شمس الله طالع تفضل
الا الا [illegible]
بامر الله [illegible]
ودیوان [illegible]
دعاء [illegible]

زره گشته زباد آزری آبی | که بود اندر زمستان همچو آهن
بهار تو کرد او دو وقت است | که از آهن بیافریده است جوشن
نداز زد در عدم حق کای ریاحین | برون رفتند آن فرزدان ز مسکن
بسر بالای هستی روی آرید | چو مرغان خلیلی از نشیمن
رسیدن آن لک لک عارف زغربت | مسبح کرد او مرغان الکن
هزیمتیان که پنهان گشته بودند | برون کردند سر یک یک زروزن
برون کردند سرها سبز پوشان | پر از طوق جو هر گوش و گردن
سماع است و هزاران حور در باغ | همیگوبند پا در گور بهمن
هلا ای سپد گوش خود بجنبان | اگر داری چو نرگس چشم روشن
همیگویم سخن را ترک من کن | ستیزه رو ست میآید بی من
بخواهم من بزی روی چشش | حدیث عاشقان را فاش کردن

ومن نفایس افکاره

ینادی الورد یا اصحاب مدین | الا فافرح بنا من کان یحزن
فان الارض اخضرت بنور | وقال الله للعاری تزین

۴۸

مطلع [illegible]
فان الصمت للاسرار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] وراز

علا بعلوک حسن انت اسنا نحزن
ولا نعبا بک بغرانت نحزن
ایا جیبا فهبنا فی بنده
لمحبت دوران مرحمن
کم ینیعی لبان انا لصبا
فتنا صفه بعقول لشمن
زدنا بالسر ما فیه بیجی
وان احلد بجلد من حرمن

دراز ابروی ازدره نیابد | چو کنجشکان در آ از راه روزن
اگر زانجه سن کل بو نیابد | چه سودت عنبر ینه شکستن لادن
چو دیدی روی او در دل بر او | گل و نسرین و بید و بهر و سوسن
در آمیزد دولت با یاد حسنش | چو آتش که درآویزد بروغن
در آ در آتشش کو با خلیلی | مرم زآتش که نمرود بدظن
در آ در بحر او تا همچو ماهی | برویید مرترا از خویش جوشن
نگاه غم جدا کن حب شادی | که آینه را برای باشد خرمن
بهار آمد برون آ همچو سبزه | بکوری دی و بر رغم بهمن
بخم همچون کمان کر تیر اویی | بقاب قوس نشستی ز مکمن
زهی بر کار و سخن تو بتاکی | مثال سرمهی در کار کردن
خمش کن چون خموشی چون بلابد | بلا در کر خموشی باش کودن
ایا بدر الدجی بل انت احسن | اذا وافاک قلب کیف یحزن
فصرنا قلب فی سوق المعالی | لرهننا اذا ما کنت ترهن
ایا نجما خوننا فی وراه | یکنس فی سعودک او توطن

المطلع الثانی

دل مشوق سوز ...
در آ نعره شمس ...
نیز در آتش ...

۴۹

کر از دود موم جان ...
میان ...
بکوی عشق ...
که ...

چو شمس الدین و جان آمد ز تبریز | تو جان کندن همیخواهی همی کن

فی الحقایق والمعارف

خرامان میروی در دل چراغ افروز جان و تن | زهی چشم و چراغ دل زهی چشم تو روشن

زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر | زهی صحرای پر عبهر زهی بستان پر سوسن

ز تو اجسام را مستی ز تو ارواح را مستی | ایا پر کرده گوهرها بجنبان خاک را دامن

چه میگویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر | چه تشبیهت کنم دیگر چه دانم من چه گویم من

بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف سلطان را | چه خواهی کرد خلقان را چه گردی گرد هر ریمن

شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری | زهی تدبیر و هشیاری زهی بیکار و جان کندن

مرا باری عنایاتش خطاباتش مراعاتش | شعاعات ملاقاتش یکی طوقیست بر گردن

جلادتهای آن مفضل قرار و صبر برد از دل | چه دیدم غیر او تا من بکون آیم درین مسکن

بغیر آن جلال و عز که آن دیگر شد است هرگز | همه درمانده و عاجز ز خاص و عام مرد و زن

منم از عشق افروزان مثال آتش از سنگم | ز غیر عشق بیگانه مثال آب از روغن

بسوزان هر چه من دزدم ز خیر دل که اندر دل | بهر ساعت همی آید ز کرد و فر خود گلشن

غلام زنگی شب تو کردی با خلقان | غلام روز رومی را بدادی داد دیگر من

۵۰

چو خجر

وله ایضاً بستاره

چو خنجر میکشی آنجا تو کردن پیش خنجر نه / که تا رفتی نگنجی تو درون چشمه سوزن
درجنت چونک آمد مثال چشمه سوزن / اگر کوهی چو پیشی شو مگر گنجی در آن تا من
بود کان غزل در سوزن نگنجد کاین دو بد غزلت / که میر سینه چشمه تن که با فی حلّه در کن
لباس حلّه در کن زغزل مینگلی بد / گر این آینه بر ابریشم شو در اکسیر آن سکن
چو ابریشم شوی آید بریشم تاب وحی او / ترا گوید بر این اکنون بدان پیغام مستحسن
چه باشد وحی در تار بگوش اندر سخن گفتن / دهل می نشنود گوشت بجد و جهد تو بر زن
گران گوشی ز آنکه تو بگوش اندر کنی پنبه / چنانکه گفت مشغوا به هیچ سر بر من
گران گوشی و آنکه تو گرانجانی پدید آمد / که میگوید ترا هر یک الا یا علیج لا تا من
سبک گوشی سبک چشمی سبک روحی بشرآمد / که میگوید ترا هر یک الا یالیت ما تحزن
بهاری باش تا خوبان مستان در تو آویزند / که بگریزند این خوبان ز شکل باد بهمن
بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو / که بی آتش وی آن لطف باشد مرد مستحسن
اگر خواهی که هر موئیت شد گویای و شاعر رو / خمش کن سوی آن منطق بنظم و نثر لازم کن
که بر گنده شوی از فکر چون در کف میا شمع / بکن از فکر دل خود از این کف زبان برکن
قضا خنبک زند گوید که مردان عهد ها کردند / شکستم عهدهات را غلامی کوش تا ایمن

۵۱

[illegible]

چو مرا می ندهی هیچ مگو شرط ادب	مست را حد بزند شرع مرا نیز بزن
ادب بی ادبی نیست بدستم چکنم	چو شتر مست کشیدم مست شتربان بزن
بلبل از عشق رخ گل بوسه طلب کرد و بگفت	بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گل ار من اندر خور طفلان نبود	بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن
گفت اگر می ندهی بوسه بده باری	گفت این هم ندهم تا بشنجی تن تن
گفت من نیز ترا بربط و بر دف بزنم	تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند	که گر ماه گرفته‌ست مگو شور و فتن
برگ میلرزد بر شاخ دلم میلرزد	لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن
آب رخسار گل و لاله خبر میدهدم	که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن
جهد کن تا لگن جسم ز دل برداری	تا که از مشرق جان صبح برآید روشن

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

جان حیوان که ندیدست بجز کاه و عطن	شد به تبدیل غذا لایق گلزار و وطن
نوبهاریست خدا را بازین فصل بهار	که در او مرده نماند و شنی و نه وثن

[illegible]
چو عشق بینی دو لب در خنده
بوی حسن [illegible] سوی بین
چند گویم [illegible] دل آرام بنا

۵۲

[illegible]

[illegible]

روی در دیوار کرده از غم تو مرد و زن | ز آب و نان عشق رفته تشنه‌ای آب و نان
خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه برست | سبزه‌ها از عکس روی او چو گل در گلستان
ذوق عشقت زان زمین شد خلق آتش‌خوار شد | همچو اشتر مرغ آتش میخورد در عشق جان
همچو سرما چون زمستان را بهار آبستنه بود | در زمین محبوس شد اشکوفهای گلستان
چونکه راه ایمن شد از راه بهاران آمدند | سبزه را تیغ برهنه خشق ابر کف سنان
خیز و بیرون آ ببستان کز ره دور آمدند | خیز کالقادم یزار و آنچه شد مرکب ران
از عدم سبشد رخت جانب بحر آمدند | آنکه از بحر آمد اندر هوا تا آسمان
برج برج آسمان گشته و بند رفته آمده | از هر ستاره بضاعت آمده تا خاکدان
آب و آتش آسمانشان میرسد هر دم | چند روزی کاندرین خاکند ایشان میهمان
غانها بر سر نسیم و کاسها بر سر صبا | جان با طبق پوشی که پوشیده است اجزا
میرسند و هر کسی پرسان که چه اندر طبق | با زبان حال میگویند با پرندگان
هر کسی کو محرمستی بس طبق پوشیده چیست | قوت جان پنهان چو جان و قوت تن پیدا چوان
نان دل گر گرسنه استی هیچ نان بخرد و خستی | گر بدانستی صبا کز انگر دی گل فشان
هر کش از معشوق در جنت لا که فرود خفت | او نبا عاشق دا باشد بمعنی قلتبان

٥٣

[illegible]

فی التربیة والتکمیل

[illegible]

جذبهٔ شاخ آب را از بیخ تا بالا کشید | همچنانکه جذب جانها بر کشد بی نردبان
میرسد هر جنس مرغی در بهار از گرم سیر | همچو مهمان سر بسر جا زد انجا آشیان
صد هزاران غیب میگویند مرغان در ضمیر | کان فلان خواهد گذشتن جای وی گیرد فلان
از سلیمان ما مجال آورده اند این هدهدان | گو زبان مرغ دانی تا شوی تو ترجمان
عارف مرغانست لک لک لکلکش دانی که چیست | ملک لک والامر لک والحمد لک یا مستعان
وقت بیگه روح آمد قشق تن را بهل | آخر از مرغان بیاموزند رسم ترکمان
همچو مرغان با پیامان خوش بشو تسبیح گو | چند بی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
بس کنم من یا دهم بودن ولیکن چاره نیست | زانکه کشتی می بدکی رود بی بادبان
باده پیمای بهار آمد حیات عالمی | باده پیمای خزان آمد بهار آتش دخان
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنست | یک قراضه است این همه عالم و باطن هست کان
لاجرم ما هرچه میگوئیم در نظم است | نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عقل و انایست عقلش نقل آمد با قیاس | عشق کان بنشسته آمد آفتاب کن فکان
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل | آفتاب بی نظیر و بی قرین خوش قران
آنکه لا شرقیه بوده ست لا غربیه | زانکه شرق و غرب باشد در زمین و در زمان

دادی

وما ذنبي سوى اني عديم تصبر في — فلا تعرض بذا عني وخذ بالعفو والغفران

عجب گردد دل و ریش نه جیبا که نخجان — خدایا مهر افزایش محالے را بکن امکان

اتیناکم اتیناکم فاحیونا باحیاکم — وسقونا بسقیاکم خذوا بالجود یا خوان

شفیعے کر ترا گیرد که آن بیچاره میمیرد — دل تو رحم نپذیرد که این درد بیدرمان

دخلت لنا رسکرانا حببت لنا ازدخانا — بعثت لنا ز احیانا فماذا یا لف النیران

چو چندم سوز من گوید که این دوست بر فی — چو چندی کر دم گوید که این شکست یا ران

خلیلے قد دنا شغلی بلا قلب ولا عقلی — فلا تعرض ولا تعطے ولا تردین لنسیان

مرا گوید که دردها به زقند آبستست و رز اجلوا — تر صرع آبست یا سود اکس زحلو اکند قفان

یقول خادع المعشر بلاء العشق کا لسکر — وشوک المحبة کالعبهر فما یبکیک یا فتان

زر نجم تنها دری زخارم حفت کل زای — چه پیستا بطرازی منم سلطان طرازان

جراحات کلونشنی کدورات الهوی نفسی — برودات الهوی تدفی وتنیران الهوی ریحان

مگر خواهی که جانا زا چند زی ز راه وا بحد — که میمو یے و میگو یے چنین مغلوب انسان

اذا خبثت لا تبخل تصدق في الهوی شیے — فبئس البخل في الماکل ونعم الجود في الانسان

چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای یا — مبادا با ز او باشے کند با خود همین و سکنان

٥٥

شرابی چون زر سوری وی نوری زانگوری | بر او از دیده ها کوری بپرد سوی کیوان
اذا افناک سقیاها فزاد الشرب تقویها | فایاکم و ایاها و خلوا دهشت بحران
چو کرد آن می کرسانش نمود آنجوش و برهانش | انا الحق بجهد از جانش بی فیروزهی برهان

وله فی النصایح

چو آمد روی مه رویم که باشم من که باشم | چو نزاید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن
چو باخاک کریان رو که چون سوز بهار آمد | بگیرد رنگ و بوی خوش بگیرد خوی خندیدن
چو باشیر نوزاده زیک کره بفرد باید | چو شیر از شیر سیر آمد شود از شیر اشکستن
چو باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر او | که از سنگی برون آید بگردد گوهر روشن
یکی قطره منی بود منی انداز کرد حق | چو پیدا شد ز حق شد هستی یاسمن
منی دیگری دار که آن بحر است و این قطره | فرضه است این منی تو و آن منی تو معدن
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد | بسوزد خرمن هستی چو ماه حق زند خرمن
گرفتی دامن جانرا که پوشیده است قشر نفحی | که آنرا نه گریبان است و نه پیدا خدا من
قبای اطلس معنی که برقش کفر سوز آمد | گر این اطلس همیخواهی پلاس حرص از تن برکن
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم من | اگر خود صد زبان دارم بگویم حرف چون سوسن

[illegible]

گفتند شکر استه را کاو جلوه کرد تما … افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته

بگریختم از جور او یک مدتی از دور او … چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته

بنشسته عقل سرمه کش با هرکه با چشمت بخوش … بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته

زین جبه‌ها تلخ و خوش گر جاستی در آی بجنبش … ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته

منصور من در عشق تو آواره شد میخش … دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته

بردار دنیا ای فتی گر امینی بر خیز تا … بنمایم از دار فنا دهم ترا آویخته

بردار دنیا جا دادن مین کشتگان زنده جان … مانند منصور جوان در ارتضا آویخته

عشقا تو ای سلطان من از بهر من داری برن … روشن بدار این خانه را قندیل با آویخته

من خاک پای آنکسم کاو دست زد در مردن زند … جانم فدای آن کسی در کیمیا آویخته

بر چه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن … خوش نیست آن دف سرنگون بی‌نوا آویخته

دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را … این دلگشا چون بسته شد وآن جانفزا آویخته

امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا … با کفر حاتم دست چون بد در سخا آویخته

هست این سخا چون دام نان تا صفا چون دام جان … کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته

باشد سخی چون حاتمی در غار ایثار شده … صوفی چو یار غار او در مصطفی آویخته

٥٧

[illegible]

وله قدس سره

[illegible]

[illegible]

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی — بچستی و بشب خیزی چو ماه و اخترانستی

غلام باغبانانم که یارم باغبانستی — به تیزی و برعنایی چو بار ارغوانستی

نباشد عاشقی عیبی وگر عیب است باشد — کز نقش عیب دان آید و یارم عیب دانستی

اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آید — بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی

گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را — نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی

کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه — ولیک از های و هوی او دو عالم در امانستی

بدست پاسبان دیگی آیینه شش سو — که حال شش جهت یک یک در آیینه عیانستی

چو من در دیدم رهبر طمع کردم در انگوبر — برآوردم یکی شکلی که بیرون از مکانستی

بهر سویی که گردیدم نشان تیر دیدم — ز هر شش سو برون رفتم که آن زه بی نشانستی

همه سوها ز بی سو شد نشان از بی نشان آمد — چو آمد راه واشتن ز آینده نهانستی

چو آن شش پرده را زبر و زیر قسم بعیان زنی — ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی

چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم — که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی

از او گر سنگ را آید تو شیشه عشق او مشکن — از این رونق نقدت ز سنگ امتحانستی

ز شاهان پاسبان خود ظریف و ظرفه می باید — چنان خود را خلق کرده که نشناسی که آنستی

۵۸

[illegible]

[illegible]

بگرد

[illegible]

اگرچه عقل بیدارست آن زحمتی فیروم بیست
چو سک آتشبان آمد زبانش جمله سودستی
چو خود را ملک دینی جهان اندر جهان باشی
تو عقل خود چو شهر دان سواد شهر نفس کل
خنک آن کار دانی کا دسلامت با وطن آمد
صفرا رجعی با دو بشیرا بشر و بره
خواطر وسوزانند در رو ترزی وطن بند
خواطر رهبر انند و چو رهبر مزرا باز است
اگر غبت تخاطر که چشمش سوی مردا رست
چو ما در زاغ بگریزی شو ز زاغ تو شهباز ی
گر آن اصلی که زاغ و باز زان تصویر بیابند
دران نور سی گرآن زاید غم و شادی بیک ام سکم
همه اجزا همی گویند هر یک انجمه نو نو
درخت جان بهار قصان زباد انجمن باده

اگرچه سک نکهبانست تا غیر سبانستی
چو سک خود را شبان مند همه سود زبانستی
دگر خود را ملک دانی جهان اندر جهان ستی
ز بن اجزا درآمد شد مثال کاروان ستی
غنیمت برده صحت و بخشش همه بنیانستی
سلام شاه میآرند و جان دشمن کانستی
و یا باز ان وزا غان شد پس در امانستی
مقامست ساعد شه دان که شاه شه نشانستی
کسی کش زاغ رهبر شد بگورستان روانستی
که اکسیر بست شادی را آنرا گا ندانستی
تجلی سازد مطلق اصالت را بیکانستی
دمی بهار تنی کردی همه کس شاد دانستی
همین گفتار نه بر دستی همه با هم کانستی
گر آن باد آشکار ستی نه لشکر باد بانستی

٥٩

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کمال لطف دانند شد کمال نقص زجاه	که قعر دوزخ ار خواهی پا از صدر جهان نفتی

وله فی المواعظ

ای مبدعی که سنگ بر شیر میفزایی	سنگ سیه بحجری آموزیش بقایی

تا مو سیان سرکش جبار تر ز آتش	در کوی عشق دیدم امروز در گدایی

قهر است کار آتش گریه است پیشه شمع	از ما وفا و خدمت وز یار بیوفایی

آتش که او بخندد خاکستر است و دودی	شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی

آن خر بود که آید در بوستان دنیا	خاوند را بجو یدا فشد بر از خدایی

خاوند بوستانی آخر بجوی آخور	تا از خری رهی تو زآن لطف کبریایی

آید غریبی از ره مهمان دلبری شد	مهمانی بگردش با کار و باکیایی

بریانهای فاخر ستونهای نادر	شمع و شراب و شاهد بس خلعت و عطایی

ما هیش کرد مهمان هر روز به زر و گنجی	چون حسن و لب ما در دلبری فزایی

هر شب غریب گفتی نیکوست این و لیکن	مهمانیت نمایم گر شهر ما بیایی

بهتر از تعجب گفتا عجب که باشد	بهتر از این تنعم و نیکلعت بهایی

زین گفت حاجی کول شد در دلش گلوله	زیرا ندیده بود او مهمانی سمایی

[illegible]

کوته کنم

وعفونت نیز از صفتی منقلب نشد ... جو
ما ان ار وی و ازاوراء قیل و قال ...
ر ... ... کجا ... ارکوس ... بر
... ... نفسی ... دم ... مطلع ...
... ... بهجتها ...
صدر الرجال ... مقصد ... الا عشق ...
وانسه ما علوفا ... کوفی و ما یعود
ما با ... کوفی ... بالصدق و الوفاء
ما ... ... بالصدق ...
ما ... استغفار ... سکو
فراز ... استغفار ... بر ...
... ... سکه ...

کوته کنم یاران رفت آن رسول انجا | چون برگ که کشیدش لبر بگیرد بادی

همچون قطار بویان دست کشنده پنهان | دستی نهان که نبود کس را ازو رهایی

اینرا بجیب کش بد آنرا براست آرد | اینرا بوصل راند آنرا بسوی جدایی

وصلش نماید آنسو تا مست و گرم گردد | وآنسوی هجر باشد گریست آن دعایی

در رفت آنمعتلی در شهر همچو دریا | ازکو بگو همیشه کای مقصدم کجایی

جوینده چون شتابد بسطلوب را بیابد | ما آگهیم که تو در جستجوی مایی

شد تا کهان بکوی سرمست شد بخونی | عقلش پرید زسر یارا نماند پایی

پیغام کیقبادش جمله شنید زیبا | کو دانش رسولی تا محفل اندرآیی

چلوزر برسر کو سرمست ماند آن بو | حیران شده رعیت با میر هایهایی

نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت | نی گفت و نی اشارت نی میل و عندایی

زو بر که جست کاری میگفت خیره آری | آری و نی یکی دان در وقت خیره رایی

کو خیمه و طویله کو کار و حال حیله | کو دمنه و کلیله کو کد و کدخدایی

سیلاب عشق آمد فی دام ماند و دلتی | چون سیل شد بحری بی بد و منتهایی

کفش ای رفیق جستی گردی آنجه گفتی | بردی مرا ز اسفل تا مقصد علایی

۱۴

کو لوح دل بجویم و کو نقش کاری
کو دین ... چون ... ره شوم
بچه ... کاه ... دیدم ... بکی
کم گشته از خود و دل دلبر ...
کو سر دل بجستم و کو سر دلبری
... کوه طور طالب ... کلیم وار
در فلق ... ... عالم ... ...
... دیده دیدم ... ... بری
... ... ساوی
... ...
... ... بری
... ... دست ... قدم
... ... ی

گر گرم و سرد و خشک و تر ست ار نهاد حسن | وینجا ار مرغ هست ازین باغ عنصری
آنجا بهر دو دست که روید بوی دوست | پرّی دگر نه زود در افتی بشش دری
ای کامل کمال گزین سو تو کاملی | ز آنسو که سوی نیست حذر کن که قاصری
آن مرغ خاکی که بخشکی کمال داشت | در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری
با آنکه بر و بحر یکی جنس و یک تنند | هر یک بجنس در آید چو نشان در آوری
صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب | در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
زین بر و بحر آن رسد آنسو که او ز عشق | گردد هزار بار ازین هر دو او بری
حقا بذات پاک خداوند هر که هست | از تیغ غیب سر نبرد گر بود سری
در آتش خلیل کجا آید آن کسی | کاو خشک شد ز عشق دلارام آذری
جان خلیل عشق بشادی و خرمی | در آتش چو زر که ز هر غش طاهری
گر محو میشمایی در دودمان حسن | در عشق آتشین دلارام ظاهری
این عشق همچو آتش بر جمله قاهر است | تو بس عجایبی که بر آتش تو قاهری
هر چند کوشد آتش تا تو سیه شوی | بر رغم او لطیف و شریفی و احمری
دانم که پرتو نظری داری ار سپهر | چشم و چراغ غیب شاهی و سروری

۴۲

ومنه ایضاً

تا چند :

تا چند آفتاب بتف مطبخی کند | بازار رشک دارد بر خلق مشتری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان | تا چند آب بتف کند برج آذری
تا چند شب بپناه حرمان بدود (شود) | تا چند روز پرده درد بر مشتری
تا چند دی برآورد از باغها دمار | تا کی بهار دوزد دیبای اخضری
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد | ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
این پر درشکسته پر خون خویش را | سوی جناب باکسه مخدوم خود بری
اندر زمین چه خسبی ای کوه آهنی | زیر فلک چه باشی ای ابر داخری
زانکس آبدار چو تازه کنی جگر | ای آب خضر چو بی ای حوض کوثری
ای آب روغنی که بخشایی | تا آنچه در دست تو بی چه خوری

٤٣

و منه نوّر الله قبره

هر روز بامداد تا بین دلبری | ای جان جان جان بمن آیی و دل بری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی | ای روی من گرفته ز درد تو زرد زری
هر روز باغ دل از رنگ دگر | اکنون نماند دل را شکل صنوبری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو | چون لولیان گرفته دل من مسافری

و منه ایضا

در آینه نظر کن و در چشم خود نگر / صد جان گره گره شده از روی ساحری

در هر گره نظر کن و صنع خدا ببین / در هم جبهٔ موسی و فرعون و سامری

از زیر دامنت تو برون آر شمع را / تا نقش خود ببیند در نقش آزری

تا دست و پا نهاد در زلف تو کفر را / هر دم بمیرد ایمان در پای کافری

چون مر ترا نیابد در جان و دلم / کشتم هزار بار من از جان و جان بری

خشک و تر دو چشم و لب من روا نشد / در قلزمی که خشک نیابند و نه تری

این لطفها بکرد خیال تو گفتمش / کی با وفا و عهد ز من یاد داری

دانم ز شمس نیست ترا اینهمه وفا / تبریز را این سلام بر جان ما بری

۶۴

فی الحکمة و الموعظة

هر طربی که در جهان گشت ندیم مهتری / می برد از دو دلم چون دل تو ز مقدری

هر هنری و هر رهی کان برسد بامتی / نیست به پیش همتم زو طربی و مخبری

گر شکرست عسکری چون برسد بدین / زو بخورد شکر لبی فرزند بحجری

گر فلک است و گر فلک وضعیت آن / کانهمه هست مشترک می نبود ز دوری

آنچه بداد عامه را خلعت خاص نبود / سور سگان کافران می نخورد غضنفری

غارب

[illegible]

غارت شارقان حق طالب عاشقان حق — در تک و پوی در سبق بی قدمی و بی سری

گرم رو چو خور نگر شبروی قمر نگر — و لوله سحر نگر راست چو روز محشری

جان تقی فرشته جان شقی در سرشته — نفس کریم کشته نفس لئیم لشکری

رحم چو جوی شیر هین شهوت جوی انگبین — عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری

در تو نهان چهار جو هیچ نه بیش کم گو — همچو صفات ذات هو هست نهان و ظاهری

جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا — لذت عمر در کمین رحم بزیر چادری

خلق شده نگار او فرصه کنان کار او — در پی جستن یار او هر یک بسته زیوری

شب مثال هندوی روز بسان جادوی — عدل مثال شعله ظلم چو کور یا کری

عقل حریف جنگیی نفس مثال زنگیی — عشق چو مست و بیکیی صبر و حیا چو دو دری

شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی — گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری

جنگ میان بدن کینه میان هر دو کان — او فکند بهر زمان اینت طریق داوری

گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن — گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل اختری

گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به — هیچ یکی نکرده بند نکرده باوری

گفت حدیث جرخ و خوش بلبل و داد خنده اش — گفت با رنگ گرد و چشم آذری

٦٥

[illegible]

وله نور الله مرقده

گر ز تو بوسه خرد صد مه و مهر و مشتری ‌‌ ها نفروشی ای صنم گر ز مه و مهر خوشتری

در دو هزار جان و دل بر در تو وطن کنند ‌‌ در نکشی ای صنم گر ز دل و جان تو برتری

آینه کیست تا ترا در دل خویش جا دهد ‌‌ ای صنما بجان تو کاینه در نمی‌نگری

دست منه تو چرخ را تا که به پیش اسب او ‌‌ غاشیهٔ تو برکشد بر سر خود بچاکری

ای دل ما بشکل من جانب عشق دست زن ‌‌ با پر عشق و پر چنین بگذرد از پری

از پی شاه شمس دین تا تبریز میدوا ‌‌ لشکر عشق با درت رو که تو مرد لشکری

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری ‌‌ برف تو بفسرانددت گر تو تنور آذری

آنکه بجوش شد او بخود جوش ترا مدد کند ‌‌ و آنکه ندارد آذری ناید ازو برادری

فربهیش مبین بست چو غره شوی به پیش او ‌‌ آن سر و سلبتش ببین جان دلیست لاغری

گرچه خوش است این نوا بر چه دو گرم پیش او ‌‌ سر تو چنین چنین مکن شنو سخت فر سری

باز چه شد ترا دلا باز چه مکر اندری ‌‌ یکنفسی چو بازئی یکنفسی کبوتری

همچو دعای صالحان وی سوی اوج میشدی ‌‌ باز چو نور اختران سوی حضیض میبری

کشته ای بجان تو حیله و داستان تو ‌‌ سیل تو میکشد مرا تا بکجام میبری

۶۶

هله نوش کن

[illegible]

ترجیعات

هله نوش کن شرابی شده آتشی بتیزی
سوی من بیا دلستان بدوت تا نریزی

قدح می گزیده زکف خدا رسیده
چو خوری چنان بپّی که بحشر بر نخیزی

واگر کشی تو گردن ز می و شرب خوردن
ده همت بقهر خوردن تو ز من چرا گریزی

بربود جام مهرش چو تو صد هزار سرکش
بستان قدح نظر کن تو که با که می ستیزی

شه خوش عذار این که گرفت باده بخشی
سر زلف یار این که گرفت مشک بیزی

چو ز خود برفت ساقی بدهد قدح گرانی
چو ز خود برفت مطرب بزند ره حجیزی

ز می خدای یابی تف آتش جوانی
هنر و وفا نیابی ز حرارت غریزی

بستان قدح نظر کن بصفا و گوهر او
نه ز شیره است این می بچکد نه مویزی

بدرون صبر آمد فرج و ره گشایش
بدرون خار آمد شرف و گل عزیزی

بهلم سخن فزایی بهلم حدیث جانی
تو بگو که خوش ادایی عجبی غریب خیزی

ترجیع کن بنازش چو عروس نو جهانی
که ز شرم دست می نالد بر تو زیب جهیزی

عدم و وجود را حق بعطا همی نوازد
بدرت اگر نگردد ملکت جهان نسازد

۶۷

[illegible]

بحباب غیر یاری بفزود بید باری | ز نخ زمانه مرغی سره بر پرید باری
هله ای نکو نهادا که روانت شاد بادا | که نطاهر ابشکوفه ز چمن برید باری
هله چشم پر نم تو ز خدای باد روشن | که ز چشم ما سرشک غم تو چکید باری
چو دآهوی ضمیرت ز ریاض قدس بالا | که ز گرگ مرگ صیدت بشد و رسید باری
سوی آسمان غیبی تو چگونه وحی وحشت | که بر آسمان زیاران سفری رسید باری
بر هانش سعادت ز فراق و رنج و | که ز دام شک صورت بشد و رهید باری
ز جهان برفت با بد چه جوانی و چه پیری | خوش و عاشق و مکرم سبک و شهید باری
بصلای تو دویدم ز دیار خود بریدم | بوثاق تو رسیدم بده آن کلید باری
اگر آفتاب عمرم بمغاربی فرو بشد | بجز آسحر ز فضلت سحری دمید باری
وگر آن ستاره ناکه بفسرد از نحوست | من از آفتاب غیبی شده ام سعید باری
وگر از سرای دنیا بندم بعمر کوته | کرم و کرامت او دل من سزید باری

هله ساقی از فراقت شب و روز در خمارم
تو بیا که من زمستی سر جام خود ندارم

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی | صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی

٦٨

في الترجيع

خلوت

خلوت زما گزید آئینه خریدی — تا جز تو کس نه بیند آنچهرهای زیبا
در هر مقام و مسکن بهر تو ساز خلوت — ای خسرو مروت پنهان مشو ز جلوا

اینرا اگر نپوشی در مرحمت بکوشی
ترجیع هدیه آرم باشد گر آن بنوشی

ای نور چشم دلها چون چشم بینوایی — ایجان میا ز موده کاترا تو جانفزایی
هرجا که روی آری جان روی در تو آرد — هرجا که می ندا ندا ایجان که تو کجایی
هرجا بنی که هستی در دعوت الستی — مستی دهی و هستی در دعوت عطایی
در دل نهان نهانی هر سوش مسکن بیابی — که سوی ... که سوی دلکشایی
در کوی مستفیدی مرده است ناامیدی — کاندر پناه کهف سک کرد دلربایی
هر کاو نظر فرستاد با ماهیت بر او بتابی — هم ملک غیب بادی هم عقل مرتضایی
و ور اکسی چه گوید چون مستمند جدید — دامن پر از زر آید گر کیند گدایی
هین شاخ و بیخ اینرا نوع دگر بیان کن — با ین بحر بی نشانرا مینا کن و نشان کن

کم میشود دل من چون شرح یار گویم
چون گم شوم ز خود من او را چگونه جویم

۶۹

ترجیع

زحمت رسد ز پایان گر با ادب نباشی / کاین گوشه شهره پایان شد ندو بهجا ها

تقدیر می فرستد تدبیر را چه کرده / مگرش کلیم برده ز صد هزار چون ما

مرغان درین قفس بین در شست پای بسته / دلهای نوحه گر بین زآن مکر سازها

در دیده چشم بکشا بر برب ز تحیّر / تا فکنند ز چشمت آتش زبر با

مانده است چند چیزی و اخته گشت غبار / برجوشد آن ز چشمه چون بر جحیم فردا

الضیا فی الترجیع بنحو آخر

نامه رسید ز آنجهان بهر مراجعت کرم / عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم

گفت که ارجعی شنو باز بشهر خویش رو / گفتمش با مه دل شده و سافرم

انجمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم / من بدرون و وصلم من بخطیره حاضرم

چون بسماع طیر تو رجع هوا مخوف شد / بسته شده است راه من زانکه بتن کبوترم

گفت ازین غم مخور امن شود مان ببر / زانکه رفیق من شد جان کبوتر حرم

هر که برات حفظ ما دارد در ره فنا / در سر بحر اگر رود باشد زاد و محترم

نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش / عصمت اش بکف غالب گشت لاجرم

چند هزار همچو او بندهٔ خاص پاک ... / هردم میرسید شان بار وقفیز از کرم

۷۰

ومنه الضیاء

گرچه

[illegible]

گرچه کبوتری بفن کبک شکار میکند | باز سپید کی شود کی رسد باز کبوتری

جان نهد بجز خدا عقل هم او کند عطا | گرچه که صورتی کند صنعت کف آزری

در دو سر منی بکش کاو ستیجه نیم و خوش | پیش خدای سر بنه سر بستان از سری

سر که دهی شکر بری شبه دهی گهر بری | سرمه دهی بصر بری بخت خوش باختری

جود و سخا و لطف خود سجده کری | ترک هوا و آرزو هست سر پیمبری

روضهٔ روح سبزه چون حور عین | مست و خراب سر دی نقل ملوک سنجری

فرشهٔ باغ میکنی شادی و | با صنمان شکرلبین پردهٔ شرم میدری

آمده ماه روی تو جانب ما | گلبن مشکبوی تو با قدح است عبهری

روح عقول سجده کنان | کای مراد جان لطیف منظری

ای قمران آسمان | دی ملکان زو شوید ساحری

سخت مفرح غمی | جان بهار جنتی رشک هزار کوثری

این غزل ندیم من بی ترجیع چون بود

بند کنش که بند تو سلسلهٔ جنون بود

از سر روز تم سحر گفت بغنچه | هی تو بگو که کیستی آنکه ندیدش

۷۱

باز تو را فنا زنم کام [illegible]

[illegible]

ایضاً فی الترجیع

شرح که بی زبان بود بی شرر و زبان بود — هم تو بگو شهنشها فایدهٔ موجهی

ای تو بفکرت روی خون جیب ریخته

نیک نگر که او تویی ای تو ز خود گریخته

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم — تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم

گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز میکند — رنگ تو تا بدیده‌ام دنگ شده است این سرم

یکنفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من — تا بغرور دیدن دلم تا بتو سیر بنگرم

سخت دلم همی طپد یکنفسی قرار کن — خون زند و دیده میچکد تیز مرو ز منظرم

چون ز بر تو میروم عبرت خاک تیره‌ام — چونکه به همت دهی رونق چرخ اخضرم

چون رخ آفتاب شد دور ز دیدهٔ زمین — جامه سیاه میکند شب ز فراق اخترم

خور چو بصبح میزند جامه سپید میکند — ای رخ آفتاب جان دور مشو ز محضرم

خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من — سنگدلی مکن بتا در شکن تو گوهرم

ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی — تا به ندید مست در و میل نشد به ساغرم

داروی فربهی ز تو یافت تن و آن سما — ترحمی نما مرا از بر خود که لاغرم

ای صنم ستیزه گر هست ستیزه‌ات شکر — جان تو است جان من دختر سبب خنجرم

۷۲

[illegible]

هدهد جان چون بجهد زین قفس — میپرد از عشق بعرش مجید

تیغ و کفن میبرد و میرود — روح سوی قیصر و قصر مشید

رسته ز اندیشه که دل میفشرد — جسته ز هر خار که پا منخلید

چرخ از و چرخ زد و گفت ماه — منک لنا کل غد الف عید

شب که بتر جیع دلم سچید

دلبر من داد سخن میدید

هست کسی کاو چو من اشکار نیست — هست کسی کاو طلب یار نیست

هست سری کاو چو سرم مست نیست — هست دلی کاو چو دلم زار نیست

مختلف آمد همه کار جهان — لیک همه جز که یکی کار نیست

غرقهٔ دلدار و طلبکار دل — آنکه گله کرد که دلدار نیست

گرد جهان جستم از اغیار من — گشت یقینم که کس اغیار نیست

مشتریان جمله یکی مشتریست — جز که یکی رستهٔ بازار نیست

ماهیت گلشن هر کس که دید — کشف شد آنرا که یکی خار نیست

جنب زیخ بود در آب گرم — شد همه آب و ز خم آثار نیست

۷۳

چو تو بسنده که طراز منست

چونکه ز مطلوب رسیدی بدان

گشت نهان از نظر تو صفات

[illegible]

[illegible]

روح من است و فرح روح من | دشمن و بیگانه نیکارمش
چون زنم او را که ز مهر و ز عشق | کفش گستاخ نمی یارمش
گر بر ید کبکبهٔ چار طبع | من عوض و نایب هر چارمش
من سفر یار و قلاووزمش | من سحر ساقی و خمارمش
تا حکیند فلکه زر و سیم | من بکرم زرّ بخروارمش
او ست گرفتار و لیک آن کرم | که تو بگوئی که گرفتارمش
او خو گرفتار ببندد همی | از جهة ترجمه گفتارمش
ار دل او گرم شود از ملال | مروحه و باد سبکبارمش
ور بسوی غیب نظر خواهد او | آینه و دیده و دیدارمش
ور بزمین آید چون بوتراب | جمله زمین لاله و گل کارمش
ور بسوی روضهٔ جان نهار رود | یاسمن و سبزه و گلزارمش

نوبت ترجیع شد ای جان من
موج زن ای بحر درافشان من

شد سحر ای ساقی ما نوش نوش | ای ز رخت در دل ما جوش جوش

[illegible]

۲۴ ،

[illegible]

همچو گل سرخ سواری کند	جمله ریاحین پی آن چین چوش

نقل بیار و می و پیشم نشین

ای رخ تو شمع و مست آتشین

کیست که او بنده رای تو نیست	کیست که او مست لقای تو نیست

غصه کشی کو که زخوف تو نه	یا طربی کاو ز رجای تو نیست

بخل کفی کو که ز منع تو نیست	یا کرمی کاو ز عطای تو نیست

تعل لبی کو که زکان تو نیست	محتشمی کو که گدای تو نیست

متصل اوصاف تو با جانها	یک رگ بی بندگشای تو نیست

هر دو جهان جود و کف تو چو جان	کف چه دهد کان ز سخای تو نیست

چشم که دیده است درین باغ کون	رقص گلی کان بهوای تو نیست

غافل ناله کند از جور خلق	خلق بجز شبه عصای تو نیست

جنبش اینجمله عصا از تست	هر یک جز درد و دوای تو نیست

زخم معلم زند آنچوب چیست	کیست که آن بند قضای تو نیست

همچو سگان چوب تر امیگزند	در سر شان فهم جزای تو نیست

۷۵

[illegible]

پیشتر آ پیشتر تا بدهم جان و سر — تا شکفد همچو گل روی زمین برزنند

بوی وصالت دمید روضهٔ رضوان رسید — صلح کن الصلح خیر کوری دیو بوند

ما و حریفان خوشیم ساغر حق میکشیم — از جهة چشم بد آتش و مشت سپند

تازه شود چیست شور پی ترجیع را

گوش بغوی وام کن تا شنوی ماجرا

شاه هم از باده سرخوش و سرمست خاست — طبل بخود میزند در دل او تا چهاست

منتظر است آسمان تا چکند قهرمان — هرچه کند گو بکن هرچه کند جان ماست

هر نفسی روضه از تو بهشتی دلست — حاتم طی با سخاش طی شد اگر بی سخاست

ای چو درخت بلند قبلهٔ هر دردمند — برگ و برش خشک کن شاخ ترش با وفاست

یکنفس بخت ور از تو شده میوه خور — یک نفر خیره در گشته که آخر کجاست

چشم نباید تا خواب جهد از شما — کشف شود کاندرخت پهلوی دیگر شماست

فکرتها چشمها گشت روان از درخت — پاک کن از جو و گل کاب روان بی صفاست

آب اگر منکر چشمهٔ خود میشود — خاک سیه بر سرش باد که بس ناسزاست

ای طمع از خاک کنده تراز کند تا — تا ت نگیرد بلا هیچ نگوئی خداست

ای زده رحمت بر نفسی یعنی [illegible]
ای بخرابات تو تمام [illegible]
داده بهر ذره نوع دگر [illegible]
هر نفسی روح نو بنهند در مرده

۷۶

[illegible]

[illegible]

انکه ره دین بود پر زر یاسین بود   هر طرفی گلشنی هر قدمی جنتی
خط ز سنبل بکش بر رخ هر سر خوش   تا که بدانند کاو غرقه شد از لذتی

ساغر بر ساغرم میدهد دیر نفس
نعره زنان من که هان پر شدم از باده بس

آه که بار دگر آتش در من فتاد   این دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد   از دل من هر طرف چشمهٔ خون بر گشاد
آه که جست آتشی خانهٔ دل در گرفت   دود دگر گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن   یا رب فریاد رس آتش دل داد داد
لشکر اندیشها میرسد از پیشها   سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر   صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشک و تر مانده در یکدگر   چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا   بر همه پاینده باد سایهٔ رب العباد
نالهٔ خلق از شماست آن شما از کجاست   اینهمه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
شمس حق و دین تویی مالک ملک وجود   آنکه ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

۷۷

من دم نزنم لیک دم من نفختا | در من بدمد ناله رسد تا بثریا
این نای تنم را که ببرید و تراشید | از سوی نیستان عدم عز تعالی
دل یکسر نی بود و جهان یکسر دیگر | و آنسو ز لب عشق همیگشت شکرخا
چون زد دم و پر شد و از دو لب او مست | شکر آمد و مستانه برآورد علالا
وهستند زمی آن دو لب او هر که بنوشید | چون ریگ شود کوه ز آشوب تجلی
نی پرده لب بود که گر لب بگشاید | نی چرخ فلک ماند نه زیر و نه بالا
آوازه کن اندر عدم ای نای نظرکن | صد لیلی و مجنون و دو صد وامق عذرا
بگشاید بر ذره دهان گوید شاباش | و اندر دل هر ذره حقیر آید صحرا
زود از حبش تن سوی رومی جان شو | تا برکشدت قیصر بر قصر معلی
اینجای نه آنجای که آنجای تو آن بود | هی جای خوشی جوی در آ در صف هیجا
هین وقت جهاد است که حمله مردان | صفها شکن و در شکن از حمله تو صفرا

ترجیع سیم آمد و کردی تو خدایا
برکشیده نگری که مرا هست غرضها

آن منظر خوش نغمه شیرین دهن آمد | جانها همه مست شد که آن جان بتن آمد

۷۸

جانرا

جان را سبکی داده و برده ز اشغال	تا در ره ما اندر هوس خویش جریده
جولاهه چه باشد که دهی سلطنت او را	تا در چه اندیشه و سودای تنیده
آنکس که ز باغ خرد انگور فشارد	شیرین بودش لاجرم ای دوست عصیده
آن روز که بر باغ بسوزد ز خزانها	باشند درختان تو از میوه خمیده
جان را زند آن باغ صلاهای تعالوا	آن جان و تن پرخون پر از زر یم خریده
چون گنج پر از انجدث اسبجان جهانگیر	در گوش کن این پند من ای گوشه گزیده
چه رسن است این شب و ایروز حذر کن	کز چه رسن ترسد هر مار گزیده
این گردن ما زین رسن چه رهانیم	کی گردد چون گردن احرار رهیده
از بولهب و حقه او چو گره بزنیم	ببریم ز خود حبل مسد را گسلیده
افراکسته فرس و رفته بصحرا	در عالم غرق دیده و از مار رهیده

ترجیع کنم تا که سررشته بیابند
مستان همه زیر چنین گنج خرابند

باد آمد و با بید همی گوید هی هی | آن جنبش و آن شورش و آن رقص تو تا کی
بیگو که این بید بدان باد خود ترس | امرده بدم من ز سردی دی و از مرا

۷۹

شاهنشه مایی تو و شاهنشه مایی — هر جا که گریزی بر ما باز بیایی
گر شخص تو آنجاست سر از راه ضمیرم — می بینمت ای عشوه ده ما که کجایی
آنجا که بر ما است دیگر تو وطن ساز — زیرا ز وصولست ترا روح فزایی
بر پایهٔ تخت شه شاهان بسجود آی — تا باز رهد جان تو از ننگ جدایی
ویرانه بغداد بگذار و سفری کن — تا باز بکه قاف تجلی که همایی
اینها همه بگذشت بیا ای شه خوبان — کاستون حیلتی تو و قندیل سرایی
خوانی بنهادند و دری باز گشادند — مستانه در آ زود چه موقوف صلایی
گر جمله جهان شمع و می و نوش بگیرند — سودای دگر دارد مخمور خدایی
اندر قفس ار دانه و آبست فراوان — گو دبدبه و طنطنهٔ مرغ هوایی
این هم بگذشت ایکه ز تو هیچ گذر نیست — مستغرق و فانی که سلطان وفایی
آن ساغر شاهانه مردانه بگردان — تا گردد جانها خوش و جانها ز بقایی
نی باده دلشور و نه افشردهٔ انگور — از دست خدا آمده از خنب عطایی
ای چشم من و چشم دو عالم بتو روشن — دادی بیکی ساغرم از خویش رهایی
ای مست شده آمده که زاهد و فقیهم — ای تنگ رخ و چشم خوشت داده گوایی

۸۰

بگذار و شان

[illegible]

نگذارد شان عشق که سر نیز بخارند | شاباش زهی سلسلهٔ جذب و تقاضا
در شهر چو من کول کر عشق ندیده است | هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر داد و گرفتی که ز بالا لطیفاست | گر صادق خذ بست و گر عشوه تیبا

هر عشوه که دربان دهدت دفع و بهانه است
گوید که برو هیچ مگو شاه بخانه است

بغداد همانست که دیدی و شنیدی | رو دلبر نو جوی چه در بند قدیدی
زین دیگ جهان یکدو سه کفگیر بخوردی | باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
الله مرادلی و الله مهدی | فرقت علی الله عتیقی و جدیدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضا هاش | خود در الخشد فرش پاکی و پلیدی
لا خیر و لا میر سوی الله بقالی | فالنعل عنه نعلا غیر سدیدی
از راحت و دردش بکشم خویش و بزدم | قفلی دهم حکم حق و گاه کلیدی
لا ارفع عنه بصری طرفة عین | لا امنع عن رب طریقی و تلیدی
مرآه هو العین و بالعین تطری | روحی و عمادی و عتادی و عتیدی
رو خویش درانداز چو گوی ار چه زشتست | شه را تو ممیدان نه که بازیچه عبیدی

۸۱

کز نوش و از نیش آن دلبر

ولە ایضاً فی الترجیع

شب رفت بار بودم در بهار ...

[illegible]

چشمت ضعیف باشد از قرص آفتاب / صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او

چندان بود ضعیف که یکرو د چشم را / سرمه کشد بلطف و کرم توتیای او

آن نقدهای قلب که بنهاده‌ئی به پیش / چون شیوه میطپند بر کیمیای او

هر سوت میکشند خیالات این و آن / وانکه کشنده نیست بجز اقتضای او

هر یک چو گشته‌ئیم که بر هم همی‌زنیم / بحر کرم وی آمد و ما آشنای او

تو جان دهی ولی ندهی گر کشی بگو / من بارها که زده‌ام خونبهای او

فرع عنایت تو بود کوشش مرید / فرع دعای تست چنین و دعای او

بر بوی آب تست ورا در شرب میل / بر بوی نقد تست سوی قلب رای او

چون تاج عشق بر سر تست امیر صدق / سرمست میخرام بزیر لوای او

ترجیع هم بگویم زیرا که باز خواست
هر کج که من بگویم گردد زیار راست

امسال سال عشرت و دولت در آستست / ای شاد آنکه بود طلب عیش جوها

دف میخرد زهره و بر هم همی‌نهاد / میساخت چنگ سرو به پهلوی او

در طبع مینهاد هزاران خرد کش و جوش / در نای نی نهاد ز انفاس خود نوا

۸۲

گر در وفا روی و ره وفا روی [illegible]
[illegible] سستی جان [illegible]

ای بنده [illegible] عملی الحیلا [illegible]
[illegible]

در روضهٔ ریاحین مپسکر دو چیز راست	گلدسته بستن تو ندارد پی کراست
گلدسته در هوای عفن پایدار نیست	آنرا کشیدنی نه و حیف و هم خطاست
زنجیر بگسلد بسوی اصل خود رود	زیرا که بر رونده آن معتدل هواست
اینجا قباش باید یعنی عبارتی	امّا قبای یوسف دل را چو توتیاست
هین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا	در تجربهٔ قبا شدنت شرط آشناست
ایزد یکی قبا تو قبای دگر مپوش	کز تجربهٔ تحمل جوششش ترا غذاست
القم فخر کفش رسول خدا از ین	فتّاح فحل و شاه سباحات مصطفاست
کشتی که داشت هم ز بری عوم آشناست	بهر پیاده چو پیاده شوی سخاست
امّا دغل بسی است تو کشتی شناس باش	زیرا که کار دنیا سحر است و سیمیاست
دنیا چو کهرباست همه که رباید او	گندم که مغز دارد فارغ ز کهرباست
هر کاو سفر بحر کند در سفینه‌اش	او ساکن رونده و همراه انبیاست
ور نه ار چون برفی در آب بسم رود	از بعد سیر آب یقین ترش سماست
زینسان طبق طبق متعالی همی شود	امّا علاء مرتبه جز صورت علاست
این ره چنین دراز بیکدم میسر است	این روضه دور نیست چو ره بر رضاست

۸۳

خود باشد می [illegible]
[illegible] جان [illegible] بخش
با جان [illegible] قناعت [illegible]
جانها [illegible] معلق [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

من هم خموش کردم رفتم عقب گل — از من سلام و خدمت سجان و لاله را

دل از سخن برآمد امکان گفت نیست — ای جان صوفیان بگشا لب بماجرا

زانجا لها بگو که هنوز آن نیامده است — چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضا

ای گلستان خندان رو شکر ابر کن

ترجیع باز گوید باقیش صبر کن

ای صد هزار رحمت نو زآسمان داد — هر لحظه بی دریغ بدان روی خوب باد

آن رو که روی خوبان پردهٔ نقاب اوست — جمله فنا شوند چو او رو کشاد

زهره چه رو نماید در قرص آفتاب — پشه چه حمله آرد در پیش تند باد

ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست — وی شاد آن مرید که باشی توش مراد

از عشق پیش دوست ببستم دمی کمر — آورد تاج زرین بر فرق من نهاد

آن کاو برهنه گشت و ببحر تو غوطه خورد — چون پاکدل نباشد و پاکیزه اعتقاد

آن کز عنایت تو سلاح صلاح یافت — با اینچنین صلاح چه غم دارد از فساد

هر کس که اعتماد کند بر وفای تو — پا برنهد بفضل برین بام بی عماد

مغفور ما تقدم و هم ما تاخر است — ایمن ز انقطاع وز اغراض ارتداد

[illegible]

۸۴

[illegible]

[illegible]

عندلیب

[illegible]

[illegible]

عید بیست صوفیان را وین طبلها کوفته | در طبل هم نباشد چه کم شود رعید
بازار آخر آمد هین چه خریده | شاد آنکه داد شبه و گوهر خرید
بشناخت عیبها و متاع غرور را | بگزید عشق یار و عجایب دری گزید
باده مثلثی که تو داری بخور حلال | خمخانه ابد خنک آن کاندرو خزید
هر لحظه بهار نو است و عقار نو | جانش هزار بار چو گل جامها درید

من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
میگفت عاشقان را از بزم ما سلام

٨٥

گر من ز دست بازی هر غم برون لی | زیرک نبودمی و خردمند کو لی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل | که در صعود اندر و که در نزد لی
در بوی مصر عشق قلاوز نیستی | چون اهل تیه حرص گرفتار غولی
در آفتاب جانها خانه نشین بدی | در بند فتح باب خروج و دخولی
در گلستان جان نبدی ممتحن نواز | من چون صبا ز باغ وفا کی رسولی
عشق ار سماع باره دف خواه نیستی | من همچو نای و چنگ غزل کی شنولی
ساقیم گر نداری ز ردی فریبی | همچون لب زجاج و قدح در شخولی

بحر الاخری
بدرد دهی بگزیده که مهمان توییم
که پریشان سر زلف پریشان توییم
بنگه دادی دلبر که بوان آن توییم
مرده جرعه در کجه جوان توییم
باده چون باد زاید دو جهان را آزاد
عاشق ... باران توییم

[illegible]

[illegible]

بحر بر کف که گرفتست تو باری برگیر — خوش بخند که ما گوهر ایمان توئیم
من نبیدست هم از دل تو پسندها باش — که خلیلی و نسوزی که سپندان توئیم
در خانه بگشای که در کوی توایم — قصص جایزه برخوان که پریخان توئیم

هین بجمع بگردان غزلم را برگو
گر تو شیدا نشوی قصه شیدا برگو

ز آب چون آتش تو دیگ دماغم جوشید — سبکی سیمبر شعله سیما برگو
زبکه جام چو دریا چو بکف بگرفتم — صفت موج دل و گوهر دریا برگو
بحر پر جوش چو لالاست بر آن در یتیم — کف بزن جوش صفت لؤلؤ لالا برگو
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر — زآنکه چشمه کز و زاد تمنا برگو
جمع کن جمله هوسهای پراکنده بهم — زآن هوس که بنهان شد ز هوسها برگو
زآفتابی که برآید ز پس مشرق جان — که بدو محو شود ظل من و ما برگو
شش جهة انس و پری محرم اسرار نیند — سر بگردان سوی بیجا و هم آنجا برگو
چند باشد چو تو زین شکست پر ز خمیر — ای خمیری دمی از خمر مصفا برگو
چند چون زاغ بود نول تو در هر سرگین — خبر بیجان بر طوطی شکرخا برگو

[illegible]

جان ما را بصف اول پیکار طلب — زانکه در پیش روی تیر و سنانیم همه
شام بودیم و ز خورشید جهان صبح شدیم — گرگ بودیم و کنون شهرهٔ شبانیم همه

لحظهٔ قصه کنان قصهٔ تبریز کنید
لحظهٔ قصهٔ آن غمزهٔ خونریز کنید

در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم — زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
هندوی شب سر زلفین ببرد در هوس — زلف او گر بگشایند و عبیرریز کنید
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود — چون سنان از نظر و لب او تیز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود — گر چو مه در طلبش شیوهٔ شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطها برگیرید — صرفه آرید نخواهیم که آمیز کنید
شمس تبریز که خورشید یکی ذرهٔ اوست — ذره از شمس بکوشید و پرهیز کنید

ایضاً فی الترجیع

در جهان آمد او زود بما رخ ننمود — یا چنان زرد رو نشد که ندانم که بود
گفتمش از بر خدا ایشده مهمان عزیز — همچنین زود کنی معتقدانرا بدرود
گفت کس دید در این عالم بگرد سفید — که سیاه آب نبایدش از چرخ کبود

۸۷

توبه در واقارب خلش آن رحیم است | او چه داند که نمردیم و درین بیجا دیم
او چه داند که جهان چیست که در زندان است | همه آن داند ما را که درین بغدادیم
یاد ما گر نکنی هم بخیالی نگری | نه خیالیم و نه صورت نه زبون بادیم
لیک ما زچه بجویی سوی شادیها جو | که مقیمان خوش آباد جهان شادیم
پیشه ورزش شادی ز حق آموخته ایم | اندر آن ما دره افسون چو مسیح استادیم
مرده و زنده شدن هر دو ذوق خوش ماست بس | عجمی دار نه بیچیم خوش و منقادیم
رحماء بینهم آمد همه همچون ما دیم | چون اشداء علی الکفر بود فولادیم
هر خیالی که تراشی ز یکی تا بهزار | هم عدد باشد میدان که برون زعددیم

از پی هر طلب تو عوضی از شاه است
همچو عطیه که بتن بر حمک از الله است

شربت تلخ بنوشد بدن صحت جو | شربتی را که چه گویی که خوش است و دارو
عاشقان از صنم خویش دو صد جور کشند | چه بود افسونی که حسن است و خو تند خو
در چنین روع فشادی که ندر دیان | منکر دین و از هر دو جهان دست بشو
این شب قدر چنانست که صبحش ندمد | گشت عنوان برات تو رجال الصد خوا

۸۸

وحی

وحی زنبور عسل کرد جهان را شیرین | سورهٔ فتح رسیده است بیا شور کنیم
ره نمایان که بفن راهزنان چرخند | ره ایشان بزنیم و همه را عور کنیم
جان سرما زد و کان را تف خورشید دهیم | کار سلطان جهانبخش بدستور کنیم
کشت این شاه ما را بفریب و بدغل | صد چو او را پس ازین خسته و مهجور کنیم
تا کنون شحنه بد و دزدی و بیماریم | میر بوده است ورا چاکر یا مور کنیم
همه از چنگ ستمهاش همی زاریدند | استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم
کیمیا آمد و غمها همه شادیها شد | ما چو سایه پس ازین خدمت آن نور کنیم
چنوایان سپه را همه سلطان سازیم | همه دیوان سپه را ملک و حور کنیم

خط سلطان جهانست و چنین توقیعست
که ازین پس پس هر غزلی ترجیعست

خیز تا رقص درآییم همه دست زنان | که رهیدیم ز مردی همه از دست زنان
باغ سلطان جهان را بگشودند صلا | همه آسیب شانست و همه سیب ستان
چه شکر باشد آنجا که بود زیر شکر | چه شبان باشد آنجا که بود گرگ شبان
همگی فربهی و پرورش و افزونیست | چو نهادیم لب او بر پستان شیر لبان

۸۹

خود یکی روز بگفتی که مرا یاری بود | زود دستی نه من و نام من ای دوست ببین
سخنانی که بگفتیم چو شیر و شکر | وآن حریفی که نمودیم پی خمر و لبن
من ز رشتی تو گر زانکه شکستم جامی | نه تو بحر عسلی در کرم و خلق حسن
من چو یوسف اگر افتادم اندر چاهی | کم از آنکه فکنی در ته آنجاه رسن
رسن لطف تو گر زانکه درین دام افتند | صد دل و جان بزند دست به هر پیچ و شکن
بی نسیم کرمت جان نگشاید دیده | چشم یعقوب بود منتظر پیراهن
نه تو خورشیدی و بنده چو ستاره روز | نه تو چون شمع بدی بنده ترا همچو لگن
بنوای حیات من ای باد صبا | کی بخندد دهن گلبن و رخسار سمن
تا ز انفاس خدا درندمد روح الله | مریمان شکرستان نشوند آبستن
نه تو آنی که اگر بر سر گوری گذری | در زمان در قدمت چاک زند مرده کفن
چند میچی که خلاصه است فرو ماند توی | کز عظیمی نگنجید همی در گلشن

هله من مطرب عشقم و دگران مطرب زر
دف من جز عشقت و دف ایشان زر

در دلت چیست عجب تا چو شکر میخندی | دوش شب با که بدی همچو سحر میخندی

٩٠

وله ایضاً فی الترجیع

بهار است

بهار آمد همه ترکان بسوی ییله رو کرده | که وقت آمد که از قشلق به ییله رخت کرد آمد
بده مرکوب سنفر زا گیاه و برگ بار زینه | که باغ و بیشه میخندد که برگ تازه فت آمد
بپا آمد چنانی که دیتان حلقها بسته | بهار عدل باز آمد که او انصاف بستاند
صلا زد هدهد و قمری که خندان شود کر یکری | که باز آمد سلیمانی که موری را ز سنجاند
صلا زد بادی دولت که عالم گشت پر صورت | سا کاین لطف هنصورت با لطف یار بیجاند
دم سرد زمستانی سر شک ابر نیسانی | پی این بود میدانی که عالم را بخنداند
تماشه سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر | بود کانجا بود دلبر سعادت را که بستاند
یقین انجا بت انجا بان امیر چشمه حیوان | که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن او تا
چو اندر گلستان آید گل و گلشن سجود آرد | چو در شکرستان آید شکر بر قند بنجاند
درختان همچو یعقوبان بدیده یوسف خود را | که هر مهجور را آخر ز هجران صبر برهاند

بهار آمد بهار آمد بهار آیات باید گفت
بکن ترجیع تا گوییم شکوفه از کجا بشکفت

بهار است آن بهار است آن دیار دلگشا است این | درختان زاد میلرزد که چون من بتم آراست آن
زهی جمع بزرگان زهی گلزار آبادان | چنین خندان چنین شادان ز لطف کردگار است آن

۹۱

کمینه بام تو در با کمینه مهره‌ات جوزا — کمینه پایهٔ عشقا کمینه پیشه‌ات مردی
زرنجوری چه شادم که تو بیمارپرس آیی — زصحت نیک رنجورم که در صحت لقا بردی
چو صورت اندر آیی تو چه خوب و جانفزا آیی — چو صورت را بیندازی همان عشقی همان فردی
بهار دل نه از ترخزان دل نه از خشکی — نه تابانش از گرمی نه ستانش نه از سردی
مبارک آنچنان کآیینه را کو پی زرنگت — من آن تو تو آن من چو غمگین و پردردی
ترا عشق چون شیری نباشد عیب خونخواری — که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خونخواری
بهر دم گوید جانها حلالت باد خون ما — که خون هر که خوردی خوش حیاتش داد اگر دی
فلک گردان ز درگاهت ز بیم فرقت مستت — همی گردد فلک گردان که تا گاه برگردی

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
که شیر عشق بس تشنه است و دارد قصد خونریزی

پا بگریز شیر ار تا گریزانی بود خامی — بگو آرد بلا غارت که مردن به ز بدنامی
چو حله سبز پوشیده عامه باغ گل آمد — قبا را سرخ کرد از خون ز ننگ سبز و عامی
لباس لاله تا در ترک او سود دارد دوا — که بپانش بود شمسی و دامانش بود شامی
دهان بگشاد بلبل که غنچه کاین بسته — بگفتش بسکه منکر تو بنگر باده آشامی

۹۲

[illegible]

چو مرد شرم و ناموسی چو مجنون خانه باشد — چنان مستور را هرگز نباید کس بدستوری

چو جان با تست تنها ز گردون بر بر آید — دگر باشی تو در گردون چو جانت در گوری

سر فیلست جان تو گر آوازش شوی زنده — تهی کن نای قالب را گر اسرافیل را صوری

هزاران دشمن و رهزن بر آن آید — که تا چون جان بی از نیابد نی برکه منصوری

بر آن نور و بر آن تره که شد خورشید را — نباشد شیر را دستی نباید زیر مقهوری

نظرها را نمیابی و ناظر را نمی بینی — چه محرومی ازین هر دو که تو محبوس مستوری

[illegible]

ترجیع ششم یم اگر صافی بود دردم

گرین هجران جان پر دلم که گوی نیک مینجام

رنور عقل کل علم جان رنگ آمد و چیره — گر آن معزول گشت افیون نبک و باده و شیره

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس سلطانی — چو آمد ماه در شفق چه باشد مهر با بیره

چه فضل و علم گر دارم چو رو در عشق او دارم — ببصره چون کشم خرما بکرمان چون برم زیره

هزاران فاضل و دانا غلام چشم یک بینا — کمینه شیر را بینی بکا و پیل زنجیره

زهی خورشید جان افزا که یکتا بش چو بشد — هزاران جان آسمانی بر وید از گل تیره

بدین خورشید سایه که اهل اقتدا آمد — چو سایه گشت از غم برای فوت

[illegible]

[illegible]

بضاعة ترجیع

[illegible]

بپوشید ندتو زیبا از آن ازرق ردا را ‌‌ ‌ زبان سبز هر برگی تقاضا کرده جری را

ز سرخی یکی مرغی بگوید سرنوشت ما ‌ ‌ ‌ که خواهد مرد امسال و که خواهد برد دنیا را

که خواهد زاد از مادر که خواهد داد دادن ‌ ‌ ‌ که در تابشور و شر که یابد بال و پر را

مگر فهم گل این دارد که سرخ و زرد و سبز ‌ ‌ ‌ چو برگ آن شاخ میل زد مگر دریا فشاند معنی را

بسوزید آتش تقوی جهان سرخی آب ‌ ‌ ‌ بزد برقی ز آتش و بسوزانید تقوی را

به پیش معنی دل برید این هفت فتوی را

ز ترجیع چنین شعری که سوزد تو شعر ای را

۹۴

چو آمد روی مه رویم چه تاب جان باشند ‌ ‌ ‌ چو دید روز روشن را چه جای ماهیان باشند

براه ماه بنگارش که تا برشکند کارش ‌ ‌ ‌ تو لطف آفتابی بین که در شبها نهان باشد

دلا بگریز از شب که دلگیر است و بیگاه ‌ ‌ ‌ بگلزاری دیوانه که فرشش آسمان باشد

ازین صلح پراکنش ز آن صبح درخش غلیش ‌ ‌ ‌ همیشه چنین صبحی هلاک کاروان باشد

بخوان آن صبح صادق را که جان بخشد خدا را ‌ ‌ ‌ هزاران مست و عاشق صبوحی دادن باشد

هر آن آتش که میزاید غم اندیشه را سوزد ‌ ‌ ‌ بهر جا که گل کاری نهانش گلستان باشد

یکی با نکو کاری بهرف نگهداری ‌ ‌ ‌ طریق ماه رخساری بصد جان رایگان باشد

[illegible]

حق اگر پنهان بود ظاهر شود	معجز است و گواهان عدول
لیک تو شتاب کم کن صبر کن	گرچه فرموده است الانسان عجول
ربنا افرغ علینا صبرنا	لا تزل اقدامنا فی ذا الوحول

بر بشارت یاد کن ترجیع را
در عبید دوره مده تشنیع را

ای که گذر کرده ز حال و از محال	رفته اندر خانهٔ فیه رجال
ای بدیده روی وجه الله را	کاینچنان بر روی او باشد چه خال
خال را معنی بود اندر وجود	ورنه می بینی چنین چشمی بمال
چون بیابی چشم در هر رشته است	صورتی بینی کمال اندر کمال
چند صورتها که پنداری که او	تا رسی اندر جمال ذوالجلال
خلق را میراند خوبی او	میکشاند گوش جان زانکه تعال
خاک کوی دوست را از بوی دان	خاک کویش خوشتر از آب زلال
اندر آن آب زلال اندر نگر	تا نه بینی عکس خورشید و هلال
تا شنیدم گفتن شیرین او	مینفزاید گفتن خوشیم ملال

۹۵

[illegible marginal text]

نه مرا هرچه شود خود گو بشو — در بهار حسن خود تو سبز باش

حسن تو باید که باشد بر مزید — عاشقانرا خواه سوز و خواه ساز

خواه ردشان کن بخط ناامید — خواه شان از فضل ده خط جواز

خواه شان بی قدر کن چون سنگ خاک — خواه چون گوهر بده شان اهتزاز

خواه شان چون تار چنگی بر گسل — خواه شان چون نای گیر و ساز

عاقبت محمود باشد داد تو — ای تو محمود و همه جانها ایاز

ور غلامی جان تو آزاد شد

ور ز دیدهای تو عقل استاد شد

۹۶

ای ما چه بود چو گویی انا — مس ما چه بود به پیش کیمیا

زمهریر و صد هزاران زمهریر — با تموز تو کجا ماند بجا

با تموز بهای خورشید رخش — زمهریر آمد تموز این صفه

برد کان آرزو و شوق تو — کعبه دو زانند انجوف و رجا

بر مصلای کمال رفعتت — سجدهای سهو می آرد بها

خواب را کردن زدی بیجان صبح — چه صباح آموختن باید ترا

[illegible marginal text]

برسرم نه آن کلاه خسروی — کانچنان سیمین ذقن می‌آیدم

سر نهادم همچو شمع اندر لگن — سر نگر کاندر لگن می‌آیدم

جانها بر بام تن صف صف زدند — کان قبا وصف سخن می‌آیدم

کو بیا انچنگ عشرت ساز باش — تا نوای تن تتن می‌آیدم

باز شعشاع عقیق احمدی — بوی رحمن از یمن می‌آیدم

باز بوی شمس تبریزی ز عشق — نعرهای بی‌خویشتن می‌آیدم

وله قدس الله سره فی الترجیع

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا — خنک آن را که شب و روز رفیقست خدا

همه خفتند و فتادند یکی چو جماد — تو نخسبی بله ای شاه جهان مونس ما

هین مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد — میکشد تا بسحرگاه شما را که صلا

بر جهنده شده هر خفته ز جذب کرمش — چون گلستان ز صبا جسته از ذوق صبا

کرده آماس ز استادن پاهای رسول — تا چه چند زدند از سحرش اهل قبا

شب نخوردی بسحر اشکم او پر بودی — مصطفی زاد بگفتی که شدم ضعف رضا

که مستقبل و ماضی کنهت مغفورست — گفت کاین خوشش عشقست نه از خوف و رجا

سرو سرور چو که با تست چه سر گردانی / جان و اندیشه که با تست چه اندیشه بری
گر ترا دست دهد آینه از دست روی / ور ترا راه زند آن پری با پری
چون ترا گرم کند شعشعهٔ خورشید / فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری
ور سلامی شنوی از دو لب یوسف مصر / شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

همه مخمور شدستیم بگو ساقی را
تا که بی صرفه دهد باده مشتاقی را

عقل گوید که مرا از زبان بفریبیم / عشق گوید تو خمش باش بجان بفریبم
جان بدل گوید رو بر من و بر خویش مخند / چیست کان و از نبود تا ش بدان بفریبیم
نیست غمگین و پر اندیشه و بیهوشی حجی / تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
ناوک غمزهٔ او را به کمان حاجت نیست / تا خدنگ نظرش را بکمان بفریبم
نیست محبوس جهان بستهٔ این عالم خاک / تا من او را بزر و ملک جهان بفریبم
او فرشته است اگرچه بصور بشر است / شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم
خانه گر نقش درو هست فرشته نرود / پس کیش من بچنین نقش و نشان بفریبم
کله اسب بگیرد چو به پر میپرد / خورد او نور بود چونش بنان بفریبم

۹۸

نالهای دل و جان را جز تو محرم نیست ای لم چون کُه و کُه را تو چو داود بیا
شمس تبریز مگر هیچ قضای اجلیست کانچه خواهی تو قضا نیز همان بود بیا

شمس تبریز که جان طفل بقای تو زند
ماه در آغشه خود چاک برای تو زند

زخم عشق چو دلی را بنود هیچ رفو صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو
طلب خانه وی کن که همه عیش در وست میدوم روز بدین در بدر و کوی بکو
ای لب شیر که آموختش بز بازی سوی بازار که برجه بله زیرک بله رو
آب جوی همه در جوی تو دانکه کوی بردر خانه ما تخت منه رخت مشو
بسیاری غم ارشاد شوم معذورم کاو ببرده است ز آن زلف سیه یکسر مو
رو در دبینکرم وقت ملامت معذول که در آنحال نگر یکنظر ای سجان عمو

شمس تبریز چو در جوی تو غوطی خوردم
جامه گم کردم و خود نیست نشان از رخ جو

۹۹

ومن کلامه ایضاً فی الترجیع

شمس تبریز چو میخانه جان باز کند
... باده و جان ساز کند

شادی هر دو جهان در دل عشاق ازل — در میان کاین سر خود جای تو هم نیست برو

خفته‌ایم از خود و بیخود شده و دیوانه — هیچ بر خفته و دیوانه قلم نیست برو

ای غم ار دم دهی از مصلحت آخر کار — دل پر آتش ما قابل دم نیست برو

شمس تبریز اگر یکس و مفرد باشد — آفتابت ور اخیل و حشم نیست برو

علف غم بیقین عالم هستی باشد — جای آسایش ما غیر عدم نیست برو

شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند

پیش جان و تن تو صورت شخصها چه تنند

۱۰۰

تو برو که من از اینجا بنمیروم بجایی — که رود ز پیش یار قمر لقایی

تو برو که دست و پایی بزنی بجهد و کسبی — که مرا ز دست عشقش نماند دست و پایی

که بعقل خود شناسی تو بهای هر متاعی — و مرا نماند عقلی ز کجا کرا بهایی

بر خلق عشق و سودا که کبیره آمد — که برد ملامت آید ز خلایق و جفایی

ز برای چون تو ماهی سزد اینچنین گناهی — که صواب کار باشد خرد از چنین خطایی

نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان — که رود باختیاری سوی درد بیدوایی

هله بگذر ای برادر ز حجاب چرخ اخضر — چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیایی

بخار

بهار گفت سبزه بچه فن بلند گشتی
ز ویش جواب آمد که ز خاک می درستی

بشکوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشمی
بجواب گفت خندان نه از آن کلاه دوزی

هله ای بنات گلشن بکجا بدید شش مه
بعدم بدیم ما که ز خدا رسید هستی

تو هم از عدم روان شو بجهان آنجهان سو
ز ملوک و خسروان شو که مشرف آلستی

ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آندم
بگزید لب که مستم بسر تو تا چه مستی

چو بدید مستی او حرکات چستی او
بکنار در کشیدش که از همیان تو جستی

بگذشت شب سحر شد تو بخفتی و نخوردی
نفسی بر و بیا ساکه تو آن خویش کردی

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی
صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی

چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه
بسر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی

و اگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی
ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی

شب من نشان رویت سحرم نشان آن رو
قمر از فلک درافتد چو نقاب برگشایی

صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو
بجهان که دید صیدی که ز تیر شد رهایی

صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن
که ز سجده کان شنیدم که تو معدن عطایی

[illegible]

عجبا نگارستان تو بگو درست آن | که نداند او زمانی نشناسد و مکانی
عجبا دو رکعتست آن عجبا که شیشمین است | عجبا چه سوره خواندم که نداشتم زبانی
در حق چگونه گویم که نه دست ماند و نه دل | دل و دست چون ببردی بده ای خدا امانی
پس از این چو سایه باشم پس و پیش آن ... | که بگاه هم و فرایم ز چراکه سایبانی
بر کوی سایه منگر بقبا م سایه منگر | مطلب ز سایه قصه مطلب ز سا جانی
ز حساب رسته سایه که بجان غیر جنبند | که همی زنند دو دستک که کجاست سایه بانی
چو شهی است آشنا یه با نم چو روان شود درو ام | چو شنید او نشیم بکرانه دکانی
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه | چکند دهان سایه تبعیت ...
سخنی خوش برادر چه بری ز آب و آذر | ز سبو همان تراود که در او کنند یا نی

۱۰۲

[illegible]

ومنه ایضا فی الترجیع

ماه رمضان آمدی یار قدیم ما | بر بند سر سفره بگشای ره بالا
یک دیدن حلوایی ز آنسان که ... | که شهد ترا گوید خاک توام مولا
ای یاوه هر جایی وقتیست که باز آیی | بنگر سوی حلوایی تا کی طلبی حلوا
بر یاد لب لبرخست لب مهتر | خوش باشم خالی مینالم چون سرنا

[illegible]

تا چند

[illegible]

تا چند ازین کو بکو چون فاخته ره جو | میسند تو دین عالم از شاهد سیمین تن

هر شاهد چون ماهی رهزن شده ایجان | هر یک چو شهنشاهی هر یک زنکی احسن

جان بخش و مترس ایجان بر نخل محبت | مصباح فزو نسوز افزون و مدت

شاهی و دلی چو خوش نیست بالی جو | از شیر بگیر انجو مردی نه آخر زن

یا در ره پر خون نه رخ بر رخ مجنون نه | شمشیر وغا برکش سیمرغ اسد ابرکن

ای مطرب طوطی خو ترجیع سیم برگو

تا روح روان گردد چون آب روان در جو

١٠٣

ای جیب بگذشته خوش از فلک دانش | زنجیر فرود کن سر ما را سوی بالا کش

با خاک یکی بودم از قدم بیهوده ام | چون یک صنمم دادی شد خاک مرا سرخوش

یک سرمه کشیدستی جان را تو درین سینه | کاین چشم چو دریا شد هر چند که بود آتش

بی سینه آن ناغر ستاست دل لاغر | بی سرمه آن قیصر بر چشم بود عمش

در بیشه شیران رو تا صید کنی آهو | در مجلس سلطان رو و ز باده سلطان بیهوش

هر سوی یکی ساقی با باده روان | هر گوشه یکی مطرب سیمین ذقن و سرکش

از یار همی پرسی که عبدی یا عرشی | یارب کجا داری این بدیه وین

ما عمر بسر داد هم مجنون

بگذر ز بر روز [illegible]

[illegible]

[illegible]

برخیز و بمیدان رو در حلقهٔ رندان رو — رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد

غمهاش همه شادی بندش همه آزادی — یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد

من بندهٔ آن شرقم در نعمت او غرقم — جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد

از لذت جام او دل ماند بدام او — جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد

فی الکریات و صفة الربیع و مدح الشیخ صلاح الدین زرکوب

١٠٤

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد — نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد

صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح روح آمد — خرامان ساقی مهرو بایثار عقار آمد

صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد — شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد

حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان — طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد

سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد — وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد — شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد

کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد — مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد

دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند — میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد

[illegible]

بگوش غنچه بلبل فریب گوید که با عنبر | با ستیز عدو مستیز که هنگام ستیز آید
مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل | بگو با او تو همسر هی که او پس ست خیز آید
خمش باش و بگو عصمت سفر کن جانب حضرت | که بیدار خوابرا لذت چو بانگ خیز خیز آید

ز حرف عین چشم یار و طرف جیم گوش او
به شطرنج هفت اختر سحر فی مات من کرد

بر آید بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید | به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار تر گوید
بسر و سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن | میان بند دبخدمت روز و شبها این سمر گوید
همه تسبیح گو بنیاد اگر ماهست گر ماهی | ولیکن عقل استادست و او مشروح تر گوید
درآید سنگ در گریه درآید چرخ در گریه | ز عرش آید دو صد بدیه چو او در پس نظر گوید
هزاران سیمبر ملی گشاینده بر سینه | چو آن عنبرفشان قصه نسیم آن سحر گوید
گران ماند دل آن لحظه که آنجا شرح دل گوید | گرا ماند خبر از خود در آن دم کاو خبر گوید
حدیث عشق و جان گوید حدیث هر دو آن گوید | حدیث شکر شکر گوید حدیث خون جگر گوید

اگر زان سیب بن سیبی شکافم حور بر آید
که عالم را فرو گیرد ز رو حجّات من گردد

۱۰۵

[illegible]

مرا پرسید صفرایی که گرمرد شکرخایی کمر بندم چو نی هستی اگر گویی شکر چه بود

بگفتم بهترین چیزی و در پیش شکر تو که تو را به شکر مینی و گویی بین تبر چه بود

ازیرا اصل جسم تو ز نه بر تا بن افتاده است سقر زاده است اصل تو ندانند جز سقر چه بود

جهان و عقل کلی را بعقل خرد چون بینی درین دریای خون آشام عقل مختصر چه بود

دو سه سطر است میخوانی ز سر تا پای پا تا سر اگر کاری نداری تو و گرنه پای و سر چه بود

چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل پر پنبه بغیر خانهٔ وسواس جای کور و کر چه بود

جهان طور است و من موسی که من بیهوش و رقصان

ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد

۱۰۶

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید بیابد پای مطلق در و هر چه پلید آید

چه مقدار است مرجان را که گردد گوهر جان را ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید

هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان باشد دو سه حرف چو زنده بر آن جمله کلید آید

یکی تو چیست و دل لایح درین دریای خون آسایج شو غازی ز بهر آنکه صد باره شهید آید

غلام بحر آن موجم که هم عید است و هم انجم غلام ماهیم که او ز دریا سفید آید

هر آن نقطه کزین دریا بظاهر صورتی یابد یقین میدان که نام او جنید و بایزید آید

[illegible]

حمش

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
درین هیهات من پیچد برین هیهات من گردد

ومنه ایضا عطر الله مضجعه فی الترجیع

ای درد دهنده ام دوا ده — تاریک مکن جهان ضیا ده
درد تو دوا است دل ضریر است — آنچشم ضریر را صفا ده
نومید همی شود ز هر غم — نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید — کحلش کش و نور مصطفی ده
شکرش ده و انگهش بنعمت — صبرش ده و انگهش بلا ده
گر جان و جهان فدا ندارد — از رحمت خویش آن فدا ده
خوی تو خوش است هم خوشی بخش — کار تو عطاست هم عطا ده
آن را که دم تو خورد روزی — بارش ز دم خوشت نوا ده
این قفل تو کرده بر این دل — بفرست کلید و انگشا ده
کس طاقت خشم تو ندارد — آنچشم ببر عوض رضا ده
غم منکر و بس نکیر آمد — ز و غم بستان و آشنا ده

۱۰۷

[illegible]

ترجیع نسیم رسید یارا
هم بر سر عیش آر یارا

در چاه فتاده دل برایش — بیچاره و منتظر بدارش
در وعده دهیش تا بفردا — امروز بسوزد این شرارش
بنشای برین اسیر هجران — بر جان ضعیف بی‌قرارش
هر چند که طالب است و محرم — کشته است چو زعفران عذارش
کشته است چو لاله غرقه در خون — مظلوم و شکسته دل شمارش
۱۰۸ خواهد که به پیش تو بمیرد — اینست همیشه کسب و کارش
یاد کری کجا پسندد — آنرا که خدا بده است یارش
امسال چو ماه میگذرد — میبایدش یاد وصل یارش
راهی بگشا درین بیابان — راهی بنما درین غبارش

گر شرح دهم تمام پیغام
سیمانم از شراب و از جام

مجلس چو چراغ و تو چو آبی — از آب چراغ را فزا بی

[illegible]

[illegible]

مشو مولای هر ناشسته رویی | که تا از عشق مولانا نمانی
مکن رخ همچو زر از غصهٔ سیم | که تا زین سیم و زان سیما نمانی
چو تو ملک ابد جویی بهمت | از این نان و از آن سرها نمانی
رها کن عربده خو کن حلیمی | که تا از بزم شاه ما نمانی
همی کن سرمهٔ تعظیم در چشم | پیاپی تا که نابینا نمانی
چو ذره باش پویان سوی خورشید | که تا چون خاک زیر پا نمانی
چو استاره ببالا شبروی کن | که تا زان ماه بی همتا نمانی
مزن هر کوزه را در خنب صفوت | که تا از عروة الوثقی نمانی

۱۰۹

ز بعد این غزل ترجیع باید
شراب و گل مکرر خوشتر آید

چو در عهد وفا دلدار مایی | چو خواهیمت چرا دلدار نائی
چو الحمدت همی خوانیم سورت | که چون الحمد دفع رنجهائی
درآ در سینه ها کآرام جانی | درا در دیدها که توتیائی
فرو کن سر ز روزنهای دلها | که چاره نیست هیچ از روشنائی

که تا دانا نمایی از کیایی
عدو را مار و یار را یار میباش
که موسی صفا را تو عصایی
تنک کن با سماع ...
که ...

[illegible]

چو خوبان خانه و معزول کردند	تو در خوبی بپایی مقیمی
بوقت فقر نفر ستی تو خوانی	خداوا رزقا کریما من کریم
سهیل دیگری در چرخ معنی	بزکی کل روح کالادیم
درآری نیمشب روشن شرابی	بکردانی کراشرب حمیمی
زهی ساقی زهی جام زهی می	نعیم فی نعیم فی نعیم
هزاران صورت زیبای دلبر	یولد هم شرابک من عقیم
حیات آن شراب و صفوت او	شفاء فی شفاء للسقیم
تصاعد سکره فی ام راس	ازال اللوم فی طبع اللئیم
شو و صحرای بی پایان اخضر	فواد ضیقة کالقب سمیم
فطوبی للندامی و السکارا	اذا ما هم خوبا حمیمی
زیتون رحیقا نوش لیکن	وختم ذا الحدیث با کلیمی
کسی که آفتاب آمد غلامش	همی آید بنا جان سلامش

تمت القصاید و الترجیعات
بحمد الله وحسن توفیقه

هو الله

غزلیات

فصاحت و حقایق
آیات جناب افصح الفصحا
و اکمل العرفا عالم العامل و شیخ
الواصل الکامل مولانا جلال الدین
محمد البلخی ثم الرومی الشهیر بمولوی المعنوی
قدس الله سره العزیز اللهم وفقنا بالاتمام
بحق محمد و عترته الطیبین الطاهرین
صلوات الله و سلامه
علیه و علیهم اجمعین
الی یوم الدین

هذا
کتاب الغزلیات
مولانا قدس
سره

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را — آن راهزن دلرا آن رهبر دین را
زآنمی که زدل خیزد با روح بیامیزد — مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را ۱۱۲
آن باده انگوری مر امت عیسی را — وین باده منصوری مر امت یاسین را
خمهاست از آن باده خمهاست ازین باده — تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یکدم دلرا نکند خرم — هرگز نکند غم را هرگز نکشد کین را
یکقطره ازین ساغر کار تو کند چون زر — جانم بفدا بادا این ساغر زرین را
اینحالت اگر باشد اغلب بسحر باشد — آنرا که براندازد او بستر و بالین را
زنهار که یار بد زوسوسه نفریبد — تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بررو و زخم دگر بیجو
رستم چکند در صف دسته گل زرین

بروید ای حریفان بکشید یار ما را	بمن آورید یک دم صنم گریز پا را
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم	همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
بترانهای شیرین بیهانهای زرین	بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
دم گرم سحر دارد که بجادوی دم افسون	بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید	بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان	رخ همچو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من	برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

وله فی مدح صلاح الدین

کناری ندارد بیابان ما	قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش صورت گرفت	کدام است ازین نقشها آن ما
چو در ره ببینی بریده سری	که غلطان شود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما	کزو بشنوی سرّ پنهان ما

[illegible]

صلاح حق و دین [illegible]

۱۱۳

جمال شهنشاه سلطان ما

و منه ایضا

خورشید رخت چو گشت پیدا
ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه افکند [illegible]
[illegible] موجود
[illegible] برپا
[illegible] حقایق
[illegible] سر و بالا
آن بحر چه بود عین آن موج
وان موج چه بود عین دریا

وله ایضاً رضی الله عنه

در عشق اندر آ در زلف عنبر بارها
در رقص اندر آ در جانهای صوفیانها
خورشید و ماه و چرخ اختر صفات اندر خبر
در میان بحسم رهگمان کی بنماییدها
لطف تو منظر بانها از گلزار بن بارها
در چرخ اندر آ در صورت آسمانها

باد بهار پویان آمد ز بوستانها
خندیدن جهان آمد از بوستانها
بس یار مار کرد دل جان ها
دف و نای کرد دل جبر فا کرده
با غنچه گل کرد دل جان بوستانها
بر بر با سر رود ترک کن

هر جزو که بود عین کل شد
پس کل باشد سراسر اجزا

اجزا چه بود سطح هر کل
اشیا چه بود ظلال اسما

اسما چه بود ظهور خورشید
خورشید جمال ذات والا

هر ذره ز مهر نور دارد و بیشش
خورشید صفت شد آشکارا

صحرا چه بود زمین امکان
کاینست کتاب حق تعالی

ای شمس تو این حدیث بگذار
سر دو جهان مکن هویدا

۱۱۴

پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما
آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما

یوسفان مست گرد پرده شان بر درید
غمزه چشمان مست آن شه خونخوار ما

در هوای عشق آن صد نوبهار سرمدی
صد هزاران بلبلان در هر گل گلزار ما

دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
لاجرم غیرت بر ایمان بدین زنار ما

آفتابی بر زد از مشرق و مغرب از جان تافت
ذره وار آمد برقص از روی در و دیوار ما

چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب
رقص باشد همچو ذره روز و شبها کار ما

عاشقان عشق را بسیار باشد نیز هم
چونکه شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

لاله شکفت آن ...
نرگس ... بهار و دهها
سر ... بهار و بهاها
ای جان بریز ...
دلها چو جوزها ...

ومنه ایضاً رضی الله عنه

آمد بهار عاشقان ...
... جان ...
... بیا ...
... سوی

سوی پریرخی که بر آن چشمها نشست | آرام عقل مست و دل بیقرارها
شد ماه در گدازش سودای هجر او | شد آفتاب زرد رخ و یادگارها
هر چند سخت مستی مستی مکن بگیر | کاززد هر چه گوی خمر خمارها
جامی چو آفتاب بر آتش بگیر زود | درکش بروی چون قمر شهرها

زین همه کار گفتم ای شاه شمس دین
کار او کند که هست خداوند کارها

کیست که بنمایدم راه خرابات را | تا بدهم مزد او حاصل طاعات را
لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق | چاشنی از دل ببرد جمله طاعات را
کاشکی بندی شدی رهیم زند | تا بکرد کردمی وجه خرابات را
زهد و عبادت بسر بود مرا لیک | دادم و بردم بیار زهد و عبادات را
خاک کسان در تحفه چشم و | تا ببرم زیر خاک بهر سبا را
گرچه مرا پیش بود زهد و ورع | زنده و کم کرده ام فضل و کرامات را

دم مزن و ترک کن بهر دل شمس دین
وقت و اشارات را لفظ و عبارات را

۱۱۵

[illegible]

خاموش باش تا بجوان از ناطق اکرام خدا

فافهم من ایجا به بین گل بکرده شفا

ای پسر در بزم رندان گوش کن انجام را | در رهش بند مردان بر بهانه کام را
تا تو در هستی مقیمی حمله نقشی حمله نام | رو بدریا نیست کن هم نقش هم نام را
بام خانه چون حجابست از جمال آفتاب | با کلند عشق حق زوتر فرو کن بام را
ای چو مرغ از حرص پران در هوای دانه | چند گرد دانه گردی بنگر آخر دام را
جان خاکستر چو دیگیست این تن خاکی بدان | ز آتش عشقش بپز روز و شب انجام را
عشق در اول وام ذری جان و دل را در ازل | وقت آمد ای برادر تا گذاری وام را
ای پسر از دل بردن کن مهر خلقان | چونکه خاص شاه گشتی رو رها کن عام را

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها

در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها

کوه از غمت بشکافته و انجم بدل در تافته | یکقطره خونی یافته از فضلت این افضالها
آغاز عالم غلغله پایان عالم ولوله | عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق | فال وصال آرد سبق کانعش از این فالها

ومنه ایضاً رحمه

ای از ذوق دیدار [illegible]

۱۱۶

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً نور الله مرقده

[illegible]

ای مطرب دل برای یاری را — در پردهٔ زیر کوی زاری را

رو در چمن و برد ی گل بنگر — همدم شو بلبل بهاری را

دانی چه حیا تها دستیها ست — در مجلس عشق جانسپاری را

چون دولت چشم را دود یده — بسپار بدود دم شماری را

ای روح نگار دلبری کشتی — کاو زنده کند ابد نگاری را

ای ساقی دل زکار رفتا ندم — وقتست بده شراب کاری را

آراسته کن مرا و مجلس را — کاراسته شراب داری را

بزمیست چنین جهان حریفانرا

جاییست دگر شراب خواری را

۱۱۷

مفتعل مفتعل مفتعل کنم را

[illegible]

زهی باغ زهی باغ که شگفته زبالا — زهی قند و زهی مهر تبارک و تعالی

زهی فر و زهی نور زهی شر و زهی شمع — زهی گوهر مستور زهی پشت تولا

زهی ملک و زهی مال زهی حال و زهی فال — زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی

علمهای الهی ز پس کوه برآید — چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا

چه پیش آمد جانرا که پس انداخت جهانرا — بزن گردن آنرا که بگوید که تلا

ومن کلامه ایضاً

[illegible]

نه بهر غیرت آموختند دم اسرار | بیا فتاح جامع کل پرده‌های اسرار
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود | چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
دهان پرست جهان خموش از آن | چه مانع است حریفان حرف پیما را
ببوسهای پیاپی ره دهان بستند | شکرلبان حقایق زبان گویا را
گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار | مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند | بفتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چو فتنه مست شود ناگهان بر آشوبد | چه چیز بند کند مست بیمحابا را
چو سنگ آب شود آب سنگ پس پیدا | احاطه ملک کامکار پیدا را
چو صلح جنگ شود جنگ صلح پس پیدا | صناعت کف آن کردگار دانا را

من حقایقه و معارفه

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها | بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه | ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد | که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان پدید آید | که بر فلک مه تابان میان کوکبها

و منه

118

[illegible]

چون

[illegible]

ایضا منه

چون گل همه تن خندم نز راه دهان تنها | زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
ای شعله آورده دل را بسحر برده | جانرا برسان در دل دلداستان تنها
از خشم و حسد جانرا بیگانه مکن با دل | آنرا که کند ز آنجا اینرا بخوان شها
شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن | تا کی بود ای سلطان این با تو و آن شها
چون دوشی اگر امشب با لب و نبندی لب | صد شور کنیم ایجان بکنیم فغان تنها

ومن وارداته

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را | دامی نهاده ام خوش آن قبله بصر را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو | ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را
اعدا که در کمین اند در فکرت همین اند | تا بشنوند چیزی گویند یکدگر را
گر ذره ها نهانند خصمان دشمنانند | در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
اینجا چه جای دشمن روزی اگر ببیند خیال دشمن | در خانهٔ دلم شد از بهر رهگذر را
رمزی شنید زین سر زد پیش دشمنان | میخواند یک یک را میگفت خشک و تر را
زآنروز ما و یاران در راه عهد کردیم | پنهان کنیم سر را پیشش فکنیم سر را

۱۱۹

خنده زنان کی دلبر گفت ... [illegible]

ایضا منه

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا
صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز بگاه میر خوبان بشکار میخرامد
که بتیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم
که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین
که برو که روزگارت همه بیقرار بادا
نه قرار ماند و نه دل بدعاش او ز یاری
که بجان ماست زنده که خدایش یار بادا

و منه ایضاً

تن ما بماه ماند که ز عشق می‌گدازد — دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

بگداز ماه منگر بشکستگی زهره — بحلاوت غمش بین که یکش هزار بادا

تن تیره همچو داغی و جهان تن ز [بستان] — که بر غم این دو ناخوش بد بهار بادا

که تو ام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد

که تو ام سه کانش بجز این چهار بادا

تو مرا جان و جهانی چکنم جان و جهان را — تو مرا گنج روانی چکنم سود و زیان را

نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم — چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را

ز همه خلق رمیدم ز همه باز رسیدم — نه نهانم نه پدیدم چکنم کون و مکان را

ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم — چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را

چو من اندر تک جویم چه روم آب بجویم — چه تو انکر د چه گویم صفت این آب روان را

چو نهادم سر هستی چه کشم بار کلاه را — چو مرا گرگ شبان شد چه کشم ناز شبان را

ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی — چو ز تو یافت نشانی چه کنم نام و نشان را

جهت گوهر فایق بتک بحر حقایق — چو سبزه بدرفش چکنم بحر دوان را

ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان — دل من شد سبک ای جان بده آن رطل گران را

۱۲۰ أ

و منه اعلی الله مقامه

۱۰۷

[illegible]

دلا منکر بهر شیخی که در تنگی فرو مانی | باوّل بنگر و آخر که جمع آیند غاتیها
اگر خوکی فتد در مشک و آدمزاده در سرگین | رود هر یک باصل خود ز ارزاق و کفاتیها
سگ کرگین این در به ز شیران همه عالم | که لاف عشق حق دارد و او دندو قاتیها

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی از عشقش
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حماتیها

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را | فرو برید ساعدها برای ماه کنعان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان | به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی | بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
اگر ترک است و تاجیک است بدو این بنده نزدیک است | چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را
هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد | سلیمان سوی تخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از جا چه می‌پایی چرا بی دست و بی پایی | نمی‌دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
بکن آن سجاتی [illegible] | سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را

سخن باد است ای بنده کند دل را پراکنده
ولیکن شمس می‌گوید که گرد آور پریشان را

١٢١

[illegible]

و منه ایده الله مضجعه

دل بربا شده است دلبر ما / زآن دل ما قویست در بر ما

ما همیشه میان گلشکریم / گل ما بیحد است و شکر ما

ز هره ذره حوادث طبعی / که بگردد بگرد لشکر ما

ما به پری پریم سوی فلک / زانکه عرشیست اصل جوهر ما

نه بخندد نه بشکفد عالم / بی نسیم دم معطر ما

ذره های هوا پذیرد روح / از دم عشق روح پرور ما

گوش ها گشته اند محرم غیب / از زبان و دل سخنور ما

شمس تبریز ابر سوز شده است
سایه اش کم مباد از سر ما

۱۲۲

قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا / البدر غدا ساقی والکاس ثریانا

الصورة ریحانی والخلوة بستانی / والمشجر ندمانی والورد محیانا

من کان له عشق المجلس مثواه / من کان له عقل آباه و آبانا

من لیس له عین یستبصر عن غیب / فلیات علی شوق فی خدمة مولانا

یا دهر سوی صدری شمس الحق تبریزی / هل تبصر فی الدنیا انسانا کانسانا

من نبرد

من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم
گر نفسی او بلطف سر بنخارد مرا

او ز دو خوش سر زند رقص بر آن آسمان کنیم
هر دم بازی نو عشق در آرد مرا

گر نفسی او مرا گوید کنجی نشین
چونکه نشینم بکنج خود بدر آرد مرا

ز اول امروز مرا دمی بپرانید مرا
تا که چه گیرد بمن بر که گمارد مرا

همت من همچو رعد گشته من همچو ابر
قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا

ابر من از بامداد دارد از آن بحرها
تا که زر و در ز باد بر که بببارد مرا

چونکه بیارد مرا باده بنارد مرا
در کف صد گون نبات باز گذارد مرا

۱۲۳

در میان پرده خون عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها

عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

عاشقان دردکش را در درون فرزندها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست
عشق گوید عقل را کاندر تو است آن خارها

در خم گیسوی کافر کیش او زنارها
بهر گمره کردن پاکان آن زنارها

ولد رحمه الله

ومنه

ای شرفه کی ابن ترکمان دلدار را
ای خون دل ابن حرمان صحرا را
ساقی پیاله چو طاوس عظما ده
کی داده چون دل عاشقان بدرد غمان را
در دور بزم رقص و طرب بکر و عو
ای پیر ضعیف بمانده بیچاره را
اکر خزینه قارون بما فرود آرد
زمین ما نتوانست بود دیدارا
چار ساغر باده که جان مانند
ای پیر سر بود از ترس را
ای نیک آب که عشق بر نی بر تو دیکر

کفر مرا ایمان کنی جسم مرا چون جان کنی | درد مرا درمان کنی ای درد و ای درمان ما
چون سوی ما داری نظر نوری کنی اینجا بشر | آوازه در ده سربسر کین آن تو تو زان ما
من می ندانم این صفت وین نقشهای بی عدد | گر زهر می بخشی مرا چون شکری بر جان ما
ساقی شراب معنوی در ده ز جام خسروی | گر قولها می نشنوی اینجا خوری خذلان ما
اینجا از آن کان آمده در نزد سلطان آمده | باز آید از سوی وطن چون بشنود برهان ما

خاموش کردم زین زبان ما کس نگویم این عیان
شد شمس تبریزی عیان بر صفهٔ ایوان ما

۱۲۴

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را | لابه گری میکنمت راه مزن قافله را
مست و خوش و شاد توم حامله دولت و نوام | حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ فلک دور کند از سر خود دور کند | هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
میکشد آن شه رقمی دل بکشش چون قلمی | تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را
آنچه کند شاه جفا آبله دان بر کف شه | آنکه بیابد کف شه بوسه دهد آبله را
همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان | جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را
شاد همی باش و ترش اسب بگردان و خمش | باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را

زین بیکس تو من عجب شدم
زود بسته عهد جشم عهد
بر نکند سر
باز آ ای ساقی

وله سنه

در بیکسی ما و لطف آزاده
تا بی نشان آمد مسلح نشانه
ای یار سر بنهاده از جمع
بستان ما بی باز مجلس ما
نا شب بی دو در لطف کسالت
ما ... بی ... ماند

وله رضی [illegible]

[illegible]

صد حلقه نگر شیدا زآن حلقه ناپیدا	کاسه کند این صهبا صد خسرو اعرابی را
گر آن قدح روشن در جای نهان از تن	پنهان شو انکه ردن مستی و خرابی را
مائیم چو کشت ایجان سرسبز و نمی بیند	تشنه شده و جویان جویان سحابی را

چون عده نه خاکش چون پرده تست این پیش

درصبر و وفا میکش طوطی خطابی را

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا	می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظر بیش	پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
کعبه مرا مهر تو کو رنگ تو و چهره تو کو	رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقه جوی کرمم بنده آن صبحدمم	کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار مرا
هر که بجز یار بود جامه بر او بار بود	جبه گرانست و زبان خرقه و دستار مرا
ملکت و اسباب گزین بهر رخان شکرین	هست معنی چو بود یار وفادار مرا
دست که و پیشه ترا دانش و اندیشه ترا	شیر ترا بیشه ترا آهوی تاتار مرا
نیست کند بست کند بیدل و بی دست کند	باده دهد مست کند ساقی خمار مرا
ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن	شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا

١٢٥

در ظلمت جهان از بهر شکر ما را
ما صوفیان راهیم با طبل خوار شاهیم
پاینده دیار با این کار را دخوار

و منه قدس الله سره

جانا قبول گردان این جستجوی ما را
بنده دم بر عشقم بر گرد موی ما را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از نام سعادت باد و عدوی ما را

شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم
چون در فراخ فربا زین می گلوی ما را

ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را

گر خوی ماند از لطف باده جوی
همخوی خویش کرده است آن باده خوی ما را

گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم
زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را

بس کن که تلخ گردد دنیا با اهل دنیا
گر بشنوند ناگه این گفتگوی ما را

یا ساقی المدامة حی علی الصلا
ألا زجاجنا و محیا فقد جلا

حیی زجاجتی و محیاک قهوتی
یا کامل الملاحة و اللطف و العلا

یا فازعا شق محیاک ساعة
الآه فی الصدور و تلاشی من البلا

الموت فی لقائک یا بدر طیب
حاشاک بل لقائک امن من البلا

لما تلا هواک صفاتا لمهجتی
فیها حمائم متسلقین ما تلا

اسقینی المدامة من طرفک البهی
حتی جلا فؤادی من جنس الجلا

۱۲۶

دی بخت یار من بنده نو رسیده را
دادم خویش چاشنی جان ستم کشیده را

[illegible]

رجب سنه

شهر وصلت بوده است آخر وطن جای دل   چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا   طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان   بر صفت گل بشکر تربیت و پرورد مرا
ای شه شطرنج فلک مات مرا برد ترا   ای ملک آن تخت ترا تخته آن نرد مرا
تشنه و مستسقی تو گشته‌ام ای بحر جهان   بحر محیط ار بخورم باشد درخورد مرا
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان   فردی تو چون بکند از همگی فرد مرا
رقصم هنگام خزان سوی رزان دست گزان   نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
فتنه عشاق کند آن رخ چون روز ترا   شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا
زلف چو شقه علمت رقص کنانم زبرش   بال مرا باز کشا خوش خوش منورد مرا
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند   از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جزو ز جزوی چو برد از تن تو درد کند   جزو من از کل برد چون نکند درد مرا
بنده آنم که مرا بی‌گنه آزرده کند   چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

۱۲۷

[illegible]

١٢٨

و من غزلیاته

ای پاکدلان باجزا عشق مبارز — شو دل و جان دادن هر مختصری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

تا چند کشی دامن هر بی‌هنری را

بفروش کمان و زره و تیغ و سنان را — که نیست سلح انجیر از تیغ زنان را

چکند بنده صورت کمر عشق خدا را — چکند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را

چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر — که وی از ننگ کشیدن شکسته است میان را

تو بر آن نیزه سر که شجر را کند اخضر — که بدانجاست مجاری همگی امن و امان را

بنگر بخش نظر کن ز نیش ملبه ترکن — سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را

سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی — چو جهان صید بیابی چه کنی سود و زیان را

من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از او جو

که دراکند بگو بر دهن فاتحه خوان را

ای خواجه نمی بینی آن روز قیامت را — ای خواجه نمی بینی آن خوش قد و قامت را

دیوار و در خانه شوریده و دیوانه — من بر سر دیوارم از بهر علامت را

تا هست که در کوهش لاغر نشود هرگز — خورشید جمال او بدرید ظلامت را

ومنه ایضاً

گر نه بتی باشدی پیشتر این جوبها | خواجه چرا میدود تشنه درین کوبها
خم که در او باده نیست هست خم از باده | خم پر از باده کی سرخ کند روبها
هست بسی خارها نیست در او بوی گل | کور بجوید ز گل لطف گل و بوبها
با طلب آتشین روی چو آتش ببین | بر پی دو دش برو زود درین سوبها
بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او | گاه چو چوگان شود گاه شود گوبها
آهوی آن نرگسش صید کند چونکه تیر | راست شود روح چون کژ کند ابروبها

مفخر تبریز بیان شمس حق بی زبان
توی بتو عشق تست باز کن این توبها

١٢٩

ایضاً منه

چند نهان داری آن خنده را | آن مه تابنده فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را | شاه کند خنده تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را | جلوه کن آن دولت پاینده را
زلف برافشان و درآ خاصه کش | حلق دو صد حلق رباینده را
روز وصالست و صنم حاضر است | هیچ میا مدت آینده را
عاشق رحمت دف سخت رو | میل لب است آن نالنده را

کاین دو لب و اقبال را باشد زبان

چون زر شده سیم ها از سینه سیمینش | صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد | نوری که ملک سازد چشم و نظر ما را

فرمود که نور من مانندهٔ مصباح است
مصباح و زجاجه کف سینه و بصر ما را

ومنه

۱۳۰

یارا ز آنکه قرین را سوی قرین کشد | فرشته را ز فلک جانب زمین کشد
به پیش روح نشین زانکه بر نشست ترا | بخلق و خوی وصفهای همنشین کشد
رسید وحی خدا که گوش تیز کنید | که گوش تیز بچشم خدای بین کشد
خیال دوست ترا مژدهٔ وصال دهد | که آن خیال و گمان جانب یقین کشد
بکش تو خار جفا ها از آنکه خار کشی | بسبزه و گل و نسرین و یاسمین کشد

بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
که آن بلطف و ثناهای آفرین کشد

آب حیوان باید مر روح فزایی را | ماهی همه جان باید دریای خدایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن جغد آمد | این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
صد چشم شود خیره در تابش این دولت | تو گوش بکش اینجو هر کور عصایی را

ومنه معرفه

[illegible]

وله رحمه الله

[illegible]

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا | کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
شب رفت و صبوح آمد غم رفت و فتوح آمد | خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد | عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی | نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی | نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی از بس که درآمیزی | تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی | ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

خاموش که سرمستم بربست کسی دستم
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

۱۳۱

من از کجا غم و اندوه این جهان ز کجا | من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا به عالم اصلی خویش وانروم | دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
تو مرغ چاربری تا بر آسمان بپری | تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
چو آدمی بیکی مار شد برون ز بهشت | میان گزدم و ماران ترا امان ز کجا
شراب خام بیاور به پختگان درده | من از کجا غم هر خام و قلتبان ز کجا

[illegible]

و من استعاره العربیه

[illegible]

و له نوّر الله مرقده

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها
مه بدر است روح تو کزو بشکافت ظلمتها

مگر تقویم یزدانی که طالعها در او باشد
مگر دریای غفرانی کزو شویند زلّتها

مگر تو لوح محفوظی که درس غیب گیرند
و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها

و یا آن روح بیچونی کزو پیدا جمله بیرونی
که در تو سرّ کون آید تا تمها و فکرتها

عجایب یوسفی چون مه که عکس او در صید است
از او افتاده یعقوبان بدم جاه و ملتها

چو زلف خود رسن سازد ز چه شاهان براندازد
کشدشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرتها

١٣٢

خوش است این عشق در جانم شناسا گشته شستش را
بدست عشق دست آورده جان بت پرستش را

چو اندر هستی هستست و در هستی نیابد نیست
بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را

خداوند شمس الدین که از بسیاری رفعت
نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را

چو جانش داد این عقلم چو قرابه شد اشکسته
در آن شیشه بی پایان بخشیدن شکستش را

اگر چه شیرگیری تو دلا میترس از آن آهو
که شیر از نیست چاره مر آن آهوی مستش را

چو آن تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن
فرود آمد عقل اقبال و میبوسید دستش را

در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق
بده تبریز یاران ز اول بلی گویان الستش را

و منه ایضا

بگو شکرفروش شکرین را | که تا رونق دهد بازار ما را
اگر گل در سرشتت نا شکیبی | بیا و بشکفان گلزار ما را
اگر چه دشمن ما جان ندارد | بسوزان دشمن جاندار ما را

بیا ای شمس تبریزی ز تبریز
بدان رخ نور ده دیدار ما را

چرا باشد دل و دلسوز ما را | چه باشد شب چه باشد روز ما را
که خورشید از فروشد بر آید | بس است اینجا جان افروز ما را
تو ما در مرده را شیون میاموز | که استاد است عشق آموز ما را
بدوزان خرقهٔ ما را بدزدان | نشاید شیخ خرقه دوز ما را
همه کس بر عدو پیروز خواهد | جمال آن عدو پیروز ما را
همه کس بخت گنج اندوز جوید | ولیکن عشق رنج اندوز ما را

از برای صلاح مجنون را
باز خوان ای حکیم افسون را
از برای علاج ما خبری | در فکن در نهاد افیون را

۱۳۳

جان بخش و روان کن روانها
با تو ز زبان چه باک دارم
می بود کن همه زبانها
فریاد ز تیرهای غمزه
و ز ابروهای چون کمانها
در لعل لبان شکرستانها

ور تو زکان ما بروی — پس زنده بکیست این کانها

بگذار فانهای دنیا — بیزار شدیم ما از آنها

جائی که فشاند در شکر ریز — کی گنجد در دلش نهانها

آن کاو قدم ترا زمین شد

کی یاد کند از آسمانها

ایکه بهنگام درد راحت جانی مرا — ایکه بتلخی فقر گنج روانی مرا

آنچه نبرد است وهم عقل ندیدست و فهم — از تو بجانم رسید قبله از آنی مرا

گر کرم لایزال عرضه کند ملکها — پیش نهد هرچه هست گنج نهانی مرا

سجده کنم من ز جان روی نهم من بخاک — گویم ازینها همه عشق فلانی مرا

از کرمت من بناز می‌نگرم در وجود — کی بفریبد شها دولت فانی مرا

از مدد لطف تو ایمن گشتم از آنک — گوید سلطان غیب لست ترانی مرا

پیر شدم از غمت لیک چو تبریز را

نام بری بازگشت جمله جوانی مرا

گر تو عودی سوی این مجمر بیا — ور برانندت ز بام از در بیا

الف

۱۳۴

ان فی غیب الغیوب ذی القوة
ان فی صنعه الولا لطف [illegible]
ما یتکلمن فافهموا سر [illegible]
[illegible] اسرار علمه [illegible]
نصب منه

[illegible]

لباس حرف دریدم سخن رها کردم
تو چون برهنه شدی مر ترا قبا است بخسب

گو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب | و انحدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
گرچه از شمع تو میسوخت چو پروانه دلم | گرد شمع رخ تو خوب پریدم همه شب
شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست | من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
جان ز ذوق تو چو کره لب خود می لیسید | من چو طفلان سر انگشت مزیدم همه شب
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود | کز تو ای کان شکر شهد چشیدم همه شب
دام شب آمد و جانها خلایق بربود | چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب

آنکه جانهای کبوتر همه در حکم ویند
اندر آن دام مر آنرا طلبیدم همه شب

ابشروا یا قوم هذا فتح باب | قد نجوتم من شباب الاغتراب
افرحوا قد جاء میقات الرضا | من حبیب عنده ام الکتاب
قال لا تأسوا علی ما فاتکم | اذ بدا بدر خروق للحجاب
ذا مناخ او قفوا بعراتنا | ذا نعیم لیس تحصیه السحاب

۱۳۵

[illegible]

[illegible]

سوی بحر رو چو ماهی و بصید در شباهی / چو بگویدت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو طریق بسته بودت و طمع گسسته بودت / تو برآ بر آسمانها بگشا طریق و مذهب
چه صریر در شنیدی چو قلم ببر دویدی / چو بقبلت رسیدی چه کنی صداع قالب
زتف چنین شرابی زدم چنین خطابی / عجبست اگر بماند بجهان دلی معذب
زعطای حق برسته زنیاز خود بجسته / بمفاصل هوا بحق شده در فنا مهذب
بکش آب را ازین گل تو که جان آفتابی / که نماند روح مطلق چو شد او بگل مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت / که بقرب کل بگردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتیست بیشم / سوی جانبان مزین سوی خصمتان مرتب

حرف التاء

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست / جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای آنکه زند بیرخ تو زین تبراست / سزای بنده بدکرد جز سزای تو نیست
نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان / که خاک بر سر جانی که خاکپای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان / چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
میان موج حوادث هر آنکه افتادست / بآشنا نزند چونکه آشنای تو نیست

۱۳۶

[illegible]

[illegible]

خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان دوست
خود چیست این زبانها گر از زبان ما نیست

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست
بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست

خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها
این گفتگوی ما همگی گفتگوی دوست

گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم
گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست

بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه
تا جان ما بگیرد یکباره خوی دوست

با دوست ناشسته که با دوست دوست گو
کوکو همی زنیم ز غفلت بکوی دوست

تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک
از طبع پست باشد و این نیست خوی دوست

خاموش باش تا صفت خویش خود کند
کو های و هوی سرد تو کو های و هوی دوست

برات عاشق نو کن رسید روز برات
زکوة لعل عطا کن رسید وقت زکات

چو طوطیان خبر قند دوست آورند
ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات

بیا که نور سموات خاک را آراست
شکوفه نور حق است و درخت چون مشکوة

جهان چون خضر [illegible] حیات
که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات

انفصال

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت
وان نفسی که بی‌خودی یار چه کار آیدت
آن نفسی که با خودی خود تو شکار پشه‌ای
وان نفسی که بی‌خودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که با خودی بسته ابر غصه‌ای

١٣٧

وان نفسی که بی‌خودی مه به کنار آیدت
آن نفسی که با خودی یار کناره می‌کند
وان نفسی که بی‌خودی باده یار آیدت
آن نفسی که با خودی همچو خزان فسرده‌ای
وان نفسی که بی‌خودی دی چو بهار آیدت
جمله بی‌قراریت از طلب قرار توست
طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جمله بی‌مرادیت از طلب مراد توست
ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت

خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسید
از مه و از ستاره ها با تبه عار آیدت

جهان و کار جهان سر بسر اگر بادست — چرا ز باد مکافات داد و بیداد است
بیاد و بود محمد نگر که چون باقیست — ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیاد است
ز باد بولهب و جنس او همی بینی — که از برای نصیحت فسانه شان یاد است
نبود باد دم عیسی و دعای عزیز — عنایت ازلی بد که نور ایجاد است
اگرچه باد سخن بگذرد سخن باقیست — اگرچه باد صبا بگذرد چمن شاد است
ز بیم باد جهان همچو بید میلرزم — درون باد ندانی که تیغ فولاد است
تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد — که در درون دلم موجهای فریاد است
اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند — یقین شود که نه باد است ملک آباد است

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش تر است
آدمی دزد زر و دزد کنون بیشتر است

گر برآنند که از عقل و خبر بستانند — خود چه دزدند کسی را که ز خود بیخبر است
خود خرد را تو چنین کاسد و بشکسته مدان — که جهان طالب زرند و خرد کان زر است

شما را ای شما بی ما چو ما نی / ز ما آن آشنایی مصلحت نیست
شما را این شما بی ما سرودی / جدایی یا نبایی مصلحت نیست
حریفا گر تو سرودی و بانگ / چو بی ما [illegible] مصلحت نیست
حریفا بیت [illegible] بی ما مناجاتی / ز ما بی ما جدایی مصلحت نیست
بهر حیاتی قاف [illegible] ای کجایی / بیا از ظن رهایی مصلحت نیست

هله تا باده نگردی چو به بنجوش رسیدی / که نگنجد آب حیات است لبش جای قیامت
چو به بنجوش درافتی همه خویش بدوزد / بزن در سنگ و پایک تو بمستی و شهامت

هله تسلیم خمش کن نه امامی تو بجمعی
نرسد هیچ کسی را بجز از عشق امامت

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست / که بنده قد و ابروی تست هر کج و راست
فتد بپای تو دولت نهد به پیش تو سر / چو آدمی و پری در ره تو بیسر و پاست
پرید جان من از عشق سوی گلشن رویت / نه ز ندیده بگلشن دمی نشست و نخاست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان / بجو بیار سعادت که اصل او ز کجاست
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند / ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
جفات نیز شکر دار چاشنی دارد / زهی جفا که در او صد هزار گنج وفاست

قضا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگو مرا که خورشید را چه مهر و وفاست

ز بهر آن جدایی مصلحت نیست / سفر بی روشنایی مصلحت نیست
چو ملک پادشاهی دیده باشی / پس از شاهی گدایی مصلحت نیست

چو بی ما با بی ما بیسو بیا / بی ما مصلحت نیست
که از آن ای کس که از بی ما / صفای جان و تن با ما
ز جان جویی صفا و بیجان و با / بی ما مصلحت نیست
از جوی تا آنجا بی مصلحت نیست
همه بی من و فای بی ما [illegible]

۱۳۹

بهم یاری خدایا مصلحت نیست

و من

عشق خود زین در غنا بر نیز
جز کی در دل و بازنیز
عشق بو جعفر شه کرد
فی داد و درد ابر نیز
ای ازمن مستی جدا بر نیز
از نو مستی از تو دل بزن
در آن مصدر الطاف بر نیز
عاشقان غرق انداز کار بر
هم عاشق را نهایت بر نیز
لا بحر از بحر از ابر خلن
ت فی

[illegible]

هر کرا بر غم او ترشش دیدی — نیست عاشق وز آن تو لایق نیست

جان مخمور چون نگوید شکر

باده را که حد و غایت نیست

مرغ دلم باز پریدن گرفت — طوطی جان قند چریدن گرفت

اشتر دیوانهٔ سرمست من — سلسلهٔ عقل دریدن گرفت

جرعهٔ آن باده بی زینهار — بر سر و بر دیده دویدن گرفت

باز در این جوی روان گشت آب — بر لب جو سبزه دمیدن گرفت

باد صبا باز وزان شد بباغ — بر گل و گلزار وزیدن گرفت

عشق فروشید بعیبی مرا — سوخته دلش باز خریدن گرفت

عشق چو دلرا بسوی خویش خواند — دل ز همه خلق رمیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن

پرده بگرد تو تنیدن گرفت

یوسف کنعانم روی چو ماهم گواست — هیچکس از آفتاب خط گواهی نخواست

سرو بلندم براست راست نشانی دهم — راستر از قد سرو نیست نشانی راست

۱۴۰

ومن لطایف اشعاره

[illegible]

درین فراق چو عمری بجستجو بگذشت — بوقت مرگ اگر بر جستجوست بدست

غزل رها کن از این پس صلاح دین را بین

از آنکه خلعت نور از غزل رفوست بدست

وله ایضاً

سه روز شد که نگارین من دگر گونست — شکر زرش بنود از شکر ترش چونست

بچشمه که در آن آب زندگانی بود — سبو ببردم و دیدم که چشمه خونست

بروضه که درو صد هزار گل بشکفت — بجای میوه و گل خار و سنگ ها مونست

فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم — از آنکه کار پری خوان همیشه افسونست

پری من بفسونها زبون شیشه نیفتد — که کار او ز فسون و فسانه بیرونست

بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست — ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست

خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد — که کار او نه بمیزان عقل موزونست

ز عین خاره ببینی شکوفهای عجیب

ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست

ای عید غلام تو اینجا شده قربانت — تا زنده شود قربان پیش لب خندانت

چون قند و شکر آید پیش تو که سبحانه — بر قند و شکر خندد آن لعل سخندانت

۱۴۱

ومنه رحمه الله

ای که رویت چو گل ورویت تو چون شمشاد است
جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شاد است

نقدها بی که نه نقد غم تست آن کاست — غیر بیهوده باد هوس تو باد است
کار او دارد کاموخته کار تو است — زانکه کار تو یقین کار که ایجاد است
آسمان را و زمین را خبر است معلوم — کآسمان همچو زمین کامر ترا منقاد است
روی بنماد خمار دو جهان را بشکن — نه که امروز خماران ترا میعاد است
خسروان خاک کفش را بنخد تاج کنند — هر که شیرین ترا دلشده چون فرهاد است

ننهد بر دل خود دست دل من که خموش
این چه وقت سخن است و چه که فریاد است

این ره که من آمدم کدامست — تا باز روم که کار خام است
یک لحظه ز کوی یار دوری — در مذهب عاشقان حرام است
اندر همه ده اگر کسی هست — والله که اشارتی تمام است
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ — پابسته این شگرف دام است
آواره مباد دل درین سوی — آنجا بنشین که خوش مقام است

۱۴۲

با پیاده

[illegible]

المعارف

با پیاده میروم در کوی دوست | سبز خنگ چرخ در زین منست
چون بیکدم صد جهان و پس کنم | بنبکرم کام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست | در میان جان شیرین منست
شمس تبریزی که فخر او لباست | سین دندانهاش یاسین منست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست
ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست

۱۴۳

خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم | زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان | کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله در و حاضریم | ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی طاقت شکست | باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
درج عطا شد پدید غرقه دریا رسید | صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
صورت تصویر کیست این شه و این میر کیست | این خرد پیر کیست اینهمه روپوشهاست
چاره روپوشها هست چنین جوشها | چشمه این نوشها در سر و چشم شماست
در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر | این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

و له ایضاً

[illegible]

کار من این است که کاریم نیست | عاشقم از عشق تو عاریم نیست
در تک این موج چو خوش بنگری | بر مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم | هست لبم گرچه کناریم نیست
بادهٔ ات از کوه سکونت برد | عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب | گرچه سپاهی و سواریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر | کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با کلت آمیختم | نیست عجب گر سر خاریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد | خوشتر ازین خویش و تباریم نیست

چیست فزون از دو جهان شهر عشق
بهتر ازین شهر و دیاریم نیست

۱۴۴

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرین است | بهانه کن که ترا این بهانه آئین است
وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را | طبیعت است و سرشت است و عادت و دین است
هزار وعده ده آنگه خلاف کن همه را | کز آن شراب که ارزد صداع آخر خوش است
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا | بجای پاک عزیزان که همچو رو بین است

ومنه

سپهر انجمن ... کی تنها ... [illegible]
ستمگری ... [illegible] ... بسی چمن
بیا بجنب ... [illegible] ... سر که بیا
ز ... [illegible]

و من کلامه

... [illegible] ... بنشان
... [illegible] ... دو جهان
... [illegible] ... فلک
... [illegible]

بگریختیم چیست گر از جان نبرد کس | پنهان نشدنم چه صد در بار مرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم که بپاید | آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزهٔ غماز مرا جست | وی بخت که آن طرّهٔ طرّار مرا یافت
دستار ربودار سر مردان بگرو برد | دستار سر و گوشهٔ دستار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیده است | اندر پی من بود و آثار مرا یافت
چون آهو ز آن شیر رمیدم به بیابان | این شیر که صید کهسار مرا یافت
اینجا نگران چین سبکی دید بهرید | کانز طل گرانسنگ سبکبار مرا یافت
امروز نه گوش است و نه هوش است که گفتن | کان صیقل اندیشه و گفتار مرا یافت

آمده‌ام که تا بخود گوش کشان کشانمت
بیخود و بیدلت کنم در دل خود نشانمت

گل چه بود که گل بوی باطق امر گل بوی | گرد گری ندانمت چون تو منی بدانمت
صید منی شکار من گرچه زدام جسته‌ای | جانب دام باز رو گر نروی برانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر سنجی عیسی | گوش بغیرزه مده تا چوگان خمانمت
از صد خاک تا بشر چند هزار منزل است | شهر بشهر در ره هست بر سر ره نمانمت

۱۴۵

این کهن ... [illegible] ... نبود شمع ... بکن
وین کهن ... صفت ... [illegible]
که ز عشق ... [illegible] ... دهن
در جهان ... [illegible] ... بود ...
... [illegible]

و منه

صلای بزم سعادت مرا است
که دره‌های نیم صاحب بلاست
صلای چهرهٔ خورشید من که فردوس
صلای ... زلفش ... جنت [illegible]

وله ایضا

گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام / مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست زلف یار / رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

[illegible]

زهست و نیست برونست تختگاه ملک | هزار ساله از آنسوی نفی و اثباتست
هزار دل ز صفا اندرون و بیرباتست | شتاب کن که تا خیرها پر آفاتست
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا | از آنکه شاه حقایق شهنشه ماتست
ز نردبان درون هر نفس معراجم | بنا لهای پر از خون نگر که آیاتست

در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست
نه لاف چرخ چه چرخ است و نی مساواتست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز | باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
یعقوب وار وااسفاها همی زنم | دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس میشود | آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت | شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او | آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر | کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما | گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

۱۴۶

[illegible]

کار ندارم جز او کارگه و کارم اوست — لاف زنم لاف لاف زانکه خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست — بلبل گویا شدم چون گل و گلزارم اوست
پر بفلک برزنم چون پر و بالم ازوست — سر بفلک برزنم چون سر و دستارم اوست
جان و دلم ساکن است چونکه دل و جانم اوست — قافله ام ایمن است قافله سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگ رزم حسن اوست — بر مثل آفتاب تیغ گهربارم اوست
خانهٔ چشمم چرا سجده گه خلق شد — زانکه بروز و بشب بر در و دیوارم اوست
در رخ هر کس که نیست داغ علامتی او — گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
دست بدست جز او می نسپارد دلم — زانکه طبیب غم این دل بیمارم اوست
چونکه تو مفلس شدی سنگ بدل برزدی — مایه زمن خواه ازانکه مخزن و انبارم اوست
شاه مرا خوانده است چون بزدم پیش او — منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست

گفت خمش چند چند لاف بود گفت تو
من چکنم بعزیز گفتن بسیارم اوست

وله

هله ای آنکه بخوردی سحری باده که نوشت — هله بس کن که بگویم سخنی راز بگوشت
می رود خنده در روزن آن حجرهٔ آخر — که بیکجرعه ببرد همه طراری و هوشت

١٤٧

ومنه

بعض منه

[illegible]

ببازید یکبار همه جان و جهانرا | بخورشید نبازید که خوش تیغ کشیدست
بر آن زشت بخندید که او ناز نمودست | بر آن یار بگرئید که از یار بریدست
همه شهر بشورید که آوازه درافتاد | که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیدست
چه روزست چه روزست چنین روز قیامت | مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریدست

بکوبید دهلها و دگر هیچ مگوئید
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیدست

۱۴۸

اینجا نه که پیوسته دُر و چنگ و چغانه است | از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه است | وین نور خدا چیست اگر دیر مغانست
فی الجمله هر آنکس که درینخانه رهی یافت | سلطان زمین است و سلیمان زمانست
چون روز قیامت که کسی بر کس نیست | از ذوق ندانی که فلانست و فلانه است
این خانهٔ جانست و همه آنجاست که جانست | نه زیر و نه بالا و نه پیش و نه میانه است
اجزای جهانست نشانی ز جهاندار | ما را رخ چون ماه نشان بخش نشانه است
شاهست در این خانه شه خانه در آن زود | تاریک کند آنکه در او جاش شبانه است
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت | گر ملک جهانست فسونست و فسانه است

[illegible]

هر کرا خواهی شناسی همنشینش را شناس — زانکه معتبل در دو عالم همنشین مقبل است
چونکه طبعت خو کند تا شرط نبدش ایران — صد هزاران حاصل آنکه از درونت حاصلست

پس ترا آینه کرد این دل آهن چنانکه
هر دمی در وی نماید روی آن کاو کاملست

چند گویی که چه چاره ست آدم را در آن چیست — چاره جوینده که کرده ست او ترا خود آن چیست
چند باشد غم آنت که ز جان غم ببرد — خود نباشد هوس آنکه بدانی چه چیست
گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس — ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
اینقدر عقل نداری که ببینی آخر — گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست
گر نه اندر تتق ازرق زیبارو ییست — در کف روح چنین مشعله تابان چیست
چونکه از دور دلت همچو زنان میلرزد — تو چه دانی که در این جنگ دل مردان چیست
آتش دیده مردان تتق غیب بسوخت — تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
چشمه شهد ازو در بن هر دندان چیست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست — زنار نابریده و ایمانت آرزوست

و منه

١٤٩

وله ایضاً

عاشقانرا چه غم از خویش [illegible]
در جهان چو بنده جز او هیچ نیست
اینجهان و آنجهان یک گوهر است
در حقیقت کفر و دین یکی بیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن

[illegible]

مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
کز غم عشقش تنم بر صفت موست

حلقهٔ آن جعد و سلسلهٔ جان کیست / زلف چلیپا وشش آفت ایمان کیست
در دل ما صورتیست عجب این نقش کیست / ونیمه بوها خوشش سوی بستان کیست
دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان / بندهٔ او شو که او داند مهمان کیست
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست / شاد بدو گشت آنکه داند شادان کیست
عرصهٔ دل بیکران گشته در وی جهان / آن دل دریا صفت سینهٔ تابان کیست
آنده کاین دوستان با تو دگرگون شوند / پس تو بدانی که این جمله طلسمان کیست

نقد سخن زیمان سکهٔ سلطان مجوی
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

مگر اندر سر زلفین تو لرزان شده است / که چنین مشک تتاری همی ارزان شده است
مگر از چهرهٔ تو باد صبا پرده ربود / که هزاران قمر از غیب درخشان شده است
آفتاب رخت امروز همانا که بتافت / که هزاران دل از آن لعل بدخشان شده است
عاشق آخر چه روا باشد دل ننهد / بر کسی کز کرمش تن همگی جان شده است

[illegible]

ومن کلامه

[illegible]

هزار توبه و سوگند بشکنند آندم | که ساقیان دلارام طبل جش زنند

چو یار مست و خرابست روز روز طرب | بغیر رندی و مستی بگو دگر چه کنند

ز بسکه خرقه گرو کرده پیش باده فروش | کنون بکوی خرابات جمله مرتهنند

بگیر مطرب جانی قنینهٔ کانی | نواز تن تن تن تن که جمله تو تنند

مقیم هیچ بکین شو بحلقهٔ عشاق | که غیر حلقهٔ عشاق جمله ممتحنند

بجان جملهٔ مردان که هرکه عاشق نیست | همه زنند بمعنی سپس زنان چه زنند

بجان جملهٔ جانها که هرکه آتش جان نیست | همه تنند نکه کن فرو تنان چه تنند

خموش باش که کفشی ازین سیه ترچیست

همه سیاه گلیمند اگرچه سیمتنند

یاران و سحرخیزان تا صبح که دریابد | تا ذره صفت ما را [illegible] ز بر یابد

آن بخت کرا باشد کاید لب جوی | تا آب خورد از جوی خود عکس قمر یابد

یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف | او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد

با تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی | در دلو نگاری بی چون تنگ شکر یابد

یا موسی آتش جوی کارد بدر خی روی | آید که برد آتش صد صبح سحر یابد

۱۵۱

وله قدس سره

گردش این سایه من سخره خورشید حقیقت
نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

یکجا نه پریشان مستان نو رسیده	دیوانگان بندی زنجیرها بریدند
بس احتیاط کردند تا نشنوند ایشان	کوبی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای دلپرستان	تا که قفس شکسته چون مرغ بر پریدند
مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند	یا رب چه باده خوردند یا رب چه نقل چیدند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم	من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
آنرا که جان گزیند بر آسمان نشیند	او را دگر که بیند جز دیدها که دیدند

یک ساقیی عیان شد آشوب آسمان شد
می تلخ از آن نماند خیکش از آن دریدند

آنانکه بر براق بصیرت سفر کنند	بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند	شاهان روح چون سر ازین کوی بر کنند
اجزای ما بمرده درین گورهای تنگ	کو صور عشق تا سر ازین گور بر کنند
مس است شهوت تو و اکسیر نور عشق	از نور عشق مس وجود تو زر کنند

١٥٢

شمس تبریز در آمد بجهان عذر نماند
دیدهٔ روح طربرا برخش بسپارید

آب زنید راه را هین که نگار میرسد — مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد
راه دهید راه را آینه ده چهار را — کز رخ نوبخش او نور نثار میرسد
خاک شده است آسمان غلغله است در جهان — عنبر و مشک میدمد سنجق یار میرسد
تیر روانه میرود سوی نشانه میرود — ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند — سبزه پیاده میرود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب میخورند — روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد

چون برسی بکوی ما خامشی سوی ما
زانکه زگفتگوی ما گرد و غبار میرسد

۱۵۳۱

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد — چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها کشادم ز هزار خم چشیدم — چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بروید — که سمنبر لطیفی چو تو در برم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر — بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

مختلط است سخنهای من از آن و زنهی نمودمی تو آنرا بهما که او سپرد

نمودمی تو کاو شیر را چنان گیرد

نمودمی که چگونه شکار را شکرد

١٥٤

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند که به تدبیر کلاه از سر مه بردارند

دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند که فلک را به یکی عربده در چرخ آرند

سر دانند که تا سر ندهی سر ندهند ساقیانند که انگور نمی‌افشارند

یار تصورت عیبند که جان طالب اوست همچو چشم خوش او خیره‌کش و عیارند

صورتی‌اند ولی دشمن صورتها اند در دو جهانند ولی از دو جهان بیزارند

همچو شیران بدرانند و لب بسجنند دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند

خود فرد شانه یکی با دگری در جنگند لیک چون وانگری متفق یک کارند

همچو خورشید همه روزه نظر می‌بخشند مثل ماه و ستاره همه شب سیارند

دلبرانند که دل برند بی‌بر شان سروانند که بیرون ز سر و دستارند

مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو

زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

[illegible]

عالمی بخشد بهر بنده خدای — کیست آن کاندر دو عالم این کند
گر بقعر چاه نام او بری — قعر چه را صدر علیین کند
کافری گر لاف عشق او زند — کفر او را جمله نور دین کند
خار عاشق در ره عاشق نهاد — تا که جمله خار را نسرین کند

تو نمیدانی که هر که مرغ اوست
از سعادت بیضه ها زرین کند

۱۵۵

دل گردون ضلل کند چو مه تو نهان نشود — چو رسد تیر غمزه ات همه قدها کمان نشود
چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود — چو جهان از تو دل دهی همه دلها جهان شود
ز خیال نگار من چو بخندد بهار من — رخ او گل فشان شود نظرم گلستان شود
رخ یارم چو ارغوان رخ زارم چو زعفران — رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان نشود
همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان — چه برد دزد زین کله چو خدا پاسبان شود
ز رفیقان گلستان مرم از زخم خاربن — که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود

خمش ای دل که گر کسی بود از صدق در طلب
جهت صدق طالبان خمشیها بیان شود

فی الحقیقة والمعرفة

[illegible]

چون رقص قسم را شاه بازم ...
سلطان جان مفخر تبریز ...
کاشکال عجایب بچه پیدا ...

[illegible]

فی الوجد والسماع

برایند برایند که تا باز نمانند

این جالوت بارز از طالوت — این داود قدر وافی السرد

تن ز دل زاد لیک شاه دلست — همچنانکه نزاید از زن مرد

باز در دل یکی دلست نهان — چون سواری نهان شده در گرد

جنبش گرد از سوار بود — اوست کاین گرد را برقص آورد

شمس تبریز آفتاب دلست — میوه های دل آن نقش پرورد

غیبت شطرنج تا تو فکر کنی

با توکل بریز مهره چو نرد

۱۵۶

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید — معشوق هم اینجاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه دیوار بدیوار — در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید — هم خواجه و هم بنده و هم قبله شمایید

صد بار از این راه بدان خانه برفتید — یکبار از این خانه بدان بام برآیید

آن خانه لطفست نشانهاش بگفتید — از خواجه آن خانه نشانی بنمایید

یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید — یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد — افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

[illegible]

دریغا

دریغا دریغا که درینجا نه بگنجد | که ایشان همه کانند و شما بند مگانید
مبادا مبادا که سر خویش بگیرند | که ایشان همه خوانند و شما سخره نانید
زهی عشق زهی عشق که بس سخت کمانست | در آن دست در آن دست شما تیر و کمانید
سماع است سماع است از آن سوی که مستست | عروسی همه آنجاست شما طبل زنانید
خموشید خموشید خموشانه بنوشید | بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
بدیدار نمایند با آثار عیانند | بدیده و نه بدیدید که چون جوهر جانید
چو عقلید و چو عقلید هزاران در پیچید | پراکنده چو خورشید بهر خانه دوانید
درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد | مترسید مترسید گریبان بدرانید

دهان بسته دهان بسته ازین شرح دلا
که تا کیج نگر دید که تا خیره نمانید

157

بیا که ساقی عشق شراب خواره رسید | خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد | شراب همچو عقیقش ز سنگ خاره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت | زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج دیدیم | شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید

فی المحبة والعشق

و منه رحمه الله

شما دلها نگه دارید من باری مسلمانان | چنان آمیختم با او که شیر و می در آمیزد
نخست از عشق او زادم بآخر جان بدو دادم | چو میوه زاید از شاخی بدان شاخ اندر آویزد
سر زلفش همیگوید که بر رو بر رسن بازی | رخ شمعش همیگوید کجا پروانه تا سوزد
برای آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن | در افکن تن بآتش زود چون شمعش برافروزد

چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش
اگر آب حیات آید تر از آتش بنگریزد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند | تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند | حیلت بکند لیک خدایی نتواند
گامی دو چنان آید کاو راست نهادست | وآنگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن | کاین مملکتت از ملک الموت رهاند
باری تو بهل کام خود و راه خرد گیر | کاین کام ترا زود سوی کام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری | کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز دمی رو بسوی طبل بازش | کان طبله ترا نوش دهد نیش براند
زندانی مرگند همه خلق یقین دان | محبوس ترا از تک زندان نرهاند

۱۵۸

خاکش

[illegible]

[illegible]

خامش که در فصاحت عمر عزیز برد   در روضهٔ خموشان چندی چرید باید

ای شمس حق تبریز در گفتن گشتم کندی
روزی دو در خموشی دم در کشید باید

و له ایضا

جان پیش تو هر ساعت میریزد و میروید   از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید
هر جا که نهی پایی از خاک سری روید   از بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
روزی که بپرد جان از لذت بوی تو   جان داند و جان داند کز دوست چه میجوید
یکدم که خمار تو از مغز شود ساکن   صد نوحه برآرد سر هر سوی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت تو پردازم   میکاهم تا عشقت افزاید و افزوید

جانم ز پی عشقت شمس الحق تبریزی
بی پای چو کشتیها در بحر همی پوید

۱۵۹

هله نومید نباشی که ترا یار براند   گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا   ز پس صبر ترا او به سر صدر نشاند
و گر او بر تو ببندد همه درها و گذرها   ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند
نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد   نهلد کشتهٔ خود را کشد آنگاه کشاند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای دل چو در نجویی پس آب چه سجویی

تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

یار چو اشتران مرا باز مهار میکشد — اشتر مست خویش را در چه قطار میکشد

جان و تنم شکسته شد شیشهٔ جان شکسته او — گردن من ببسته او تا بچه کار میکشد

شسته ویم چو پایان جانب خشک میبرد — دلم ویم بجانب میر شکار میکشد

انکه قطار ابر را زیر فلک چو اشتران — سا تجی دشت میکند بر که و غار میکشد

رعد همیزند دهل زنده شده است جزو کل — در دل شاخ و مغز کل بوی بهار میکشد

انکه خمیر دانه را حلّت میوه میکند — راز دل درخت را بر سر دار میکشد

لطف بهار شکند رنج خمار باغ را

گرچه جفای دی کنون سوی خمار میکشد

ملولان همه رفتند در خانه ببندید — برین عقل ملولانه همه جمع بخندید

بمعراج برآئید چو از آل رسولید — رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید

چو او ماه شکافید شما ابر چرائید — چو او جست و کمر بست شما چون کمرندید

ملولان بچه رفتید که مردانه درآئید — چو فرهاد و چو شداد دمی کوه بکنید

١٤٠

[illegible]

[illegible]

هرگز چنان سری را تیغ اجل نبرد — کان سر ز سربلندی بر ساق عرش باید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد — غمهای عالم او را شادی دل فزاید
در عشق جوی ما را در ما بجوی او را — گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
دریا بپیش ترش روی او بر تو بهار است — عالم بدوست شیرین عمدا ترش نماید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی
دریای ما و من را چون قطره در رباید

۱۶۱

بر پیش تو چه زید جان و جان کدام بود — که جان تو بیی و دگر جمله نقش و نام بود
بجان دوست که تا هر دو جان نیامیزد — جدایی است و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را اگر نسبت — و گر گرانش نماید قصور جام بود
بقدر روزنها قسمت خانه نور قمر — اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را ببر و قوام بده — که آن شراب قدیمیست با قوام بود
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است — بدانکه سرخ معشوق ما حرام بود
درون خانه بود نقشهای آن نقاش — بسوی بام نگر کان قمر ببام بود
رسید مژده بشام است شمس تبریزی — چه صبحها که نماید اگر بشام بود

تا باز نشود کاری ز آن نظره که بگشاید
بی من شرح اگر خواهی از شمس حق [illegible]
تبریز همه عالم را ذوق و نوا فزاید

و منه

مرا عشق تو با پیری [illegible] چه بود کند
مرا جمال تو [illegible] قسم چه بود کند
مرا ز کمال تو [illegible] چه بود کند
[illegible]

[illegible]

شبم چو روز قیامت دراز گشت بی‌وصلت — دلم سجود تو خواهد سحر چه سود کنند

چو روح من تو نباشی ز روح حاصل جان چه — بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کنند

جهان مثال درختی است برگ و میوه ز تو — چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کنند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور بتافت
وجود تیره او را دگر چه سود کنند

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید — جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید

جز رنگهای دلکش از بوستان چه خیزد — جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه بینی — جز نقدهای روشن از کان زر چه آید

از دیدن جمالی کاو حسن آفریند — با تیرگی نظر کن کاندر نظر چه آید

ماییم و شور مستی مستی و می‌پرستی — زینسان که ما شدستیم از ما دگر چه آید

مستی تو مست‌تر شو بی زیر و بی زبر شو — بی‌خویش و بی‌خبر شو خود از خبر چه آید

چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی — درده می رواقی زین مختصر چه آید

چون گل رویم بیرون زین جامه‌های پرخون — مجنون شویم مجنون زین خواب و خور چه آید

ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت — بنما و شکارا کز تو بشر چه آید

[illegible]

١٦٢

[illegible]

[illegible]

کدام

[illegible]

کدام لب که از و بوی جان نمی‌آید
کدام دل که در و آن نشان نمی‌آید

در این جهان که جان تو چرا روید | چو هر دمی مددی زآنجهان نمی‌آید
بدست خویش چو در چشم خود فشاند خاک | نه آنکه صورت نو نو عیان نمی‌آید
شکسته قرن اگر صد هزار ذوالقرنین | قرین بسی است که صاحبقران نمی‌آید
دهان و دست آب وفا که میشوید | که دیدنش می جان در دهان نمی‌آید
دو سه قدم بسوی باغ عشق کس ننگذاشت | که صد سلامش از آن باغبان نمی‌آید
درای عرشش هزاران هزار ایوان است | ز عزت و عظمت در کمان نمی‌آید

هر دمی ز درونت ستاره تابد
دگر کو اثری ز آسمان نمی‌آید

۱۶۳

فی الشوق

[illegible]

این عشق جمله عاقل و بیدار میکشد | بی تیغ می‌برد سر و بی دار میکشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد | یار کسی شدیم که او یار میکشد
چون یوسفی بدید که گرگان همی درد | چون شوسنی بدید چو کفار میکشد
ما دل نهاده ایم که دلدار بی کشد | یا گر کشد برحم و بهنجار میکشد

[illegible]

در علم جبر و قدر رهست زین دو بگذر — زانکه ازین بحث بجز شور و شری می نشود

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد

چگونه باشم خرم چگونه باشم شاد

جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ — میان هر دو فتاده است کارزار و جهاد

شما و هرچه مراد شماست در عالم — من و طریق خداوند مبدا و ایجاد

باختلاف دو شمشیر نیست این طریق — چو اختلاف مقرر ز شورش اضداد

و لیک ملک مقرر نصیبهٔ خرد است — که امن و خوف ندارد کلوخ و سنگ و جماد

چراغ عقل درین خانه نور می ندهد — بهیچ هیچ که دزد لقب یابی باد

فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهد — درین میان به تنازع بماند مردم زاد

گهی همی کشدش علم سوی علیین

گهیش جهل به پستی که هرچه باد باد

هله عاشقان بکوشید که جسم و جان نماند — دلتان بچرخ پرد چو بدن گران نماند

دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشویید — هله تا دو دیده حسرت سوی خاکدان نماند

نه هر آنکه در جهانست که عشق جان آنست — جز عشق هرچه بینی همه جاودان نماند

فی الارشاد

۱۴۴

[illegible]

بیکی دست می خالص ایمان نوشند — بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب باشیم بهر جا که بگردد چرخی — عود باشیم بهر سو که مجمر گیرند
پس این پرده ازرق صنمی مهروشیست — که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند
زلفها اوقات در تربیع و نحوست است — اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
تو دو روی آودو دلی و دل صاف اینها — که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

خمش ای عقل خطا را که در این مجلس عشق
حلقه زهره بتانت همه تسخر گیرند

١٦٥

صاف جانها سوی گردون میرود — درد جانها سوی هامون میرود
چشم دل بگشای و در جانها نگر — چون بیاید چو نشد و چون میرود
جامه برکش چونکه در راهش روی — چون همه ره خاک با خون میرود
لاله خون آلود میروید ز خاک — گرچه با دیبای گلگون میرود
جان عرشی سوی عیسی میکشد — جان فرعونی بقارون میرود
سوی آن دل جان من پر میزند — کاو لطیف و پاک و موزون میرود
زانکه آن دل دون حق چیزی نخواست — وین دگر جان سوی ها دون میرود

[illegible]

[illegible]

بنگر صنعت خویش بشو وجی قلوبش | همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
بر امید که عمرم بشد و یار نیامد | بگه آید و بی‌گه نه همه در سحر آید
تو مراقب شو و آگه که و بیگاه ببینی | مثل کحل عزیزی شه ما دیده‌بر آید
چو درین چشم درآید شود این چشم چو دریا | چو بدریا نگرد او همه بحرش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود | همه گویا همه جویا همگی جان نو آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی | که خداوند و چند هنری کز بشر آید

تو سخن کش بی لب بله خو کن بله خو کن
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

۱۶۶

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد | رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دل من مست خیالت | گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم | که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند | همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد
گل صدبرگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت | که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو گنهکار ز عرعر | که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد

[illegible]

کیسکه همره سانی است چون بود هشیار   چرا نباشد کمتر چرا نیغزود بد

بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند

نسیج را که خدا بافت آن نفر سوید

هر کرا اظهار عشق اسرار شد   رفت یاری زانکه محو یار شد

شمع افروزان بنه در آفتاب   نیک کرش چون محو آن اسرار شد

نیست نور شمع و هست آن نور شمع   هم نشد آثار و هستم آثار شد

همچنان در نور روح این نار تن   هم نشد این نار و هم این نار شد

جوی جویاست و پویان سوی بحر   گم شود چون غرق دریا بار شد

تا طلب جنبان بود مطلوب نیست   مطلب آمد آن طلب بیکار شد

پس طلب تا هست ناقص کس طلب   چون نماند آنکسی سالار شد

هر تنی بی عشق کاو جوید کله   سر ندارد جملگی دستار شد

همچو من شد در هوای شمس دین

آنکه او را در سر این اسرار شد

دوست همان به که بلاکش بود   عود همان به که در آتش بود

۱۶۷

و منه ایضاً

[illegible]

هرچه آید اگر مرده بود جان یابد الله الله که همه روح چنین جان آید

بگشایند خزینه همه خلعت پوشید مصطفی باز بیاید همه ایمان آید

دستها را همه در دامن خورشید زنید همه جمعیت آن زلف پریشان آید

هر که دل دارد آیینه کند آن دل را

آینه هدیه بدان یوسف کنعان آید

رسید ساقی جان تا خمار و خواب برود گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود

زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز ستاده جام شراب و زنار کوع و سجود

شراب صافی و دولت ندیم و سلطان دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود

شرار را تو نه بینی و مست را بینی نه بینی آتش دل را و خانها پر دود

عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه کدام کوه که باد تو اش چو که نربود

اگر کنم هم از آواز تو صدا دارم دگر کهم همه در آتش توام که دود

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم زعشق این عدم آمد جهان و جان بوجود

بهر کجا عدم آید وجود کم گردد زهی عدم که چو آمد از و وجود فزود

مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان مثال احمد مرسل میان کبر و جهود

۱۶۸

روزد

روز و شب را از میان برداشتند / آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان / جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید / شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
همچو شب قدر آشکارا شد چو عید / هم فرشته با بشر آمیختند
نقش گل در هر چه دارد نقش گل / همچو طفلان با پدر آمیختند
رافضی انگشت بر دندان گرفت / چون علی را با عمر آمیختند
خیر و شر زان خشک و تر زیست شد / کز طبیب خیر و شر آمیختند
من دهان بستم تو با فهم رابدان / کاین نظر با آن نظر آمیختند

مهر نور شمس تبریزی تنم
شمع وارش با شرر آمیختند

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد / گر این درخت بجنبد از آن بهار چه باشد
اگر به پیش من آید خیال یار که جوید / حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد
شکار غمزهٔ او دیدم به تیر غمزهٔ جادو / کرم مهر بجوید که ای شکار چه باشد
کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر شد / اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد

ومنه

ولہ ایضا

[illegible]

کی باشد کاین قفس چمن گردد / واندر خور کام و نام من گردد
این زهر کشنده انگبین باشد / وین خار خلنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید / وز غصه حسود ممتحن گردد
وآن یوسف مصر الصلا گوید / یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ما خورشید سایه اندازد / وآن شمع مقیم این لگن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید / هر موهبت عدن گردد
از خوبی دلبران و مه‌رویان / هر گوشه شهر ما ختن گردد
آن یار که جان جمله مخموران / ساقی هزار انجمن گردد

شمس تبریز دست ما گیرد
دلها فارغ ز ما و من گردد

۱۱۷۰

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود / ببعد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
ببعد خاک شدن کار عاشقان باشد / که راه بند گسستن خدایشان بنمود
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب / شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه یار و شود دمی اغیار / شود دمی همه تار و شود دمی همه پود

[illegible]

هزار

[illegible]

هزار بار چمن را ببوحش باز آراست — چه عشق دارد با ما چه جستجو دارد

وجود ما و وجود چمن بدو زنده است
زهی وجود ظریف و لطیف کاو دارد

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد — ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
چه نقشها که ببازد چه حیلها که بسازد — بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانت — چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد
در آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد — در آب چونکه درآیی به آسمان بگریزد
گریزپای چو بادم ز عشق گل نه گلی که — ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد

چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش
ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد — گمان مبر که مرا درد اینجهان باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق — مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع — که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر — غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

۱۷۱

[illegible]

اینجا کسی است پنهان ... کاو دهای دگر دارد
عشقت ... سودای دگر دارد
در عشق دو عالم را من ... بر در دم
در دم بنمود عاشق نزهای دگر دارد
گویا بنمود عاشق ... بار آزل برد
کاو در سر از این سودا سودای دگر دارد
رو منزل سودا ... کشد دل ... سودا
کاو ز دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
آن کهوی ... جان بیدار ... [illegible]

امروز دلم معشوق ...
امروز دلم در درد سودای دگر دارد
کز شاه صلاح الدین بنهان ... بنمود
کز غیرت حق ... سودای دگر دارد
از الم غیب

۱۷۳

خورشید اگر در کور شد آن کور از و پر نور شد
چشم خوشت مخمور شد چشم جهان خمار شد

گر عیش اول پیر شد صد عیش از تو نو فیر شد
چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

ای مطرب شیرین نفس عبرت بگیر زین ... بس
کس نشنود افسون کس چون وقف اسرار شد

تا سوی چشم و تو مها کاهی عصا که اژدها
ای شاد ارزان بها چون عارت بلغار شد

لعلت شکرها کوفته حسنت زرشک آشفته
جان جانانه کل ردفته هین نوبت بیدار شد

هر بار قدری می‌نهی وز دست تسبیحی ...
ایجان تو قصم میدهی این دفع تو بسیار شد

امیه برون آ از قوای من تا شب ... قمق
چون شد جهانرا شب تق تنها روی ... کار شد

گر رحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام
تو صفا من درده ام بی صاف دردی خوار شد

نه تب بد و نه درد سر میزدم دیوار ...
کز طعم آن خوش کل شکر قاصد دم بیمار شد

از وصل همچون روز تو وز هجر عالم سوز تو
وز عشق بکر آموز تو بس ساده دل عیار شد

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز لب نوشت حلوای دگر دارد

امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست
امروز قد سروت بالای دگر دارد

امروز نمیدانم فتنه ز چه پهلو خاست
دانم که از و عالم غوغای دگر دارد

[illegible]

[illegible] ... عنبر شوی

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش / یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد [illegible]

طلب شوی و سامان از حرص و کرهایی   انکه سری بر آری از کبر با چه باشد

بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زرجوی

که را اگر بنیاری اندر صدا چه باشد

بلندکان صفا جز می صفا ندهید   چو می دهید بدیشان جدا جدا ندهید

درین چنین قدحی می چنین حرام بود   بدوستان خدا جز می خدا ندهید

برهنکانرا از آفتاب جامه دهید   برهنکان ره عشق را قبا ندهید

چو هیچ باد صبایی بکردشان نرسد   بجانشان خبر از وعدهٔ صبا ندهید

شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق   بهانه را بپذیرم بهانه تا ندهید

شراب از آتش و ما زاده ایم از آتش   اگر حریف شناسید جز بما ندهید

برای زخم چنین خار زیان تو دهم   کسیکه زخم ندارد بدو دوا ندهید

چو تاج و مفخر تبریز شمس دین آمد

لقای هر دو جهان جز بدان لقا ندهید

اید دست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد   خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

ای باغ تویی بهتر یا گلشن و گل در تو   یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد

۱۷۳

و له مرابعة

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد

چون دل ننهد بر در از بی ادبی باشد

[illegible]

جانش چو بلب آید با قند لبی باشد [illegible]

[illegible]

خاموش کن هر جا اسرار مکن پیدا
در جمع سبکروحان هم بو العجبی باشد

تا صورت پیوند جهان بود علی بود — تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود
شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود — سلطان سخا و کرم و جود علی بود
مسجود ملایک که شد آدم ز علی شد — آدم چو یکی قبله و مسجود علی بود
هم آدم و هم شیث و هم ایوب و هم ادریس — هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود
هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس — هم صالح پیغمبر و داود علی بود
آن شیر دلاور که ز بهر طمع نفس — در خوان جهان پنجه نیالود علی بود
آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن — کردش صفت عصمت و بستود علی بود
آن عارف سجاد که خاک درش از قدر — از کنگره عرش برافزود علی بود
آن شاه سرافراز که اندر ره اسلام — تا کار نشد راست نیاسود علی بود
آن قلعه گشایی که در قلعه خیبر — برکند بیک حمله و بگشود علی بود
چندانکه در آفاق نظر کردم و دیدم — از روی یقین در همه موجود علی بود
این کفر نباشد سخن کفر نه اینست — تا هست علی باشد و تا بود علی بود

۱۷۴

[illegible]

از هر دو جهان بگذر تنها رو و تنها خور | تا ملک و ملک گوید تنهات مبارک باد
ای پیشه‌ی مردی زا مرد و ز تو بر خورده | ای زاهد فردا بین فردات مبارک باد
کفر تو همه دین شد تلخ تو همه شیرین شد | حلوا شده‌ی کلی حلوات مبارک باد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را | ای سینه‌ی بی‌کینه غوغات مبارک باد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد | ای طالب بالایی بالات مبارک باد
ای جان پسندیده جوییده و کوشیده | پرهات بروییده پرهات مبارک باد

خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی
کالای عجب بردی کالات مبارک باد

۱۷۵

چشمم همی پرد مگر آن یار می‌رسد | دل می‌جهد همانا دلدار می‌رسد
این هدهد از سبا سلیمان همی پرد | این بلبل از نواحی گلزار می‌رسد
جامی بخر بجان نه درزانکه مفلسی | بفروش خویش را که خریدار می‌رسد
آن گوش انتظار خبر نوش می‌کند | آن چشم اشکبار به دیدار می‌رسد
بنگ طوطیان عشق گشادند پر و بال | کز سوی مصر قند به قنطار می‌رسد
شهر ایست و جای دزدان گر خوشند | از بیم آنکه شحنه‌ی قهار می‌رسد

ای عاشقان معشوق ما در جمله مقدس نیز سلام آید
بر در چیل چو دولتم قمر نور خواجه بر زمین پیام آید
از بین دو ماه موش بیا کوه آید
فدای خصم شما که بیش بخورشید
ز ماه دو شمع و ستاره و جان تمام آید
بساه کالا توبه از مطلع عشق

وله

جان تازه کند کالا و از صحرای تو بیاید
شمس الحق تبریزی از زمین تو بادی خوش آید
بازار دین فتن و بی کیمیا کو بیاید
از فلک طرب بیشمار تماشا کنی

نی دیده هر دلیر دیدار بیند / نی هر خسیس باشد دیدار بنماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را / گر خار میرهاند گلزار بنماید
دود سیاه ما را در نور بکشاید / زهد قدیم ما را خمار بنماید
هر کز غلام خود را نفرود شد و نبخشد / تا چیست آنکه او را بازار بنماید
شیر است پور آدم صندوق او است عالم / صندوق در شده است و بیمار بنماید
روزی که او بغرد صندوق می بدرد / کاری نیابد اکنون بیکار بنماید
یکی است عشق لیکن هر صورتی نماید / بر حولان یکی دو دو چهار بنماید

آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست
گفتار نیست گفتار بنماید

۱۷۶

از سرو مرا بوی بالای تو میآید / وز ماه مرا رنگ سیمای تو میآید
هر که ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم / اندر سرم از شش و سودای تو میآید
چون بر روم از پستی بر و شوم از هستی / در گوش من آنجا هم هیهای تو میآید
اندر دل آوازی بد شورش غازی / آن ها که چنین دانم گر نای تو میآید
روزست شبم از تو خشکست لبم از تو / غم نیست اگر خشکست دریای تو میآید

تمت

با جام

و له نور الله مرقده

با جام آتشین چو تو از در درآمدی / وسواس و غم چو دود بسوی بام میرود
گر بر سرت گلست شو پس شتاب کن / بر آب و گل مباز که هنگام میرود
آنچیز را بجوش که او هوش میبرد / وآنجام را بخور که سخن خام میرود
زآن باده داده تو بخورشید و ماه و چرخ / هر یک بدان نشاط چنین رام میرود
آرام بخش جانیز آن می که از تفش / صبر و قرار و توبه و آرام میرود
تا مست نیست زهمه لنگان بست بس / در بیخودی بکعبه بیک گام میرود

خاموش نام باده مگو پیش مرد خام
کاو خام ترش بباده بدنام میرود

177

پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند / گر پاک می پذیرد در خاک میرساند
در عشق بیقرارش بیهوده نیست کارش / از عرش میستاند بر فرش می فشاند
باری چو نبود آگه زانسو که میرساند / اینکاش آگهستی زآنسو که میستاند
خاک از نثار جانها تا با نشه چو کانها / کو خاک را زبانها تا تخته جهاند
بادم زند ز چشمه آن چشمه همیشه / کان چشمه جانها را پنهان چه میچراند
شیری که خویش ها را جز شیر خویش ندهد / شیری که خویش ها را از خویش میراند

و من لطفه

[illegible]

ای عاشق خوش مذهب نهار مجنب امشب | کان یار بهانه جو بر تو کنهی یابد
در خدمت شه باشد شب بهره شه باشد | کاه ز ملاء اعلی چون مه سیهی یابد
آن اختر بیچاره نومید شده ز چه | میگردد در خرمن تا شب کهی یابد
بلش چو نمیباید ز اطلس روز تو | باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد
اندر پی خورشیدش شبرو پی امیدش | تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

امشب شب قدر آمد خاموش شو قدر کن
تا هر دلی اللهی زاینه دلی یابد

۱۷۸

صنما چاره‌ها کن که مرا این دوا ندارد | شب بکر بسوی دردی که زکس دوا ندارد
ز فلک قیاد گشتم بمحیط غرقه گشتم | بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صبا همی رسیدم خبری که می بردم | ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد
هله ساقیا سبکتر ز درون ببند اندر | تو بگو بهر که آید که سر شما ندارد
همه عمر انچنین دم نبدست شاد و خرم | بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد
به ازین چه شادمانی که تو جان جهانی | چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت | چکند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

[illegible]

چون روح در نظاره فنا گشت بی حجاب — نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
آن چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی — چون آن بهم رسید کسی شان جدا نکرد
هر یک از این مثال بپانست و مغلطه ست — حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس — پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
بر فانی‌ی نتافت که او را بقا نکرد

پیکان آسمان که باسرار ما درند — ما را کشان کشان سموات می‌برند
روحانیان ز عرش رسیدند بنگرید — کز فر آفتاب سعادت چه با فرند
ما سایه وار در پی ایشان روان شدیم — تا سایه‌ها ز چشمهٔ خورشید برخورند
زیرا که آفتاب پرستند سایه‌ها — چون دمسا فر آید ایشان مسافرند
از عقل اولست در اندیشه عقلها — تدبیر عقل اول دنیان تدبرند
اول بکاشتند و نه آخر درخت شد — نی چشم باز کن که نه اول نه آخرند
خورشید شمس دین که نه شرقی نه غربیست — بس سیر سایه‌هاش در افلاک دیگرند
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل — نی بستهٔ منازل و پالان استرند

۲۷۹

فی المحاضرة

با جهان جور دگر تو در جهان کجا بود
گر تو نیم گنی جان از تو نیم زد ا بود
چون همه سوی تو رستگی همه بود

با درد باش تا درد آن سوت ره نماید ... آن سو که چند آن کس کز درد مضطر آید

آن پادشاه اعظم دربسته بود محکم
پوشیده دلق آدم امروز بر در آمد

عاشق بسوی معشوق زنجیر همیدرد ... دیوانه همیگرد و تدبیر همیدرد
تقصیر کجا گنجد در کرم روی عاشق ... کز آتش عشق او تقصیر همیدرد
تا حال جوان چه بود کان آتش پر علت ... دراعه تقوی را بر پیر همیدرد
چه پرده در پرده گر باشد در چشمی ... ابروی کمان شکلش زه تیر همیدرد
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید ... از چنگل تعجیلش تاخیر همیدرد
این عالم چون قیرست پای همه بگرفته ... چون آتش عشق آید این قیر همیدرد

شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم شیرست
پیراهن هر صبری زان شیر همیدرد

فراغتی دهدم عشق تو ز خویش آوند ... از آنکه عشق تو بنیاد عافیت برکند
از آنکه عشق نخواهد بجز خرابی کار ... از آنکه عشق نگیرد بهیچ آفت بند
چه جای مال و چه نام نکوی حرمت و جاه ... چه خان و مان سلامت چه پل با فرزند

از تبریز

[illegible]

از تبریز شمس دین چو بکه ز نعم رسید
جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

۱۸۱

پرکنده که از نفاق خیزد — جمعیت از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز — چون ناز دو شد طلاق خیزد
ورزانکه نیاز پیش آری — صد وصلت و صد عناق خیزد
تو خون جگر از آن بریزی — چون جوش کند خناق خیزد
رو دردی ما ز راه بالا — زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبد که ذوق دارد — زیرا طرب از مذاق خیزد
یار است نه چوب سخن او را — چون بشکنی طراق خیزد
این بانگ طراق چوب ما را
دانیم که از فراق خیزد

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود — کرا قرار بود جان اگر قرار بود
هزار ساغر می بشکند خمار مرا — دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود
تنم چو خاک شود خاک ذره ذره شود — ز ذره ذره من عاشق نگار بود

[illegible]

اگر ز باطن بر آوری عشق ... اگر کدورت دل را صفا توانی کرد

درون بحر معانی ... کر آن گهری ... که در دو جهانش خود را بها توانی کرد

اگر که درد و غم عشق تمیز ... درد و غم دل را دوا توانی کرد

اگر بجیب ... فرو کنی سر را ... هنا توانی کرد

گذشتهای بغارا هنا توانی کرد

آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس ... نرود ستار بیک پشه دستار رسید

خانها را بگذارید و در آن خلقه روید ... جامه ها را بفروشید و بخمار رسید

سیفروش است سیه کار دهمه عور شدیم ... پیرهن نیست کسی را بگر ازار رسید

طالب جام صفا جامه چرا میخواهد

جامه و تن سر و زجمله بیکبار رسید

سخن که خیزد از جان زجان حجاب کند ... ز گوهر و لب دریا دهان حجاب کند

بیان حکمت اگرچه شرف مشغله است ... ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند

جهان گفت و صفات خداست چون دریا ... ز صاف بحر کف نیهمان حجاب کند

همیشه ... که تا آب ... بکف بحر منکر که آن حجاب کند

تو هر خیال که کشف حجاب پنداری ... بینکنش که ترا بی گمان حجاب کند

نشان آیت حقست این جهان فنا ... ولی زخوبی حق این نشان حجاب کند

زشمس تبریز ار چه قراضه ایست وجود

قراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد ... نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد

فی المعرایه

ای شاد

ای شاد آن فرخ رخی کان رخ بدان رخ آورد
ای کرّ و فرّ آن دلی کان سوی آن شه خواه شد

چون غرق دریا میشود دریاش بر سر می‌نهد
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد

گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود
کی خاک گردد آنکسی کان خاک آن درگاه شد

تن را ندید جان بنگر کو هر دو دیده کان
این زاده ایمان بنگر کایمان درو گمراه شد

ای شمس تبریزی بگو کز پرده شب غافلی
لا شرقی لا غربی اکنون سخن کوتاه شد

۱۸۳

صنما گر خط و خال تو فرمان آرند
این دل خسته مجروح مرا جان آرند

عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب
ای بسا سیل که از دیدهٔ گریان آرند

خنک آن روز خوش آن نوبت که در مجلس ما
ساقیان دست تو گیرند و بمهمان آرند

بت پرستان رخ خورشید ترا گر بینند
بر قد و قامت سپای تو یاران آرند

شمه گر ز تو در عالم علوی برسد
قدسیان رخت بدین گنبد دوار آرند

چشم شوخ تو چو آغاز کند در عجمی
آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند

جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد
انگبون چو از آن باغ زنخدان آرند

شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی
باش تا قوت تو از روضهٔ رضوان آرند

عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید — دیار چشم بسی گریه اشک غربت آرد

زبس دعا که بکردم دعا شده است وجودم — که هر که چند رویم دعا بخاطر آرد

سلام و خدمت کردم مر کهف سکه چونی

منم مس چه بر آرد چو کیمیا نگذارد

هر که ز عشاق گریزان شود — بار دگر زود پشیمان شود

والله منت همه بر جان اوست — هر که سوی چشمه حیوان شود

هر که سبوی تو کشد عاقبت — در حرم عشرت سلطان شود

تنگ بود حوصله آدمی — از تو چو دریا و چو عمان شود

کافر صدساله چو بیند ترا — سجده کند زود مسلمان شود

رو بدل اهل دلی جای گیر — قطره بدریا در و مرجان شود

جنبش هر ذره باصل خوداست — هرچه بود میل کسی آن شود

جان و دل از جذبه میل و هوس — هم صفت دلبر و جانان شود

خار که سر تیز زده عاشقیست — عاقبت الامر گلستان شود

ناطقه را بند کن و جمع باش — گرنه ضمیر تو پریشان شود

۱۸۴

[illegible]

چنبه

فی الحقایق و المعارف [illegible]

[illegible]

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد
آب سیاه در مرد کاب حیات میرسد

نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند
بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد

جمله چو شهد و شیر شو و ز خود خود فقیر شو
زانکه ز شه فقیر را عشر و زکات میرسد

رحمت اوست کاب و گل طالب دل همی شود
جذبهٔ اوست کز بشر صوم و صلات میرسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و مگو بلا
کابحیات خضر را در ظلمات میرسد.

١٨٥

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
بادهٔ عشق عمل کرد و همه افتادند

ساقیا دست من و دامن تو مخمورم
تو بده داد دلم کاین دگران بیدادند

من عمارت نپذیرم که خرابم کردی
ای خراب ازمی تو هر که درین بنیادند

دختران دارم چون ماه پس پردهٔ دل
ما پریدیان سموات مرا دامادند

دختر انم چو شکر سر همه سر شیر خندند
خسروان فلک اندر پی شان فرهادند

همه لب بر لب معشوق و چو نی نالانند
دل ندارند و عجب بین که همه دلشادند

همه چون باز نظر از جز شه دوخته اند
گرد مردار نگردند نه ایشان خادند

روز ترش کرده چرایی که خریدارم نیست
عاشقانند ترا منتظر میعادند

تا بدانند هر یکی کجا و ارچه دولت در دید
باد هامان بالجزاری فی ادیه فلس شد
[illegible]

فی کمال الشوق

[illegible]

مریم دل نشود حامل انوار مسیح / تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز / از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
این زمان جهد بکن تا ز زمان باز رهی / پیش از آن دم که زمانی بزمانی نرسد

هر حیاتی که ز نانست همان مستطلبید
آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد

خنک آنکس که چو ما جمله تسلیم و رضا شد / گرد عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
مه خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد / بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو نشه عشق کشیدش نه همه خلق بدیدش / نظر عشق بدیدش همه حاجات روا شد
خنک آنکس که کند حق کنهش طاعت مطلق / خنک آدم که جنایات جنایات جدا شد
بسفر چو مه گردون بشب چارده بدر شد / منظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش / ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

چو ز دین بود و فلک شد همه کی حس و نمک شد
بشری بود و ملک شد بکسی بود و هما شد

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد / مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

۱۸۶

خار دگر

[illegible]

قرار الوصل و السکر و الجمع

خار و گل پیش یکی آمد که او زیرک خار — برنگی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند

منکر اندر بو مردم آن نکر کا دد مبک — آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند

دم مزن با آینه تا او بتو همدم شود — ور تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند

گرچه نامش فلسفی خود علت اولی نهد — علت آن فلسفی را از کرم درمان کند

کفر و ایمان تو و غیر تو اندر دست اوست — یکیش از وی که چشمش غارت ایمان کند

هر که نادان کرد خود را پیش او دانا شود

ور بدو دانش فروشد غیرتش نادان کند

١٨٧

مشو ای دل تو درکون که در کار بدانند — مکن اسرار نهانی که وی اسرار بدانند

همه راز تو چو خاشاک بر آن آب بر آید — که همه شیوه‌ی ما را دل خمار بدانند

کف او خار نشاید کف او گل نخاند — همه گلهای نهانی ز دل خار بدانند

تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی — تو برو جا کر او شو که بیکبار بدانند

چو اسیری بکه حکم با قرار گواهی

تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند

در عشق با هر و یان صد داد دید باید — در عقل عاشقان را آینه کلید باید

[illegible]

روزم بعیادت شب آمد
جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنید یاربم چرخ / از یارب من بیارب آمد
یار آمد و جام باده برکف / زآن می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم / این بار قدح لبالب آمد
بر هر فلکی که ماه ادناش / خورشید کمینه کوکب آمد
کو پی مه نو سواره دیدش / کز عشق چو نعل مرکب آمد
خامش که بکشف حاجتی نیست / چون جذب فرغت فانصب آمد

خود کشش بنده جذب حقست
گر بنده به بنده اقرب آمد

بانگ زدم من که دل مست کجا میرود / گفت شهنشه خموش جانب ما میرود
گفتم تو با منی دم ز درون میزنی / پس دل من از برون خیره چرا میرود
گفت که دل آن ماست رستم دستان ما / سوی خیال خدای بهر غزا میرود
هر طرفی کاورود بخت از آن سو رود / هیچ مگو هر طرف خواهد تا میرود

و منه

آنانکه طلبکار خدائید خدائید

۱۸۸ آ

چه بوستان این چه بوستان این که آن بار می‌آید
که آن بار گل رخسار از آن گلزار می‌آید

شبی با پرده عود و با مشک و عنبر بوی
دیا یوسف هم چون دود از آن بازار می‌آید

بسوی ای چه بجویی دهانش را چه می‌بویی
تو پنداری که او چون تو از این خمار می‌آید

چه نقصان آفتابی را اگر شب‌ها ره در در
چه نقصان حشمت مه را که بی دینار می‌آید

چه خور داند دل در منزل که همچون سنبل اندر گل
از آن میخانه چون مستان بناهنجار می‌آید

مخنب امشب مخنب امشب اغش کرده
که او در حلقه مستان چنین بسیار می‌آید

گلستان می‌شود عالم چو سر ز نقش سکندر آن
قیامت می‌شود ظاهر چو در اظهار می‌آید

همه چون نقش دیواریم جنبان می‌شویم اندم
که نور نقشبند ما برین دیوار می‌آید

گهی در کوی بیماران چو جالینوس می‌گردد
گهی بر شکل عیاران همی بیمار می‌آید

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
طبل وفا کوفتند شاه مخلد رسید

روی زمین سبز شد جیب درید آسمان
بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید

گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر
خیر که بارد گران قمری خد رسید

١٨٩

ولذوق

گر آن سلطنت منتهایی ندارد
چو شاهان که از خلق صد [illegible] ندارد
رفیقان ره جان نثاری ندارد [illegible]
که جان دهد در پیش کسی [illegible] ندارد
عجوز [illegible] بقایی ندارد
نموده جهان [illegible]
زنی [illegible] کمان دو وایی ندارد
از او کمترین [illegible] برزن [illegible]

چه تقصیر کرده است این عشق [illegible]
که منکر شدی کاو عطایی ندارد
پیک [illegible] ز نو [illegible]
چو ره دیده [illegible] کمان بلایی ندارد

العشق

چو صلاح دل و دین را همه دیده بگوید
که چه خورشید عجایب که از اسرار برآید

ز شمس دین طرب نو بهار باز آید | نشاط بلبل و سبزه زار باز آید
گرانه کرد دلم از نشاط و از ساقی (جدا) | چو وصل او بگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکار باز رمید | خنک زمانی کاو از شکار باز آید
چو ملک حسن بروی همچو قرار گرفت | بود که سوی دلم زو قرار باز آید
ز مستیش چو کمان بردمی که بغلتند | ز هجر عربده کن آن خمار باز آید
ازین خمار مرا نیست غم اگر روزی | بدستم آن قدح پر شرار باز آید
سؤال کردم رخ را که چند زر پاشی | که جان من ز زر تو نوار باز آید

بخشش چو پایندی تو زنده بی آن جان
چه عذر آری چون آن عذار باز آید

۱۹۰

جهان را بدیدم وفایی ندارد | جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین بالا منگر | که اندر درون بوریایی ندارد
بس ابله شتابنده سوی دامش | چو کوری که در کف عصایی ندارد

[illegible]

جان [illegible]

جان منصور چو در عشق تو آتش دارد — در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود

رسن دوست چو در حلق دلم افتاده است — لاجرم جنبر دل جز برسن می نرود

جان ادیم و تو سهیلی و بهوای تو یمن — از پی تربیت تو ز یمن می نرود

چون خیال شکن زلف تو در دل دارم — زین شکسته دلم آن عشق شکن می نرود

گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند

جان عاشق بسوی گور و کفن می نرود

ایکه بر روی تو خورشید فلک کرده سجود — معجز چار نبی در رخ خوبت موجود

لعل تو عیسی ثانی و خطت خضر دوم — حسن تو یوسف مصری و زبانت داود

سر کویت عرفاتست و سرایت کعبه — عاشقانت چو خلیلند و رقیبت نمرود

گر تحمل کنم از جور رقیبت چه عجب — زانکه دندان نبی بشکند سنگ جهود

اشک سرخ و رخ زرد و لب خشک و غم دل — باید اندر طلبش تا تو یابی مقصود

سالها بر در دل همچو ایازی بنشین

تا میسر شودت صحبت سلطان محمود

صبح خوش هست لیک چو خورشید ... — بستان خوش است لیک چو گلزار ...

۱۹۱

کار دلبری نماید خون جگر دید ...

وله رحمه الله

... عاشقان ... سر بود

... افتادیم ... اکبر بود

... عشق ... جان ... بود

... هزاران ... بود

... بود

[illegible]

دیدم آنجا پیر مردی طرفه‌ای روحانیی — چشم و چون طشت خون و موی او چون شیر بود
دیدم آن آهو بنا که جانب آن پیر تاخت — چرخها از هم جدا شد گوییا تزویر بود

کاسه خورشید و مه از عربده در هم شکست
چونکه ساغرهای مستان یک بیک توفیر بود

۱۹۲

نان پاره ز من ستان جان پاره نخواهد شد — آواره عشق ما آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز — وانرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد — آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز — در مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن — بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد — مه را چه که لاغر شد استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مکن چندین
آن نفس که شد آمر اماره نخواهد شد

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد — سوی زنگی شب از روز نوایی برسد
اینهمه کاسه زرین ز بر خوان فلک — بهر آنست که یکروز صلایی برسد

[illegible]

ای کوزه

ای کوزه‌گر صورت مفروش مرا کوزه — کوزه چه کند آنکس کو آب روان دارد
تو وقف کنی خود را در وقف بگیر مردی — من وقف کسی باشم کو جان جهان دارد
تو بنده سبا بارا تا یار شوی ما را — زیرا که زجان ما جان تو زیان دارد
شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد
کانچرخ چه چرخ است آن کاینجا سیران دارد

193

آنچه روی تو کند نور رخ خور نکند — و آنچه زلف تو کند شورش محشر نکند
هر که بیند رخ تو جانب گلشن نرود — هر که دید لب تو قصهٔ ساغر نکند
چون رسد طرهٔ تو مشک دگر دم نزند — چون رسد پر تو تو عقل دگر سر نکند
تابش حسن که در هفت فلک گنجا نیست — جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند
توبه کردم که نگویم من از آن توبه بکن — هر که بیند بکنش توبهٔ دیگر نکند
قیمت فهم مستا این بود قیمت عشق — جز که گوهر صنما قیمت گوهر نکند
گرچه ما خاک برابر کند او قالب ما
خاک ما را بدو صد روح برابر نکند

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند — جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند

و منه قدس سره

از دست کرکرد آن بگرفت مار در بر | زان تاج نکو رویان یاره و کمرم آمد
از مرگ چرا ترسم کاو آب حیات آمد | وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی | وان تاج طوقانه بر فرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم | یارب چه سعادتها کز این سفرم آمد
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم | وقتست که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح در این عالم | وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند از ما بردند مرا جانا
جائیکه جهان آنجا بس مختصرم آمد

۱۹۳

چشم تو ناز میکند ناز جهان ترا رسد | حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو ناز میکند لعل تو داد میدهد | کشتن و حشر میکند کان بلا جرم از خدا رسد
نقل عطار وانه ام مستی بیکرانه ام | گر نبود ز خوان تو را تبه از کجا رسد
سلطنت است و سروری خوبی و بنده پروری | بوکه میان کشمکش هدیه با نثار رسد
چرخ سجود میکند خرقه کبود میکند | چرخ زنان چو صوفیان چونکه ز تو صلا رسد
جز تو خلیفه خدا کیست بگو بدور ما | سجده کنان فلک ترا چون ملک از سما رسد

فزود

همه زدوش بن شونه هیچ آن نخفته
هنجه وراجی آن فسرده بیه
ور انجه هم ور از نظر جمله میبرید
ناله دو خسته اران وران نخفته
و دوان زبان فنا و درس کره
این نجعه بر سر نغمه بر بیرید

فزود آتش من آب را جز ببرید | اسیر میر دم غمزه کافرم بخرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس | اگر چه زانخرا نیدم زشکر بخرید
در آشنا بجمی دارمنکر ید چنین | فرشته اید بمعنی اگر بتن بشرید
هزار حاجب و خاندار منتظر دارید | برای خدمتتان لیک در ره سفرید
همیشه بر د بسوی آسمان روان شما | اگر چه زیر لحاف ید و هیچ می نبرید
همیشه دهر اجرای جان بروضه عشق | از آن ریاض که رستید چون از آن نخرید
هنر چو بی هنری آمد اندرین درگاه | هنر در آن زچه شادید چون زین بخرید
هزار شیر ترا بنده اند چه بود گاو | هزار تاج زر آید چه غره کمرید

چو شب خطیب تو ماه است اندرین منبر
اگر نه فهم تباه است از چه در شرید

عاشقانی که با خبر میرند | پیش معشوق چون شکر میرند
از فرشته گذشته اند بجان | دور از ایشان که چون بشر میرند
تو کمان میبری که شیران نر | چو سگان از بر دون در میرند
بدو د شاه چون باستقبال | چو نکه عشاق در سفر میرند

وله ایضاً

در خانه نشسته من غنیا کرده دارد
معشوق فسرده روی نکوبان کرده دارد
با نور دوست و بدن جعد نکرده دارد
با سر و دو عیسی طاق و نکار که دارد
سقف شکر ابان دو کس که از اندرید

۱۹۵

خود کار بود ای دل که کار که دارد
زندان صبوحی هم محو راید
ای هنر ره که کلید در خمار که دارد
یکی غمزه دیدار بدان در من دارد
دیدار چه باشد غم دیدار که دارد
جانها چو ارزنده زده چند بیزید
اکنون چو سگان بیکل عرد ار که دارد
ای در رخ تو ناز ز روز قیامت
از جنت حسن تو غم ناز که دارد
با غمزه غمازه آن یار وفادار
از ترنج این عالم عذار که دارد
از مطرب این دم خوش نجه دعا
یادی ده و بر کو که چنین یار که دارد

غصه کشی ز تو ز بی نوا غصه دارد
عشق جفا نکند در کند هر کسی را
اگر بوی ز غون لکی ز غم بی نوا دارد
گمان بر که بر بهما دارد
ابر خلعت خوار شد چون بدید
نفس بکند عاشق فنا دارد
ز بس بلا گشت از عکس بی دارد
بهر شادی گشت دل غمی چه

بازار تبان از تو خرابست کسادست — بازار که دارد دل بازار که دارد

امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست — دستار که دارد سر دستار که دارد

شمس الحق تبریز که نقد آمد و پیدا

از یار که گوید غم بیزار که دارد

هم چه بر کنده صد ره کشی با
اگر صد بکند بکوه صد رضا دارد
هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
چو بشکرد بخورشید او تماشی

۱۹۶

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید — در مجلس جان فکر دگر کار ندارید

گر بانگ نیاید ز شما بوی بیاید — در دل نظر فاخته آثار ندارید

آنجا رسش دل مشرف جان سخت عجیبست — با غیرت درد سوی اغیار ندارید

آن وسوسه را بحث و تفکر بخوابید — هر گمشده را سر دو سه لالار ندارید

با قوت کرم قوت شما بازنگیرد — خود را گرو نفس علف خوار ندارید

العزة لله جمیعا چو شنیدید — خاطر سوی سبلت و دستار ندارید

که زلف بجنباند و که جیب گشاید

گلگونه او را بجز رخسار ندارید

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد — بروز و شب دل من مهر تو قضا دارد

ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد — دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد

سقیم

سقیهم ربهم برخوان وی نوش — که هر دم عیش دیگر میتوان کرد
دگر ساغر نداری می بیاور — دهانرا همچو ساغر میتوان کرد
بپا ای یار در عشرت بخانه — که جانرا بر تو یار در میتوان کرد

دگر در راه تو نامحرمانند
ترا از جام جا در میتوان کرد

بر دلبر ما هیچ کسیرا منفذ آید — مانندهٔ او نیست کسی تا ز منی آید
در زانکه شما را خلل و عیب نموده است — آن آینه پاک آمده معیوب نماید
بسته است مگر روزن انخانه دنیا — خورشید برآمد هله بر بام برآید
روزن چو گشاده نبود خانه چو گورست — پیشه جهه چیست که روزن بگشاید
اگه چو نبود دید ز آغاز و ز انجام — چون گوی بغلطید که خوش میرود آید
تسلیم شده در خم چوگان الهی — گر در طرب شادی و گر ز اهل بلا شد
درخم جهان همچو عصیر بد گرفتار — چون نیک بجوشید ز خم بدر آید

در عشق لقا شد شب و روز و خبر نیست
ادراک شما را که شما نور لقا شد

۱۹۷

و منه

هشت بهشت ابدی منظر آن شاه شد | تا چه خوش است اندر آن کاو کند منظر خود
هر که در آید بصفش با قبا بان از تلفش | تیغ بدیدم بکفش سوختم آن اسپر خود
همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا | چونکه رسیدم بر او تا بکنم من پر خود

حارس آنکو هر جان بود دم روزان و شبان
در تک دریای کهر فارغم از گوهر خود

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد | سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
کلنار پر گره شد و جو باز پر زره | صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
اشکوفه لب کشاد که هنگام بوسه گشت | بکشاد سرو دست که وقت کنار شد
هر چوب در تجلی چون بزم میبر گشت | گر در دو دست موسی یکچوب مار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی | تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باز ز خواب اندر آمدند | چون لطف روح بخش خدا یار غار شد

بر بند این دهان و مسیحای دل بپوش
کز باد کهف راه نظر پر غبار شد

هر بحر راز ماهی دایم گزیر باشد | زیرا به پیش دریا دایم حصیر باشد

١٩٨

ایمان

ایمان گوید پیش آی کفرت گوید پس رو   چون شمع ترا جان بشد نی پیش و نه پس باشد

شمس الحق تبریزی داری تو جهان بالا

تا خرمن پا بر جا خود دسترس باشد

برچرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد   از چرخ فرود آمد و بر ما نگران شد

چون باز که برباید مرغی بگه صید   بربود مرا آن مه و بر چرخ روان شد

در خود چو نظر کردم خود را بندیدم   زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد

در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم   تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد   کشتی وجودم همه در بحر روان شد

آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد   آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد

وآن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف   نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

هر پاره کفی جسم کزان بحر نشان یافت   در حال گدازید و در آن بحر روان شد

با دولت مخدومی شمس الحق تبریز

بی راه توان دیدن و بی بحر توان شد

المستزاد فی ظهورات الولایة المطلقة العلویة

هر لحظه بشکلی بت عیار برآمد
دل برد و نهان شد
هر دم بلباس دگر آن یار برآمد
گه پیر و جوان شد
… صلصال فرو رفت
… غوص معانی …
گه نوح شد و کرد جهانی بدعا غرق
خود رفت بکشتی
گه گشت خلیل و بدل نار برآمد
آتش گل از آن شد
یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی
روشنگر عالم
از دیده یعقوب چو انوار برآمد
تا دیده عیان شد
حقا که هم او بود که اندر ید بیضا
می کرد شبانی
در چوب شد و در صفت مار برآمد
زان فخر کیان شد
می گشت دمی چند بر این روی زمین او
از بهر تفرج
عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد
تسبیح کنان شد
بالجمله همو بود که می آمد و می رفت
هر قرن که دیدی

[illegible]

تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد — مسوخ چه باشد نه تناسخ که حقیقت
دارای جهان شد — آن دلبر زیبا
شمشیر شد و در کف کرار برآمد — نی نی که همو بود که میگفت انا الحق
قتّال زمان شد — درصورت بوا(یحی)
منصور نبود آنکه بر آن دار برآمد — رومی سخن کفر نگفته است و نگوید
نادان بگمان شد — منکر مشویدش
کافر بود آنکس که بانکار برآمد
از دوزخیان شد

۲۰۰

تو شاخ خشک چرایی بروی یار نگر — تو برگ زرد چرایی بنو بهار نگر
درآ بحلقهٔ رندان که مصلحت اینست — شراب و شاهد و ساقی بیشمار نگر
بدانکه عشق جهانیست بی قرار و دو(ر) — هزار عاشق بیجان و بیقرار نگر
چو در رسی تو بدانشه که نام او بیرم — بتخت شاهی آنشه که شاهوار نگر
چو دیده سرمه کشی باز روز نیکو کن — برین جهان پر از درد و پر غبار نگر
هزار دود مرکب که چیست این افلاک است — غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر

[illegible]

سر برآر

[illegible]

سر برآر از مستی و بیدار شو — کار و بار بخت بیدارش نگر
اندر آ در باغ بی پایان دل — میوهٔ شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رخشانش ببین — لطف آن گلهای بیخارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان — بازگرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات — بعد از این سیری و ایثارش نگر
حرص و سیری صنعت عشقست و بس — گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی عشق رنگ آمیز را
رنگ روی عاشق زارش نگر

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر — سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی — منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر
همه نقشها شمردی بوکیل در سپردی — بشنو ازین محاسب عدد و شمار دیگر
تو بسی سمنبران را بکنار در کشیدی — نفسی کنار بگشا بنگر نگار دیگر
خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش — بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
تو بمرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی — نه چو روستی که هر شب کشد او تبار دیگر

عارض چون قمر دری بکر
چون لعل بکام دل چو گلنار
چون ... سرو ...
[illegible]

بعض میمن

[illegible]

در تحقیق اتحاد [illegible] و مظهر

[illegible]

مرا عشق بپرسید که اینجا چه خواهی | چه خواهد سر مخمور بغیر از در خمار
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی | زهی کاله پر عیب زهی لطف خریدار
چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ | چو خورشید تو در تافت بخندد گل و گلزار
ز سودای خیال تو شکستیم خیالی | که داند که چه باشیم چو آید گه دیدار

همه شیشه شکستیم و کف پای بخستیم
حریفان همه مستیم ندیده ره هموار

۲۰۲

مطربا عیش تازه از سر گیر | یک دو ابریشمک فروتر گیر
چنگ بگذار و با حریفان ساز | چنگ بگذار و جام ساغر گیر
رخ برآرای و حور جنت خوان | جعد بگشای و مشک و عنبر گیر
چونکه در چرخ آردت باده | خانه بر بام چرخ اخضر گیر
مست شو مست کن حریفان را | بار کبر از کمیت احمر گیر
پر برآوردم و بپریدم | زانچه خوردم تو هم بخور پر گیر
فارغم همچو مرغ از مرکب | مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
ای دل از آب کوثرت باید | آتش عشق را تو کوثر گیر

[illegible]

فی العشق و العقل

عقل بند رهروانست ای پسر | بند بشکن ره عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب | راه از این هر سه نهانست ای پسر

چون

[illegible]

چون ز عقل و جان و دل برخاستی | آن یقین هم در کمانست ای پسر
مرد کاو از خود برفت و مرد نیست | عشق بیدردان نشانست ای پسر
سینهٔ خود را هدف کن پیش دوست | هان که تیرش در کمانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست | عشق کار پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقان را بنده شد | خسرو و صاحبقرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس | عشق ابر درفشانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست | عشق خود را ترجمانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین | عشق نیکو نردبانست ای پسر
هر کجا که کاروانی میرود | عشق قبلهٔ کاروانست ای پسر
اینجهان از عشق تا نفریبدت | کاینجهان از تو جهانست ای پسر
هین دهان بربند و خامش چون صدف | کاین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شاد شد
چونکه با شمسش قرانست ای پسر

۲۰۳

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر | آبحیاتست عشق در دل و جانش پذیر

[illegible]

شاد زمانیکه به بندم دهن		بشنوم از روح کلامی دگر

عیش جهان گردد بر من حرام

نیم من ملت حرامی دگر

و منه

یا من که آمد بر کوی تو مجنون دگر

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر		بپیش کنار ندارد از او کنار مگیر

جهان شکارگهی دان بهر طرف صیدی		درآ چو شیر و بهر شیر زن شکار مگیر

هوای نفس مهارست و خلق چون شتران		بغیر آن شتر مست را مهار مگیر

وجود جمله غبارست و تابش از مه تست		بماه پشت میاور و ره غبار مگیر

بران ز پیش جهان زکه مار گنج تو اوست		تو اش بجز چو عصا دست گیر و یار مگیر

بجز دست بدان ار چه چشم تو بست آ		ز گلشن از پی گل بگیر و خار مگیر

چو خلق بر کف دستت نهند چون سیما

ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر

۲۰۴

گرم درآ و دم بده باده بیار و غم مخور		ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر

هم طرب سرشته هم طلب فرشته		هم عرصات گشته پر ز نبات و نی شکر

خیز که رستخیز شد روز نبات ریز شد		با خردم ستیز شد هین بر باز زد خبر

بگردان ساقیا انجام دیگر بده جان مرا آرام دیگر

بجان تو که امروزم به ملجی که صبرم نیست تا ایام دیگر

اگر یک ذره رحمت هست بر من مکن تاخیر تا هنگام دیگر

خلاصم ده خلاصم ده خلاصی که سخت افتاده ام در دام دیگر

اگر امروز در بر من ببندی در افشم هر دمی از بام دیگر

مرا در دست اندیشه مپیما که اندیشه است خون آشام دیگر

می خام ار نگردانی تو ساقی مرا زحمت دهد صد خام دیگر

بجز این دلق اگرچه وام دارم گرو کن زود بستان وام دیگر

نه نامم علام دردنوشان

مپنداهم خدا با نام دیگر

۲۰۵

عشق جانست و عشق تو جانتر لطف درمان و از تو درمانتر

کافر بهای زلف کافر تو کشته زایمان جمله ایمانتر

جان سپردن بعشق آسانست وز پی عشق تست آسانتر

همه مهمان خوان لطف تو اند لیک این بنده هست مهمانتر

از تو نبرم اگر نیوشیم / پوسیده نصیحت تو طرار
هستیزه گر است و لاابالی / کی عشوه خورد حریف خونخوار

خامش کن و از دلش بترسان
کز باغ خداست این سمن زار

داد جاروبی بدستم آن نگار / گفت ازین دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت / گفت کز آتش تو جاروبی برآر
کردم از حیرت سجودی پیش او / گفت بی ساجد سجودی خوش برآر
آه بی ساجد سجودی چون بود / گفت بیچون باشد و بی خارخار
گردنک را پیش کردم گفتمش / ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد / تا برست از گردنم سر صد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل / هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها می برشد از سرهای من / شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان / گلخنی تاریک و حمامی نگار
ای مزاجت سرد کو تاسه دلت / اندرین گرمابه تا کی این قرار

روز رفت و قصه‌ام کوته نشد
ای شب و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا
مست میدارد خمار اندر خمار

۲۰۶

پرده

[illegible]

پرده گردون بدر نعمت جنت بخور   آب بزن بر جگر حور بکش در کنار

هرچه بر اصحاب جمال باشد اول خیال

گردد آخر وصال چونکه در آید بکار

ومن کلامه

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز   مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق   آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز

دندان حرص کند بد از هجر ترش روی   امروز قند وصل گزیدن گرفت باز

خاتون روح خانه نشین از برای تن   چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز

نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر   از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز

آندل که توبه کرد ز عشقش بسیر شد   افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حقست و داد

گوشش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

۲۰۷

چنان مستم چنان مستم من امروز   که از چنبر برون جستم من امروز

بجان بر آسمان عشق رفتم   بصورت گر درین پستم من امروز

گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل   برون رو کز تو وارستم من امروز

[illegible]

در حالت اضطرار برخیز
زان پیش که بنده وار برخیز
یک تن قدح و بسیار برخیز
زان پیش که دل نگار گردد
ای یار شکسته دار برخیز
محمود دم ز دار گفتم
درمانده بی شکار برخیز
ای حسن تو دام جان بازان
نک خسته هزار بار برخیز
وی دزدی صد هزار خسته
از بهر دو سه خمار برخیز
ای جان خوش بسیده ...

بگشای پر سخن کز آتش وی — بی پر باشد همیشه پرواز

قشر سخن است آنچه گفتیم — از پوست که یافت مغز ابراز

ساقی روحانیان مست شدم خیز خیز

تا که ببینند خلق دبدبهٔ رستخیز

دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند — در تن من چون نماند خون دل زر بریز

با دل و جان یا بیم دل و جان منیم — باطن من صید شاه ظاهر من در گریز

کشته شوم هر دمی پیش تو چون جیس وار — سر بنهادن من و ز تو زدن تیغ تیز

تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو گیر و دیگ — با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز

تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام — چونکه روم در لحد زان قدحم کن جهیز

شمس حق و دین بتاب بر من تبریزیان

تا که ز تف تموز سوزد پردهٔ پشیز

و له ایضا

۲۰۸

ای خفته بیاد یار برخیز — می آید آن نگار برخیز

زنهار ده خلایق آمد — برخیز تو زینهار برخیز

جانبخش هزار عیسی آمد — ای مرده برگ و بار برخیز

شوریده شرمنده
...
حال ...
آنچه ...
...

چندگویی

چند گویی شمس تبریزی که بود
چشمه حیوان ببین وز دریا مپرس

وله ایضاً

۲۰۹

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس / چشم من اندر نگر از می و ساغر مپرس
جوشش خونابه بین از جگر مومنان / وز ستم و ظلم آن طره کافر مپرس
سکه شاهی ببین از رخ همچون زرم / نقش الهی بخوان پس تو ز زرگر مپرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت / حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ زرد / جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست آنکه زند زر پرد / گر تو چو مرغی بیا بال و پرواز در مپرس
چونکه شبی بی‌صبر از مدد خون دل / مجلس شاهی بزرست از می احمر مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق این آتش است / سوخته بهتری هیچ تو از پر مپرس
هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب / چون به تنور آمدی جز که ز آذر مپرس

رو تو به تبریز زود از پی این شکرها
با لطف شمس حق از می و کوثر مپرس

نیست در آخر زمان فریادرس / جز صلاح الحق والدین و بس

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

خیال دوست بیاورد سوی من جامی — که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس

بخشمش که روزه است و روز گشت خموش

که نشکند می جان روزه صیام مترس

سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد ز دیده بس — زانکه حوالی عسل نیش زنان بود مگس

روی ویست گلستان یار بود درو نهان — جعد ویست همچو شب مجمع دزد و هم عسس

کان زمردی مها دیده مار بر کسی — ماه دو هفته مها غم نخوریم از غلس

میتو جهان چه فن زند میتو چگونه تن زند — جان جهان غلام تو جان جهان تو را بس

نصرت آسمان تو فتح و ظفر سنان تو — هست ز حمایتت گر زره است و گر جرس

شمس تو معنوی بود آنکه سخنوری بود — صد مه و آفتاب را نور تو است مقتبس

چرخ میان آب تو بر دو آن همی زند — عقل بر طبیب غصه برد همی محس

ذره بذره طعمه‌ها صف زده پیش جان تو — سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس

دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم — آنچه بهار رسید بد از دم خود بخار و خس

خاک که نور میخورد نقره و زر نبات داد — خاک که آب میخورد باش شده است با عدس

زانکه جهان چو سحرها عشق عصای موسوی — باز کند دهان خود درکشش یک نفس

۲۱۰

[illegible]

گفت

رفعیانه [illegible]

آنکه ز می لبی [illegible]

گفت کباب خور پی قوت دل بکشمش / دل همگی کباب شد سوی شراب از آن بس

گفت شراب گر خوری از کف بی‌خبری مخور / باده منست دهم گزین صاف شده ز خار و خس

گفتمش اگر بیابمت من چکنم ز شرم او / نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس

خامش باش ای سقا کاین فرس آب حیات / آب حیات میکشد باز کشا از او جرس

آبحیات از شرف می نرسد بهر علف

زین سبب است مختفی آبحیات در غلس

دام دگر نهادمش تا که مگر بگیرمش / آنکه بجست از کفم بار دگر بگیرمش

آنکه بدل اسیرمش در دل و جان پذیرمش / گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش

دل بکباب چون جگر باز فسرد خون جگر / باز رود ز بصر تا به نظر بگیرمش

راه برم بسوی او شب بچراغ روی او / چون برسم بکوی او حلقه در بگیرمش

درد دلم تبر شد و چهره من چو زر شده / تا ز رخم چو زر بره در بر سر زر بگیرمش

زیر و زبر شدم چه شد هرچه زبر شدم چه شد / گرچه کمر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش

تا بسحر بیابمش همچو شکر بخابمش / بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش

خواب شده است نرگسش زود در آیم از پیش / گر ز سفر بخواب خوش راه سفر بگیرمش

٢١١

[illegible]

ومن اشعاره

[illegible]

[illegible]

کر عطارد زنی دایره و نقطه او — همچو پرکار روانست بسر بر سرش
آنجا که فرشته نبود محرم او — گر نهد دست دیدار بشر می‌رسدش
کار و بار ملکانی که زبردست شدند — نکند ور بکند زیره و زبر می‌رسدش

میشمردم من ازین نوع و شدم زانک فلک
که ازینها بگذر چیز دگر میرسدش

رحمت نیست بپیش همه لطفست و بخشایش — همه مهر است و دلداری همه عیش است و آسایش
بر آن شاخ زعفر کار آید بباغ جان بهار آید — بما از شهریار آید دوباره جلوه آرایش
همه دیده است در آتش همه صدرست در کاهش — و گر تن هست در کاهش ببین جان را تو افزایش
ببین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را — که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش
بسی خدمت که بی دستند ز پنج و چار و از شش — ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
بسی کوران در این ره بینایان از دو کشتند ره — بسی جانهای غمگینان چو طوطی شد شکر خایش
چرا من خاک و سیتم ازیرا عاشق و مستم — چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش

دلا تا چند پرهیزی بگو با شمس تبریزی
نه سر تو چو تبریزی برای فخر بر پایش

۲۱۲

[illegible]

و منه

[illegible]

ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشید | تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
هر کسی کاو ترازوی خرد فکر کند | گرچه چون ماه بود چرخ بمیزان کشدش
کافر زلف وی آنرا که ز راهش ببرد | کفر آید بره و جانب ایمان کشدش

شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند
هر که او باده کشد باده بانسان کشدش

آن یار ترش رو را سوی کشانیدش | زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
زین باده نخورده است او زان بارد و سرد است او | با اینهمه بدهیدش جامی بنشانیدش
او سرکه چرا آرد غوره ز چه بفشارد | زان زهر همی آرد تا جمله ندانیدش
آن باده انگوری نفزاید جز کوری | پهلوی چنین باده و آنگه بنشانیدش

باشد بودش سکته در گور نباید کرد
زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

بشکر خنده گرمی ببرد جان رسدش | ور از آن غمزه جادو ببرد ایمان رسدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان ویند | با چنین عزت و شرف ملک سلیمان رسدش
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده شدست | گر ز فر شرف یوسف جان رسدش

۲۱۳

اگر گم کرده‌ای دین و دل از آن دلدار جوییدش
وگر اندر رمد عاشق بکوی یار جوییدش

وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن — ز هر خاری که بپرسیدش از آن گلزار جوییدش
وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ ازین تن — بمیخانه روید آندم از آن خمار جوییدش
وگر بیمار عشق او شود دیوانه و بیخویش — به پیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش
وگر دزدی و زندیقی بدزدد رخت عاشق را — میان طره مشکین آن طرار جوییدش
بت پیدا و پرفن که پیدای نخست او — چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
بپرسیدم بکوی دل ز پیری من از آن دلبر — اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش
بگفتم پیر را با تن تو یی اسرار کف آری — منم دریای پر گوهر بدریا بار جوییدش
زهی گوهر که در بار انوار خویش پرد رد — مسلمانان مسلمانان از آن انوار جوییدش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مرا خوان صفا را کو در آن بازار جوییدش

۲۱۴

وله ایضاً

نگاری را که میجویم نمی‌یابم نشانش — نمی‌بینم میان حاضران ای
کجا رفت و میان حاضران نیست — ز نیکجا سی همی بینم نشانش

و منه ایضاً

[illegible]

هر که ز صهبا آرد صفا — کاسهٔ کبا بیش نهندش
عام بپاید خاص کنندش — خام بپاید هم بپزندش
نک شده دی زآن سوی داد — جانب شادی داد نویدش
داد ز کاتے ز آنجا تے — شاخ نباتے تا بمزیدش
باده چو خورد ذوق خمش کرد او
زحمت برد او تا طلبیدش

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش — اگر بر باد درم فردا سر خویش از گریبانش
الا ای شحنهٔ خوبی ز لعل تو بسی گوهر — بدزدیده است جان من برنجانش برنجانش
کز ایمان آوردم جانا بغیر کافر زلفت پریشانش — بزن از آتش شوقت تو اندر کفر دامانش
پریشان باد زلف او که تا پیچان شود در وی — که تا تنها مرا باشد پریشانی پنهانش
در آن تنهایی رخسارش همی غلطید دل در وی — بچشم صبر بین گفتا همی غلطم در احسانش
یکی خطی تو بنویسم من جمال خود بر آن عارض — که تا برخواند آن عارض که استاد است خط خوانش
ولیکن سخت بشکستم از آن زلف سیه کارش — که بس دل در رسن بسته است آن هندوی پنهانش
بجای آن دو تن بنگر که ترسیدل ز رافتادن — که هر دل کافتاده است آتش بپا چاه زندانش

٢١٥

[illegible]

و له قدس سره

[illegible]

نه دستوری که دم زنم فاش
نه فهم کند خلق این راز
عشقی که نهان و آشکار است
چه پرده دشمنست و قلاش
چون کشته شوی درو عیانی
من مات فقه تو گفت فاش
عشق است نه زر نهان نماند

جادو بنهان نشده است در فاش
گر دست جهان و قلندرین گرد
جانست جهان تو دیده در باش
آن دیده جهان و جان نبرده
چون بحر زغور او باش
ای خواجه تو غافلانه میباش

از آنسوی چو بگذشتم شش پنج زنش گشتم
یارب که چها دارد آنجا طلب پنج و ششش
تا ساخته افتادم در پای توای چو شدم
ای باده عبد باده ای آتش در آتش
نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن
کاین نیست قرآنی کش فهم کند خفش

۲۱۶

تا نوحه بشب زنیم خاموش
تا در نرود میان هر گوش
تا بو نبرد دماغ هر خام
بر دیگ وفا نهیم سرپوش
شب آمد و جوش خلق بنشست
برخیز گران ماست سرجوش
یکچند سماع گوش کردیم
پردای سماع جان بیهوش
چون گشت شکار شیر جانی
بیزار شد از شکار خرگوش
با نقش حدیث روح کم گوی
از ناقهٔ مرده شیر کم دوش
تا صبح وصال در رسیدن
میکش شب تیره را در آغوش
از یاد لقای یار بیخواب
مر خواب شدست یاد فراموش
این قصه بهر دمی فزونست
امشب ترست عشق از دوش

العاشق کل سره فاش
سر میلد زردی از زندگان زاد
ای درد گفتن نبشت ضع بیاش
آن از قضاست آن من نباش
بر هم فکند قضا خبر ندارد
[illegible]

ومن کلامه

[illegible]

عفد

ومنه

عقل وخرد در جنون گشت و نیامد برون
جمله ز سر رفت دیک چونکه ز حد رفت جوش

این دل مجنون مست بند بدرید و جست
با سر ستان هیچ هیچ مکو زد خموش

گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ
جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش

چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین
گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم و گوش

بشنو ز جان سلام تا برهی از کلام
بنگر در نقش کن تا برهی از نقوش

قرین مه دو مه خندید آید و چشمت اید دلکش
بدن ها رد و ما ر د بجو جا نزا ببال کش

سلیمان ابد انجاتم که چشم جمله خوبان
همه دیوان و پریان را بقهر اندر سلاسل کش

برای حسن دانرا بیارا گنج احسانرا
مثال الحسن اعطیناک بر محروم سائل کش

جواب الحمد برخواند دهش نقل دمی سجده
چو برخواند ولا الضالین تو او را در دلایل کش

سوی نوجان چو شب باید دهش شمعی که ره یابد
چو خورشید از چه یدجه با هش در منازل کش

شراب کاس کیکاوس ده محمور جانبشتری
دقیقه دانی وفن را به پیش فکر عاقل کش

باقبال عنایات بکش جانرا و قابل کن
قبول خلعت خودرا سوی نفس قابل کش

اسیر درد هستی را بده پیغام لا تاسی
قتیل حسن و عشقت را از نعش مقابل کش

۲۱۷

وله

ایضا منه

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش　　دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش

باز دگر آن حبیب رفت بر آن غریب　　تا جگر او کشید شربت موفور خویش

شربت وجود بود گشت فنا از وجود　　ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش

نوش و نیش نیست در بود شراب صمیم　　نیست عسل خواره چاره ز زنبور خویش

این شب هجران دراز با تو بگویم چراست　　تشنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش

غفلت هر دلبر از رخ خود در حجبست　　ورنه بپوشی نقاب بر رخ پر نور خویش

شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل　　در دل و جانها فکند پرتو بس نور خویش

شکر که موسی برست از همه فرعونیان　　باز بمیقات وصل آمد بر طور خویش

باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد　　بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام

باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

تو منی من توام ای دوست مرو از بر خویش　　خویش را غیر مپندار و مران از در خویش

سر و پا کم مکن از تشنه بی پایابت　　تا چو حیران نزنم پای جفا بر سر خویش

آنکه چون سایه جدا نیست ز شخص تو منم　　مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش

۲۱۸

ومنه رحمه الله

هنگام

هنگام صبوح آمد ای مرغ سحرخوانش | بازهره و مه گویان در حلقهٔ مستانش
هر جان که بود محرم بیدار کنش آن دم | وانکه نبود محرم تا حشر بخوابانش
میگو سخن بسته در گوش دل آهسته | تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش
یک برق ز عشق شه بر چرخ زند تا که | آتش فتد اندر بر هم زند ارکانش
آنجا که عنایتها بخشید و لا تیها | آنجا چه زند کوشش آنجا چه بود دانش
آنجا که نظر باشد هر کار چو زر باشد | بی دست برد چوگان گوی از سر میدانش

شمس الحق تبریزی کاو هر دل بیدارا
می‌آرد و می‌آرد تا حضرت سلطانش

۲۱۹

تمام اوست که فانی شده است از یارش | بدوستکانی اول تمام شد کارش
مرا دلیست خراب خراب در ره عشق | خراب کرد خراباتی است بیکارش
بگو بعشق بیا گرد شاه اگر خواهی | چنان فتاده که خواهی بیا و بردارش
بیا به پیش وز دودش ببین که چه سوزیست | ز شعلها تو بسوزی ز سوز اسرارش
وگر بگردد آتش بسوی چشم من آی | که سیل سیل روانست اشک دربارش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمهٔ آب | ز اشک بنده به بینی بوقت رفتارش

ولهٔ قدس سره

ایضاً

و من کلامه

جفای او که روان کریز پای مرا — حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش

بسی بهانه روانه نمود تا نزدو — کشید جانب اقبال کام ناکامش

دوا نخواهد آنکس که درد او بشناخت

نشان نماند از آنکه بشنود نامش

ز هدهدان تفکر چو در رسید نشانش — درست تاج سلیمان چو نقد گشت عیانش

پری و دیو ندانند تختگاه بلندش — که تخت او بصارت و بصبر بست جهانش

زبان جمله مرغان بداند او بصیرت — که هیچ مرغ نداند بفهم خویش زبانش

نشان سکهٔ او بین بهر درست که نقد است — ولیک نقد نیابی چو تو بسوی کانش

بگو که حلقهٔ رندان بیا نشانه تو بینی — که خشق بیش در آید در آورد بمیانش

ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جانش

خواجه غلط کرده در صفت یار خویش — سست کمان برده عاقبت کار خویش

در هوس گلرخان سست رگ رگ کشته — های نگر دیده رو چو گلنار خویش

راهزنان عیش را مرگ لقب کرده اند — تا تو بلنک زینم ازره و رفتار خویش

۲۲۰

و منه ایضاً

در شکرستان

در شکرستان دل قند بود هم خجل / تو زکجا آمدی ابر دی و سیما ترش

رستم میدان فخر پیش عروسان بکر / هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش

هر که خورد می صبوح روز بود شیرگیر / هر که خورد دوغ هست شب و فردا ترش

مؤمن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود / تو بکجا دیده طبلهٔ حلوا ترش

این ترشیها همه پیش تو زآن جمع شد / جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش

وانسته هر میوه کان نپزد ز آفتاب / گرچه بود نیشکر نبود الا ترش

هر که ترش بینیش دانکه ز آتش گریخت / غوره که در سایه ماند هست سراپا ترش

خامش تهمت منه خواجه ترش نیست لیک
گه گه قاصد کنند مردم دانا ترش

٢٢١

بیار باده که تا ما رویم بر سر عیش / دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش

ز مرگ عیش شنیدم پیام مرگ / زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش

بنام عیش بریدند ناف هستی ما / بر و در عیش بزادیم ما ز مادر عیش

مپرس عیش چه باشد برون شدن ز حیش / که عیش صورت چون حلقه است بر در عیش

وجود چون زر خود را بعیش ده نه بغم / که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیش

فی الوجد والسماع

فی صفة السالکین والمجذوبین

بیا بیا که تویی جان جان جان سماع
بیا که سرو روانی ببوستان سماع

چو صد هزار ستاره ز رشک سست شدید
بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع

برون هر دو جهانی چو آن سماع
برون هر دو جهانست آن جهان سماع

بزیر پای بکوبید هر چه غیر وی است
سماع از آن شما و شما از آن سماع

کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید
همه برقص درآیند بی فغان سماع

بیا که صورت عشقست شمس تبریزی
که باز ماند ز عشقش لب و دهان سماع

۲۲۲

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند شب ندارد روز از قفا دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ

گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست
چون چشم کور گشت نباشد لقا دروغ

گویند آنکسان که برستند از خیال
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند آنکسان که نرفتند راه راست
ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ

گویند بنده را نگشاید دو چشم دل
وز جذبه بنده را نبرد بر سما دروغ

گویند آنکه بود در سرشت خاک
با اهل آسمان نشود آشنا دروغ

بید

[illegible]

بید چو خشک دل بود و برگ ندارد و ثمر | جنبش کی کند سرش از دم باد لاتخف

چاره خشک هیمه دان نفخهٔ ایزدی بود | کاتش بفعل یک یک خس ضعیف و مستخف

نخلهٔ خشک مریم از حق داد ثمر بی | باشد ز امر ایزدی مرده حیات می شود

ابله اگر زنخ زند تو ره عشق کم مکن | عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو

در تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

ومنه ایضاً

باده نمی‌بباید مرا از غم از درد و صاف | تشنهٔ خون خودم آمد وقت مصاف

برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز | تا سر بی‌تن کند گرد تن خود طواف

کوه کن از کله‌ها بحر کن از خون ما | تا بخورد خاک و ریگ جرعهٔ خون از گزاف

ای ز دل من خبیر رو دهنم را مگیر | ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف

کوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن | سلطنت و قهرمان نیست خیال و سخن باف

در دل آتش روم لقمهٔ آتش شوم | جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف

آتش فرزند ماست تشنه و دربند ماست | هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف

آتش گوید برو تو سیهی من سپید | هیزم گوید که تو سوخته‌ای من معاف

۲۲۳

[illegible]

[illegible]

شادی جانهای پاک دیده دلهای عشق
بنگر در شمس دین مفخر تبریزیان
کابدال بالا برین سر بالای عشق
[illegible] دیده بینای عشق
[illegible] فتنه و غوغای عشق
[illegible]

ومنه [illegible]

بجز بعشق تو جایی دگر نمیگنجم — که هست موضع سیمرغ عشق بر که قاف

بسم بحکم آنچه نداف شمس تبریزی

فتاده آتش او در دکان این نداف

زهی ز جان [illegible]
[illegible]

جان و سر تو که بگو بی نفاق — در کرم و حسن چرایی تو طاق

روی چو خورشید تو بخشش کند — روز وصالی که ندارد فراق

دل ز همه بر کنم از بهر تو — بهر وفای تو ببندم نطاق

گر تو مرا گویی رو صبر کن — باشد تکلیف بما لا یطاق

سخت بود هجر و فراق حبیب — خاصه فراقی ز پس اعتناق

چون پدر و مادر علقست و روح — هر دو تویی چون شوم از تو عاق

در تتق سینهٔ عشاق تو

ماه رخان قندلبان سیم ساق

۲۲۴

[illegible]

باز از آنکوه قاف آمد عنقای عشق — باز بر آمد ز جان نعره و هیهای عشق

باز بر آورد عشق سر بمثال نهنگ — تا شکند زورق عقل بدریای عشق

سینه گشاده است فقر جانب دلهای پاک — در شکمم طور بین سینه سینای عشق

[illegible]

ومنه [illegible]

هر اوّل:

هر اول رطل ایجان صد بار سلام علیک | در کفش و خاموشی ای یار سلام علیک

داود تراگوید بر تخت قدنیاکم | منصور تراگوید بر دار سلام علیک

مشتاق تراگوید بی طمع سلام از جان | محتاج تراگوید ناچار سلام علیک

شاها چو سلام تو با طبل و علم گویند | در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک

من ترکم و سرمستم مستانه سلح بستم | در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک

گویم سن دیوانه پیوسته خیلاشه | بر مالک خود هر دم دینار سلام علیک

الحظه که پر دم عالم ز سلام پر | الحظه که با یارم در غار سلام علیک

چون صنع و نشان دارد همه صورتها | ای نور شب خوش با دیدار سلام علیک

بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم

از کار فرو ماندم ای کار سلام علیک

شاها گرچه جهان را خراب کردی و خنک | خراب کنج تو دارد چرا شود دلتنگ

جهان شکست و تو بار شکستگان شیی | کجاست مست ترا انچنین چرا بی ننگ

کنار و بوسه رومی خانت اگر بابد | زروی آینه دل زعشق بزدا زنگ

تعلقیست عجب زنگ را بدین رومی | تعلقیست نهانی میان موش و پلنگ

ومنه

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ ای مطرب مه عذار گلرنگ
نی خواب گذاشت عشق و نی صبر نی نام گذاشت عشق و نی ننگ
بدرید خرد هزار خرقه بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل بخشم باهم استاره و مه ز رشک در جنگ
ای عشق هزار نام خوش کام فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت و با هزار صورت صورت ده ترک و رومی و زنگ

بگشا سر خویش را دگربار
تا سر بنهد هزار سرهنگ

۲۲۶

توبه سفر گیرد با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ
جز من و ساقی نماند کسی چون کند آن چرخ در نگار زنگ
عقل چو این دید بر دن جست و رفت با دل دیوانه که دیده است جنگ
صدر خرابات کسی را بود کاو برهد از صبر و ز نام و ز ننگ
هر که ز اندیشه دلارام ساخت کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب عشق تراشید ز آئینه زنگ

[illegible]

بنه بر گوش من آن لب اگرچه خلوتست و شب | مهل تا بر زند بادی بر آن اسرار پنهانک
از آن اسرار عاشق کش شو امشب چو پا خاموش | نوای چنگ عشرت را بجنبانک بار پنهانک
بده یا لب خندان بر رسم صدقه یک بوسه | از آن قند و لعل جان افزا شکر بار پنهانک
که غمازان همه مستند اندر خواب تا آخر | ولیکن هست از ایشان یکی بیدار پنهانک

مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی
کجا یابم ترا ای شاه دیگر بار پنهانک

وله رحمه الله

رو رو که نه عاشقی ای زلفک و ای خالک | ای نازک و ای چستک یا بسته بخلخالک
با برگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک | بر چرخ کجا پرد آن ترک و آن بالک
ای نازک و نازک دل دل جو که دلت نالد | رو در پی هر جلد مانی از زرک و از تالک
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی | دل همچو دل سیمرغ قد همچو قد دالک
تو رستم دستانی از زال چه میترسی | یارب بر هان دل را از ننگ چنین زالک
من دوش ترا دیدم در خواب چنان باشد | بر چرخ همی گشتی سرمست و خوشحالک
میگشتی و میگفتی کای زهره بمن بنگر | سر مستم و آزادم از مادرک و اتابک
از هیبت فلک بگذر افسون زحل مشنو | بگذار منجم را در اختر و در فالک

۲۲۷

[illegible]

چون مرد خدا همی مرد کن و خدمت کن — ور رنج و بلا همی در رنج مفلس چینک
این هیچ مست این تن و آن منم هم من — تا چند سخن کشی از سینک و از شینک

شمس الحق تبریزی خود آنجا تقی تو
و آن آنکجا باید جز دیده نمکینک

و له ایضا

۲۲۸

دو چشم اگر یکی دی آفتاب وصال — بر این چرخ حقایق دگر نکو خیال
ستاره‌ها نگر از دور ای ظلمت و نور — چو ذره رقص کنان از درای نور جمال
دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست — خدای داند کاواره چه وقتست چه حال
مکن اشارت سوی دلتکه دل آن نیست — مپر بسوی هما یان شه بدان پر و بال
جراحت همه را از نمک بود فریاد — مرا فراق نمکهای لعل اوست وبال

چو ملک گشت وصالت ز شمس تبریزی
نماند حیله حال و نه التفات بقال

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل — بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
شعلهٔ نور آن قمر میزد از شکاف در دل — بر دل و چشم رهگذر از بر سقف و بام دل
از تف نور روی دل پر شده بود کوی دل — کوزهٔ آفتاب بد گشته کمینه جام دل

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال
چشمه و سبزه مقام شوخی در روی و جمال

اهل جهان عنکبوت صید همه چون مگس | هیچ از ایشان مگوی تا نکند دل ملال
درد نهانخانه را شاهد و عمار کیست | چهره چون زعفران اشک چو آب زلال
اشک چرا میدود تا بکند آشتی | زرد چرا میشود تا بکند وصف حال
زردی عشق آینه است سرخی معشوق را | اشک رقم میکند بر صحف خد و خال
یا فرجی موقسی یا قمر المجلسی | وجهک بدر تمام ریحک خمر حلال
شکن قلب نوری شکر هم بالهوی | قدر کهم لا بری انت لطیف الخیال
سر زن ای آفتاب از پس کوه سحاب | هر نظر برانمای بی سخنی شرح حال
تیغ کشید آفتاب خون شفق زیر تخت | خون هزاران شفق طلعت او در جلال
چشم کشا عاشقا بر فلک آن سیب | صورت او چون قمر قامت من چون هلال
چشم بر خواب بود کشم شاها شب است | کفش که باروی من شب بود اینک محال

جمله سؤال و جواب زوست منم چون رباب
میزندم او شتاب زخمه که یعنی تعال

وله ایضاً

[illegible]

چون خانهٔ هر شوی من از عشق تو ویران شد — هر لحظه ازین شورش تا بام و در است اسبیل

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشید است

در تابش خورشیدش همچون سحر است اسبیل

۲۳۰

هر شب و هر سحر ترا من به دعا بخواستم — تا بچه شیوه‌ها ترا من ز خدا بخواستم

تا شوی از سجود من مونس و جود من — خود بشد این وجود من چونکه ترا بخواستم

در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب — پاک چو سایه خوردیم چونکه ضیا بخواستم

آینه‌ام ز عشق تو خواسته رنگ آینه — تابش و زخم میخورم چونکه صفا بخواستم

سوی تو چون شتافتم جان و قدم نیافتم

پاک ز جا بریدیم چون ز تو جا بخواستم

دل عجب دوش چه خورده است که مخمور است — یا شکران که دیده است که من در شورم

هر چه امروز بریزم بشکنم تاوان نیست — هر چه امروز بگویم بکنم معذورم

بوی او هر نفسی از لب من میآید — تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

گر نبی تو لب خود بر لب من مست نبی — آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

ساقیا آب در انداز مرا تا گردن — لیک اندیشه چو زنبور بود من عورم

[illegible]

نعمی

گفت که تو کشته نه‌ای در طرب آغشته نه‌ای / پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی / گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی / جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که شیخی و سری پیشرو و راهبری / شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم / در هوس بال و پرش بی‌پر و پرکنده شدم
چشمه خورشید توی سایه‌گه بید منم / چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم / اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق

نفسی رهزن غولم نفسی تند و ملولم / نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
گل اگر رفت برو گو نه گلم سلسله بویم / خر اگر مرد برو گو که برین پست سمندم
همه پر باد از آنم که سنم نای و تو نایی / چو تو بیخویش منی بیجانی ایمن خویش پسندم
چو تویی روح جهانرا جهت چشم بد ازرا / اگرم پاک بسوزی سزد ارراکه سپندم
همه سودای تو دارم سر اندیشه ندارم / خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
ز ترشی نیست در آن نحد ترش ار گرد بقا صد / که اگر رو ترشم من همان شهدم و قندم
چو دلم مست تو باشد همه جان بهاست غلام / و گر از دست تو آید بکند زخم کمندم
طرف صدره جانرا تو فرو کش بکمندم
سوی آن قلعه عالی تو بر انداز کمندم

٢٣١

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم / دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا / زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن / گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای / رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه‌ای رو که از این دست نه‌ای / رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

بر زبر هفت فلک اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صدتاه شدم / یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم

و منه

اگر نه روی دل اندر برابرت آرم / من این نماز حساب نماز نشمارم
ز عشق روی تو من رو بقبله آوردم / وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم
از این نماز ریایی چنان خجل شده‌ام / که در برابر رویت نظر نمی‌آرم
نماز کن بصفت چون فرشته باید بود / هنوز در صفت دیو و دد گرفتارم

ولە رزقنا اللە مجمع

کسیکه جامه بشک برزند نمازی نیست — نماز من که پذیرد که در بغل دارم
ازین نماز نباشد بجز که آزارت — همان به آنکه ترا پیش این نیازارم
ازین نماز غرض آن بود که من با تو — حدیث درد فراق تو باز بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من بی تو — نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

اشارتی که نمودی بشمس تبریزی
نظر بجانب ما کن غفور و غفارم

۲۳۲

حکیمیم و طبیبیم و ز بغداد رسیدیم — بسی علت سودا که ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را و غم بی سر و بن را — ز رگهاش و ز پیهاش بچنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم — بسی مرده گرفتیم و در آن روح دمیدیم
بپرسید از آنها که دیدند نشانها — که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان زره دور غریبان — غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصه بگوییم هلا غصه ببریم — همه شاهد و خوبیم همه جوان عیدیم
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم — که ما پاک روانیم نه ناپاک پلیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم — و ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

منم ستون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر — چو او مسند دگر سازد در هجر نالانم
خداوند خداوندان و صورت ساز بی‌صورت — چه صورت میکشی بر من تو دانی من کجا دانم
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله — گهی میزان بی‌سنگم گهی هم سنگ میزانم
زمانی میچرم آنجا زمانی میچرند از من — گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم
هیولای نشان آمد نشان دایم کجا ماند
نه این ماند نه آن ماند نماند این که من آنم

شب دوشینه ما بیدار بودیم — همه خفتند و ما در کار بودیم
حریف غمزهٔ غمّاز گشتیم — ندیم طرّهٔ طرّار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبی دو دستی — بسر گردنده چون پرگار بودیم
تو چون دی زاده‌ای با تو چگوییم — که با یار قدیمی یار بودیم
چرا چون جام شه زرّین نباشیم — چو اندر مخزن اسرار بودیم
چرا خود کفّ ما دریا نباشد — چو اندر قعر دریا بار بودیم
خمش باش و دو عالم را بخنب آر
که اوّل گفت بی‌گفتار بودیم

۲۳۳

بس روز و دو دوران که ز تو بوی وطنیم
در کشتن نعره تا نیم در نزه چو بسمل
بنوکرد بی کشیده بجودم بنشینیم
شمس تبریز که ما به لعلت عشقیم
ما از لعل بدخشان و عقیق یمنیم

وله قدس سره

وله ایضا

ای تو بداده در سخن لذت خویش باده‌ام
ناز مکن [illegible] بکف کرده‌ام
گر بوزنی [illegible] افتاده‌ام
[illegible] در جهان برزده‌ام
دو چشم [illegible] چون نگین [illegible] داده‌ام
نامهٔ عهد بست [illegible] بر سر دل نهاده‌ام
زاده دلم [illegible] عشقم [illegible]
من ز خودم [illegible] زاده‌ام
کی بنهم [illegible] دیده‌ام [illegible]

بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد
همان به است که اکنون باختیار روم

شنیده‌ام که امیر تبان بصید شدست
اگرچه لاغریم سوی مرغزار روم

جهان عشق بزیر لوای سلطانست
چو از رعیت عشقم بدان دیار روم

جوار مفخر آفاق شمس تبریزی
بهشت عدن بود هم بدان جوار روم

۲۳۴

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم
عشوه مکن عشوه مکن عشوهٔ مستان نخرم

وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم
یا بدهی یا ز دکان تو گرو کالا ببرم

چرخ زند شیشهٔ من خیره و سرگشته شود
زانکه دو چندان زده‌ام گرچه چنین مختصرم

لاف نزنم لاف که تو راست کنی لاف مرا
ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم

بر همه کان گر ز فلک زر ببارد همه شب
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم

هر کسکی راست کسی بر جگر او هوسی
لیک کجا تا بکجا من بهوای دگرم

جمله سپرهای جهان با خجل از زخم تو بود
بخجل آنگاه بوم کز پی زخمت سپرم

آمدن آوازهٔ من گر ز سفر باز رسد
خانه تهی یابد و هیچ نیابد خبرم

سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی
کآتشم از سرکه آتش فزون شود افزون شررم

ومنه

[illegible]
[illegible] دهان

[illegible]

دهان اژدها را بر دریدم / طریق عشق را آباد کردم
جهان داند که تا من شاه‌ایم / بدادم ملک را داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم / تصور بهر استشهاد کردم
با شیران که غریدند بر من / چو روبه عاجز و منقاد کردم
بسی من دیده را سرمه کشیدم / بسی من عقل را ارشاد کردم
ولیک آنرا که طوفان بلا برد / فرو شد گرچه من فریاد کردم
مگر از قعر طوفانش برآرم / چنانکه نیست را ایجاد کردم

٢٣

فراموشم مکن یارب ز رحمت
اگر غیر ترا من یاد کردم

من خفته و چشم تا بس آگه و بیدارم / هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم
از قند تو میوشتم بند تو نیکو شستم / من صید جگرخسته تو شیر جگرخوارم
جان من و جان تو گویی که یکی بوده ست / سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
رقصم بر درویشی کعشا که خدا یارت / گوید بدعای و شد چون تو شهی یارم
دیدم همه عالم نقش در گرمابه / ای برده تو دستارم هم سوی تو دستارم

تا هر چند بنی اکنون تصیع کنی
ولد رحمه الله

[illegible]

[illegible]

زر شیشه ای می شیشه لبم در عربده آتش شیرین سخنم

میگفت که تو در خیک منی من ساختمت چونت نزنم

من خیک توام بر هر رگ من تو زخمه زنی من تن تنم

حاصل تو ز من دل بردنی

دل نیست مرا من خود چکنم

این مشکل که من دارم انجواجه کرامانم یکلحظه بشکلم یکلحظه پری جویم

در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم هم دودم و هم نورم هم جمع پریشانم

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم هم عشق پری دارم هم مرد پریخوانم

زین واقعه مدهوشم [illegible]

[illegible]

۲۳۶

[illegible]

[illegible]

فی مقام العشق

[illegible]

یاجوج منسم ، یاجوج مهند ؟ حد نیست مرا ، هر چند بکم

بر بند دهان در باغ در آ
تا کم نکنی خطهای حکم

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم | تا همه عمر بعد از این من شب و روز از آن خورم
لذت نامه‌های تو ذوق پیامهای تو | می رود و تو لبم سخت شده است در برم
لا بکنم که هی بیا در ده بانگ الصلا | او کشف انچنین کند نه بد دره خوشترم
گشت قضای هر سری میل دل و تیری | شکر که عشق شد همه میل دل و تیرم
گفتم عشق اشی رست بگو تو کیستی | گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجا | همره آتش دلم پهلوی دیده ترم
غازه لالها منم قیمت کالها منم | لذت نالها منم کاشف هر مسترم
او بکمینه شیوه صد چو مرا ز ره برد | خواجه مرا تو ره نما من بچه از همه برم
چرخ ندش میکند گز پی شت گرد شم | ماه ندش میکند گز رخ تو منورم
عقل زجای بجهد روح خراج میدهد | سر بسجود میرود گز پی تو مسخرم
منکه فضول این همه در فن خویش بهم | ز آتش آفتاب او آب شده است اکثرم

٢٣٧

[illegible]

و منه قدس سره

[illegible]

آمد سرمست سحر دلبرم
بجود بنشست بمجلس برم

گرم شد و عربده آغاز کرد — گفت که تو نقشی و من آذرم
تو بدو پر سپری و من بصد — تو ز دو کس من ز دو صد برترم
یکقدحم بیست چو جام شبات — تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی بهم — جان و دلم رفت و تن لاغرم
صورت من ناید در چشم سر — زانکه از غیر نهیم و زآن سرم
چون بدوم مه نبود هم تکم — چون بجهم چرخ بود چنبرم

چون ببرم دست سوی سلاح
دشنه خورشید بود خنجرم

بسیار باده که اندر خمار رختارم — خدا گرفت مرا زآن چنین گرفتارم
بیار جام شرابی که رشک خورشید است — بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار می که این سیم شال قدح — که هر چه در شکم رفت پاک بسپارم
باشحوان دبچرنم نظر چرا داری — بروح شاه عزیزم اگر بتن خوارم

۲۳۸

[illegible]

[illegible]

چون بتابد رخ تو بر فرس دل شاهیم … چو بیاید قد چست صاف شو بمار دردیم

می دهنده چو تو بی فخر همه مستانیم

پر درنده چو تو بی زفت شو بمار خردیم

بجان عشق نه از بهر عشق دانه و دام … که عزم صد سفر ستم ز روم تا سوی شام

نمیخورم بحلال و حرام من سوگند … بجان عشق که بالاست از حلال و حرام

نهاده بر کف جامی بر برآمد عشق … که ای هزار چو من عشق را غلام

هزار رمز بهم کشف جان من با عشق … در آن رموز نگنجیده نظم حرف و کلام

بیار باده خامی که خانه است وطن … که عاشق زند بجشه زعشق باشد خام

ورای فهم حریفی کنیم هم با عشق … نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام

چو کم کنیم من و عشق خویشتن در می

بیاید آنشه تبریز شمس دین که سلام

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم … بسته شکرخنده را تا که بگریانیم

ترش نکردم از آنکه از تو همه شکرم … گر بنصیب غمست من همه جانانم

در دل آتش رهم تازه و خندان شوم … همچو زر سرخ از آنکه جمله زر کانیم

٢٣٩

گفت بگو رست ای صادق تا نیم

گفت که این بحر نیست مظهر شمس حسن

مفخر تبریز زبان آنکه در او فانیم

ولہ رحمه الله

ما ز بالاییم و بالا میرویم

ما ز دریاییم و دریا میرویم

ما ز بی جاییم و از بیجا نه ایم

ما ز بی جاییم و بیجا میرویم

لااله اندر پی الا الله است

همچو لا ما هم بالا میرویم

قل تعالوا آیتیست از جذب حق

ما بجذبه حق تعالی میرویم

و منه

کشتی نوحیم در طوفان روح — لاجرم بیدست و بی پا میرویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط — ما مثال رشته یکتا میرویم
اختر ما نیست در دور قمر — لاجرم فوق ثریا میرویم
همت عالی است در سرهای ما — از علی تا رب اعلی میرویم
روز خرمن گاه ما ای موش کور — گر نه کوری بین که بینا میرویم
ز این سخن خاموش کن با من بیا
بین که ما از رشک بیما میرویم

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم — بخواب دوش کرا دیدهام نمیدانم
ز خوشدلی و طرب در جهان نمیگنجم — ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نبدی پا بگل مرا جستی — که زین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش — کشد کنون کف شادی بجوش دامانم
شکر لبی لب ما را بکام شیرین کرد — که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
چنانکه پیش جنونم عقول خیره شدند — من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده ماند یخی کآن بزیر سایه بود — ندید شعشعهٔ آفتاب تابانم

ز نقش تنم برهان من خویش را مانم
بیا که ناطق کل که تو بی ناطقه را
بجز تن باد و گوید که ای بجوام
نعم تیغ خورشید را بحی کبر بر

امشب ها ز برادرش چاکر مام
با تو بوده در جهان بیش هر اهل و دام
ایندم مست تو ام جام دگر ده
با تو بوم محو تو از دو جهان با تمام
چون تو فانی شدم بجز تو دادم تمام
بر کرم جام عدم در کشم جام
جان چو برود ز تو شمع فرو در تو

۲۴۰

[illegible]

[illegible]

و له روح القدس ... مرا گر

من اگر پر غم اگر خندانم — عاشق دولت آن سلطانم

بوسه پای ملک تاج منست — اگرم تاج دهی نستانم

رنگ شاخ گل او برگ منست — در گل و یاسمن در پیچانم

گر خرابست جهان ور معمور — من خراب و بم این میدانم

روز و شب غرقه شیر و شکرم — زانکه من بلبل این بستانم

جز که بر خاک درش ننشینم — جز که در جان و دلش ننشانم

نظری هست ملک را بر من — گرچه با خاک زمین یکسانم

زر با خاک در آمیخته ام

باشش در کوره روم درکانم

۲۴۱

همتم شد بلند و تد پرم — جز به پیش تو من نمی میرم

تو دهانم گرفته که خموش — تو دهان گیر و من جهانگیرم

زآن ز عالم ربوده ام حلقه — که بدست تو است زنجیرم

پیر ما از سر جوان کرده است — لاجرم هم جوان و هم پیرم

چون کشاد من از کمان تو است — راست رو خصم دوز چون تیرم

خمش کن خسروا کم گو ز شیرین
که شیرینی همی ورزد دهانم

بیار باده که دیریست در خمار توام | اگرچه زابل ربایم امیدوار توام
درین زمان که بهوشم مطیع من مباش | چو مست گشتم از آن پس باختیار توام
عجب که شیشه شکسته است می نمیریزد | چگونه ریزد دانکه در کنار توام
چگونه کافر باشم که بت پرست توام | چگونه فاسق باشم که جرعه خوار توام
بیا بیا که تو راز زمانه میدانی | بپوش راز دل من که رازدار توام
اگر بقد چو کمانم ولی ز تیر توام | چو زعفران شدم اما به لاله زار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من | کمان فتاد رخم را که هم عذار توام
اگرچه در چه پستم نه سربلند توام | وگرچه اشتر مستم نه در قطار توام

برای مفخر آفاق شمس تبریزی
که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

٢٤٢

وله قدس سره

بگفتم حال دل گویم بنزد تو نبسکه دانستم | برآمد موج آب از چشم و خون دل بنشستم
شکسته سینه میکشم بر از حال دل خبری | تنک شد جام دیگر من چو شیشه خرد بشکستم

نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم
حذر از تیر خدنگم که خدایست نگاهم

نه می خام ستانم نه زکس جام ستانم
نه دم و دام ستانم بلهای بخت جوانم

چو گلستان جنانم طرب باغ جهانم
بروان همه مردان که روانست روانم

عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی
چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم

چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

٢٤٣

بله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
جهت توشه ره ذکر وصالت بردیم

تا که ما را و ترا تذکره خوش باشد
دل خسته بتو دادیم و خیالت بردیم

آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست
وان خم ابروی مانند هلالت بردیم

وانشکر خنده خوبت که شکر بنده اوست
نی شکرخانه مجموع خصالت بردیم

چون کبوتر چو بپریم بتو باز آییم
زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم

هر کجا پر ز دو صلی بسوی وصل آمد
هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا
گر شمالست و صبا هم ز شمالت بردیم

و له دام برکاته

و منه

باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال / بشصت و دو شدم صید ز تدبیر بجستیم

ز تقدیر همه خلق کر و کور شد ... / ز کر و فر تقدیر ز تقدیر بجستیم

بر ولی پوست درون دانه بود میوه / از آن پوست و زآن دانه چو انجیر بجستیم

ز خون بود غذا اول و آخر شده خون / چو دندان خرد رست از آن شیر بجستیم

پی نان بدویدیم یکی چند به تزویر / خدا داد غذایی و ز تزویر بجستیم

خمش باش و خمش باش بتفصیل مکوشش / ز تفسیر مگو بس که ز تفسیر بجستیم

۲۴۴

۶۶

ما قحط دیدگان [illegible] بسیار خواره ایم / بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم

در رزم چون عقار زده که رزم ذوالفقار / در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم

ما پادشاه رشوت و پاره نبوده ایم / بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم

از ما مپوش راز که در سینه نوشتیم / وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم

ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه / ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم

ما را مبین تو سست چنین بر کنار بام / واندر کنار بام که ما بی کناره ایم

مهتاب را چه ترس بود از کنار بام / پس ما چه غم خوریم که بر سر سواره ایم

چکنم

[illegible]

چکنم نام و نشان را چو [illegible] چو درین کنج فتادم

چو تو بی شادی عید [illegible] تو تنها دم بنخجد نهادم

[illegible]

۲۹۶
۲۴۵

چون سر برساند به شمس الحق و الدین [illegible]

[illegible]

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم / مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم

در عشق تو از عاقله و عقل بریدیم / جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم

در باغ به جز عکس رخ دوست نبینیم / در شاخ به جز حالت مستانه ندانیم

گفتند درین دام یکی دانه نهادست / با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم

[illegible]

رها کن تا که چون ماهی که از آن غش باشیم
که تا چون مه نگاهم من منه آن ناپس منتظریم

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم / ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
یوسفانند که در مادن دل پروردند / که ز مستی نه بدانند که ما در مانیم
ور بدانند حق قیمت خود در شکنند / چونکه در مادن سر خود گیرد ما در مانیم
مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار / که نه ای سر صدریم و یا دربانیم
هر که از صدر خبر دارد او دربانست / ما ز جان بیخبریم و بر این جانانیم
من نخواهم که سخن گویم اما نایی / میدمند در دل ما زانکه چو نای انبانیم
یکزمانم بهل ایجان که خموشانه خوشست / ما سخنگوی خموشیم که چون میزانیم

بس کن ار چند بیان طرق ازارکانست
ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم / بند را بر گسلیم از همه بیگانه شویم
جان بسپاریم و دگر ننگ چنین جان نکشیم / خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
تا نسوزیم و ازین خسب جهان برنائیم / کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم

۲۴۶

[illegible]

ای روترش که کاله کرنت جو بهر؟ — بگذر ز مهر که ما ز خریدار فارغیم
بر رفت و برگذشت سر ما ز آسمان — کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود — از بحث بی‌نیاز و ز تکرار فارغیم
ما لاف سر نمیزنیم و تو انکار میکنی — ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
دعوی عشق و آنگه ناموس و ننگ و نام — ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
آهن ربای جذبه فیقان کشد حرف — ورنه درین طریق ز گفتار فارغیم

با نور روی مفخر تبریز شمس دین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

۲۴۷

صورتگر و نقاشم هر لحظه بتی سازم — وانگه همه بتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم با روح برآمیزم — چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری — یا آنکه کنی ویران هر خانه که من سازم
جان ریخته شد با تو آمیخته شد با تو — چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم
هر خون که ز من روید با خاک تو میگوید — با مهر تو همرنگم با عشق تو انبازم
در خانه آب و گل بی‌تست خراب این دل — یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

چو روی دل بشهنشاه دلنواز کنم
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بپرم
بمسجد فلک هفتمین نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
همه حقیقت بینم اگر مجاز کنم
[illegible]
من از برای تو خود را همه نیاز کنم
[illegible]

[illegible]

خموش باش و زمانی مباز با خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم — گفتا چگونه بندی عهدی که من شکستم
یاری چو شهد شیرم هم دامنش بگیرم — آیا چگونه گیرم چون من شکسته دستم
خود دامنش نگیرد آن کس شکسته دستی — اکنون بلند کردم چون جور کرد پستم
تا من بلند او بم پستم کند بدعوی — چون نیست کردم آنگه باز آورد به هستم
آن حلقهای زلفش پیچیده گرد حلقم — افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد — چندان بهانه کردم از دست باد برستم
من خشک از آن شدستم تا خوش به آب بویم — چون تو مرا ببوزی از سوختن برستم

ای آب زندگانی با تو کجاست مردن
در سایهٔ تو پنهان جستم ز مرگ جستم

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم — پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
عاشق بد بینم عاشق آن دست توام — شاید دانه بینم شاید بند و دامم
استخوانی که ز خوانت رسدم همچو سگان — گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم

۲۴۸

[illegible]

[illegible]

بدان قدرت که ماری شد عصایی | بهر شب چون عصا و روز ماریم
پی فرعون سرکش اژدهاییم | پی موسی عصا و بردباریم
بهمت خون نمرودان بریزیم | تو این منکر که چون پشه نزاریم
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم | چو عشق و دل نهان و آشکاریم
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم | بوقت گفت ماه بی غباریم

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم
بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم

۲۴۹

درین خاک درین خاک درین مزرعه پاک | بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
چو مستیم چو مستیم ازان شاه که هستیم | بیایید بیایید که تا دست براریم
چه خوردیم چه خوردیم که ما دوش چه خوردیم | که امروز همه روز خمیریم و خماریم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت | که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید ازان باده نخوردید | چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم

نغلتیم درین خاکستان ما نه حصیریم
برآییم برین چرخ که ما مرد حصاریم

و منه

[illegible]

فرش کن ای برادر فضل و ادب بکن
ما تو ادب بجا آوری در تو ادب ندیدم

[illegible]

شکر که ناوهشت و از سبب زخم تو | چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم
شمس حق این عشق تو تشنه بجون مست | تیغ و کفن در بغل بهر امان آمدیم

جز نمکت نشکند شورش تبریز را
فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

من قرص بدر بسم چون تو [illegible]
ای از رخ شاه جان صد بدر تو را
از باد [illegible] خود ز غصه بدرم

۲۵۰

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم | دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر | محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم | چندین سخن شنیدم تا دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت | جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده | اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر جهان نیاید | و آن شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندین بریز باده کز خود شوم پیاده | کاندر خودی و هستی غیر از تعب ندیدم
ای شمس و ای قمر تو ای شهد وی شکر تو | ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی تناهی ای مظهر الهی | هم پشت و هم پناهی کیت لقب ندیدم
فولاد پاره هاییم آهن رباست عشقت | اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

رگ و پی نی و در آمد جلبه خون بچشم — دست و پا نی و در آمد که جولان داریم

آتش دود لبت تابشت ز خورشید و قمر — سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم

هست دریا بر ما غرقه یکقطره بود — که بکف شعشعه جوهر افشان داریم

چه کم از سر نبود چونکه سراسر جانیم — چه غم از زر نبود چون مدد از کان داریم

در چه حبس جهان گرچه رهین دلویم — چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم

شمس تبریز شهنشاه همه مردانست

ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

٢٥١

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم — نه آن خنجر بکف دارم که از پیکار بگریزم

منم آن تخته که با من دروگر کار دارد — نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم

مثال تخته بنخوشم خلاف تخته بنشستم — نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم

چو سنگم سود خوار از من بلعلی کم سفر سازم — چو غارم شک تا از من بیار غار بگریزم

نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی — نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگریزم

از آن از خود همی رنجم که من در تن نمی گنجم — سر دو چون سر سکنجد گر از دستار بگریزم

هزاران قرن میباید که ایندولت به پیش آید — کجا یابم دگر بارش گر این بار بگریزم

[illegible]

و منه

[illegible]

زاندیشها و چاره دل بود پاره پاره
بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم
ای مطرب ستیزه گر من بجهم بزاره
کن ننگ ز تلخم وز نار توبه کردم
ای می فروش می ده از توبهای کرده این بار توبه کردم
در عزم توبه کردن بودم ناکردن [illegible]
زانکار در پریشم زین کار توبه کردم
گر مست خار بودم که در خمار بودم

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم | مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم
باطن ما چو فلک باید مستغنی است | گرچه روزی دو سه در نقش فن نگاریم
کوزه‌ها دان تو صورها و ز هر شربت فکر | همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم
شربت از کوزه نزد ید بود از جای دگر | همچو کوزه ز اصول پدرش بی‌خبریم
از دهنده نظر از چه که نظر محجوب است | ز آنست محجوب که ما غرق دهنده نظریم
که ز تمییز جمادات چو یخ منجمدیم | که در آتش گدازنده مثال شکریم
گرچه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست | متصل با کرم دوست چو آب جگریم
چون سلیمان اگر تاج نهد بر سر ما | همچو مور از پی لشکرش همه بسته کمریم
از زکاتی که فرستد بر ما خورشید | قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا | گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
ز آن بهاری که خزانی نبود در پی او | همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم

جان چو روز است و تن ما چو شب و ما به میان
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم

ای مطرب این غزل زن کز باره توبه کردم | از هر گل بریدم وز خار توبه کردم

بنمای رد مرد [illegible] نا چار توبه کردم
گر ذوق تلخ زلب بار توبه کردم
گفتم که وقت توبه [illegible]

۲۵۲

[illegible]

نور بکه

[illegible marginal lines, top]

وله

نوریکه در زجاجه و مشکوة تا قیه است — بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
بس گرم و سرد شد تن از این باده چون تنور — در سوز نان چو هیزم تا هیچ نفسریم
چون شیشه فلک پر از آتش شد است جام — در امتحان ما که مس قلب با زریم
خوش خوش بیا و اصل خوشی ابزار — با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
ای مطرب آن ترانه تر باز گو ببین — تو ترتی و لطیفی و ما از تو تر تریم
اندر فکن ز بانک خروش خوش صدا — در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم
آنی که از مسیح تو میراث برده
در کوی ما بدم که چو سرنای مضطریم

۲۵۳

ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم — گوش خود بر دم شش تای طرب بنهادیم
دل رنجور بطنبور نوا بی دارد — دل صد پاره خود را بنوایش دادیم
ساقیا زنهمه بکذر بده آن جام شراب — همه را نیز یکی کن که درین افرادیم
دل ما یافت ازین باده عجایب بوی — لاجرم از دم این باده لطیف او را دیم
همه را غرق کن و باز ز هان بن اصد — مژده بخش که ما سیمره اصلادیم
از درون خسته یاریم و برون شه بار — لاجرم مست و طرناک و قوی بنیادیم

[illegible marginal lines, left and bottom]
باچون غلط کنم که در روز جحیم
طفلانه دیدیم که با طفل ابجدیم

[illegible]

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم

بجمال بی نظیرت بشراب شیرگیرت | که بکرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
بلب شکرفشانت بضمیر غیب دانت | که نه سخرهٔ جهانم نه زبون سرخ و زردم
بسعادت صباحت بقیامت صبوحت | که بسجل آسمان را بفر تو در نوردم
هله ایشه مخلّد تو بکوب باقی خود | چو کسی زرش در آید بدهش ز درد دردم
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد | که در نیمقام عشرت من از انجمع فردم

پس ازین خموش باشم همه گوش هوش باشم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند شاخ وردم

[illegible]

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم | از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایهٔ سرو تو شبها نغنفتیم | در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی | تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
گشتیم بویرانهٔ سودای تو چون گنج | چون مار بآخر تنک چاه خزیدیم
چون سایه بگذشتیم بهر پاکی و ناپاک | اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم

[illegible]

ساع

بباغ عشق مرغانند سوی بی پران / من ایشانرا سلیمانم ولی خاتم نمیدارم

منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده / ولی نسبت زحق دارم من از مریم نمیدارم

زعشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم

بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمیدارم

و مقطعات

٢٥٥

از بت بیچون من خبری میرسدم / وز لب چون شکر او شکری میرسدم

شکر اندر شکر اندر شکر است / شکری در دهنست و دگری میرسدم

هر دم از گلشن او طرفه گلی میشکفد / هر زمان تازه گل از شاخ تری میرسدم

خیره از عشق توام کز هوسش هر نفسی / عاشق سوخته خیره سری میرسدم

آن یکی زرد شدم کاتش او میکشدم / وین دگر مست که از روی نظر میرسدم

و آنکه بر در آنخانه او بنشسته / که در ار باز نشد بانگ دری میرسدم

و آن یکی بر سر آنجا که سرک بنهاده

که ز خاکش صفت جانوری میرسدم

العالی

بخورم بعشق باده چو به یار خود رسیدم / که هر آنچه می‌شنیدم بدو چشم خود بدیدم

ز ازل صفای بودم خوش و خوب و صاف بودم / بگزید آنم کنون که گزیده را گزیدم

ایضا منه

ای باغبان ای باغبان بر سن چه در آشفته بگشا در این باغ را تا سیب و شفتالو کنم

گفتی بیا اشمس دین بنشین زانوی ادب

من پادشاه عالمم کی پیش کس زانو زنم

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم | که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود | بکجا میروم آخر ننمایی وطنم
مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا | یا چه بوده‌ست مراد وی ازین ساختنم
جان که از عالم علویست یقین میدانم | رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک | دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست | بامید سر کویش پر و بالی بزنم
کیست در گوش که او میشنود آوازم | یا کدامست سخن میکند اندر دهنم
کیست در دیده که از دیده برون مینگرد | یا چه جانست نگویی که منش پیرهنم
تا بتحقیق مرا منزل و ره ننمایی | یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
می وصلم بچشان تا در زندان ابد | از سر عربده مستانه بهم در شکنم
من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم | آنکه آورد مرا باز برد در وطنم

و الله من قادرم مردانه هم در کنم
شمس تبریزی ... تا که بسازم ... بمن بنمایی
... دم زنم

نیست بودم هست شدم تا بر جانان برسم
بتر زدوم بتر زدوم تا بنوازد انم
خوش خوش شده‌ام باده تنی شده‌ام
خانه بدوم بردوم تا به بیابان برسم
خاک شدم خاک شدم تا ز تو سرسبز شوم
آب شدم سجده کنان تا به گلستان برسم
چونکه فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم

۲۵۶

ایمن و بی لرزه شوم چونکه به پایان برسم
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف
باز رهم زین دو خطر چونکه به سلطان برسم
عالم این خاک و هوا گوهر کفرست و فنا
در دل کفر آمده‌ام تا که به ایمان برسم
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد
شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم
رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود
[illegible] تا که بر رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا
من همه رنجور شوم تا که به درمان برسم
[illegible]

ایضا منه

چون بلبلم

[illegible]

چون بلبلم در باغ دل سخت اگر دعوی کنم — چو گلبنم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم
چون گشته‌ام نزدیک‌تر از ناکسان دوری سزد — چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او — چون کان لعلی یافتم پس چون دکانداری کنم

با شمس تبریزی اگر همخوی و همدستان شدم
چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

[illegible]

۲۵۷

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی‌دانم — نه ترسا نه یهودم من نه گبر و نه مسلمانم
نه شرقیم نه غربیم نه علویم نه سفلیم — نه ارکان طبیعیم نه از افلاک گردانم
نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم — نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم
نشانم بی نشان باشد مکانم لامکان باشد — نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم
دوئی را چون برون کردم دو عالم را یکی دیدم — یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم
اگر در عمر خود روزی دمی بی تو برآوردم — از آن روز و از آن ساعت پشیمانم پشیمانم

الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم
که جز مستی و سرمستی دگر چیزی نمی‌دانم

کف کف بیار دمم در کف غار دوم
در کش باده‌ان ... صبح ... و
در پی جوی افتادم اجازت بده

و منه قدس سره

باز در اسرار روم جانب دلدار روم — نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام — این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
از دل تهی کردم ... — ...
با خویشتن ... — ...

ماننده طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون
یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام

در خرقه تن بارها بودم بسی در کارها
وز دست خود این خرقه را بسیار من بدریده‌ام

با زاهدان در صومعه شبها بروز آورده‌ام
با کافران در بتکده پیش بتان خسپیده‌ام

هم دزد عیارانم من هم رنج بیماران منم
هم ابر و هم باران منم در باغها باریده‌ام

بر دامنم گرد فنا ننشست هرگز ای گدا
در باغ و بستان بقا گلها فراوان چیده‌ام

از آب و آتش نیستم وز باد سرکش نیستم
خاک منقش نیستم من بر همه خندیده‌ام

من شمس تبریزی نیم من نور پاکم ای پسر
زنهار اگر بینی مرا با کس مگو من دیده‌ام

٢٥٨

بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم
بده ای ساقی عالم قدحی زفت بدستم

ز من ای ساقی مستان نفسی روی مگردان
دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم

قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم
کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم

تو از آن شیشه پرستی که ز شیره است شرابت
می من نیست ز شیره ز چه رو شیشه پرستم

بخور ای دل می حالی و بجنب این و فارغ
که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم

دل من رفت به بالا تن من ماند به پستی
من بیچاره کجایم نه به بالا نه به پستم

بباره اشک و چو مشتاق گرد را بفشان

که روی ماه نبینیم تا دین گردیم

از اول امروز چو آشفته و مستیم	آشفته نگوئیم که دیوانه شستیم
آن باده که دادی تو و زین عقل که با ماست	معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم	صد بار گشودیم و دو صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و بخفتند	ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقتست که خوبان همه از پرده درآیند	انگشت‌زنان جمله که از پرده بجستیم
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما	از دست شدستیم ببین تا چه زدستیم
هر چند پرستیدن بت مایه کفرست	ما کافر عشقیم گر این بت بپرستیم
بالا همه گنج آمد و پستی همگی رنج	ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی	مستیم بدان سان که ندانیم که هستیم

جز قصه شمس الحق تبریز مگوئید

از ماه مگوئید که خورشیدپرستیم

۲۵۹

ما در ره عشق تو اسیران بلائیم	کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم

و له ایضاً

[illegible]

چو ز آتش دل برآرم بخدا که کیقبادم — نه شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم

من اگر چه سیب مستم ز درخت بس بلندم — من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم

بکش نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ — تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم

چو دلت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب — چو ز لطف شیشه گردد قدح و شراب گویم

ز عذار زعفرانی گل و فر لاله گویم — بسرشک ارغوانی صفت سحاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر شد — بشکایت اندرآیم غم و اضطراب گویم

بر رافضی چگونه [illegible] لا قسم — بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم

چو رباب از نوا لم چو کمانچه رو درافتم — چو خطیب خطبه خواند من از انتخاب گویم

بزبان خموش کردم که دلی کباب دارم

دل تو نبوز دارم ز دل کباب گویم

تا اگر مست و اگر هشیارم — بنده چشم خوش آن یارم

بخیال رخ آن جان جهان — از خود و جان و جهان بیزارم

بنده صورت آنم که ازو — روز و شب در گل و در گلزارم

من و پرگار شدن این عجبست — کاندرین دایره چون پرگارم

۲۶۰

[illegible]

منه ایضاً

لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من
شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم

ناعاشق آن یارم بیکارم و با کارم — سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ مریخیم با ماه فلک خشمم — وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد — من زادهٔ آن شیرم خونخوارم خونخوارم
بیمارم و میدانی چون فاتحه میخوانی — ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم
اقرار مکن خواجه من با تو نمیگویم — من مرده نمیشویم من خار نمیخارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری بیزارم بیزارم

٢٦١

ای بس که پنهان از من ز دل سلامت میکنم — تو کعبه هر جا روم قصد مقامت میکنم
هر جا که بینم حاضری ز دور در پا افتمی — شب خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم — گه چون کبوتر پرزنان آهنگ بامت میکنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنی — ور حاضری پس من چرا در سینه دامت میکنم
دوری تن لیک از دلم در پیش رویت روزنیست — زان روزن دزدیده همچون مه پیامت میکنم

ولہ فی بحره

مستم ولی از بوی او و غرقم ولی از جوی او   از لعل او و زروی او در کان شکر برده‌ام
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم   با یار خود آمیختم با او درون پرده‌ام
در جسم من جانی دگر در جان من جانی دگر   با آن من آن دگر زیرا به آن پی برده‌ام

بکن ای دوست غریبی که سر سودای تو دارم
بمن خسته نظر کن که تمنای تو دارم

ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم   سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم
دل من روشن و مقبل ز چه شد تا تو بتابی   که درین آینه دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت بنگر در دریا   همه موجم همه جوشم سر دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا   بشکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
بر دربان تو آیم ندهد بار و براند   خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

هله زین پس نخروشم بکنم فتنه نجوشم
بدلم حکم که دارد دل گویای تو دارم

منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم   اگر از تو باز دارم بکه چشم باز دارم
تویی آفتاب و چشمم بجمال تست روشن   غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم

۲۶۲

ومنه

ومنه

دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی | من از او بجز جمالش هوس دگر ندارم
کمر و کلاه عشقش ز دو کون مر مرا بس | چه غم از کله ست چو غم از کمر ندارم
سحری برد عشقش دل خسته را بجایی | که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را بولایت معانی | که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
ز فراق جان من گر ز دو دیده خون فشاند | تو گمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم
چه شکر فروش دارم که بمن شکر فروشد | که نگفت عذر هرگز که برو شکر ندارم
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن | دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم شکر این سر که بغیر سر ندارم

۲۶۳

قدس سره

حکیمیم و طبیبیم و طبیبان قدیمیم | شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ندیمیم
چو رنجور تن آید چو معجون نجاتیم | چو بیمار دل آید نجاتیم و فدیمیم
طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد | ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم | جهان درخور ما نیست که ما اهل نعیمیم
بدانند غلط اخلق که این نقش نماند | یکی گفت درختیم یکی گفت شمیمیم

[illegible] از جفا [illegible] لطف [illegible]

ومنه ایضا

[illegible]

عجب آن سبا چه باشد که زمین مطیع بود | تو هر آنچه پیش آری چه کنم که بر نتابم
نه چو من اگر بجویی بشمار خاک یابی | چه تویی اگر بجویم بجز اغنیا نیابم
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم | که بجود دست جانا دعوات مستجابم
تو بکش که دل ازو جهانی بفروشی | دل خود چگونه شویم که ببرد هجر آبم
صنما چو من کم آید بکمی و جان سپاری | که ز رشک دل کبابم و باشک خون سحابم

بسحر تویی صبوحم بسفر تویی فتوحم
بنبرد ل تویی بهشتم بعمل تویی ثوابم

۲۶۶

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم | سر مست گشته باشد من ازین خبر ندارم
شب و روز می بکوشم که برهنه بپوشم | نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
عمل بدست مستی دو هزار شیشه نادی | بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
بچه میخ بندم آنرا که قناع ازو گشاید | چه شکار گیرم آنجا که شکار این شکارم
دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد | فرو نورمه بگوید که من اندرین غبارم
به مناره اشتر رود و فغان برآرد | که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شتر است مرد عاشق شتر عشق مناره | که مناره خانه ابد است این منارم

[illegible]

[illegible]

چو شمع ام

[illegible]

چو شمعی ام که بی گردن نمایم نقش هر چیزی   مکن اندیشه گر دود مژه که غماز چشم باشم

خمش باشم ترش باشم بقا صد تا بگوید او
خمش چه نی ترش چون ترا من چون بخشم

ای گزیده یار چونت باشم   ای دل و دلدار چونت باشم
میگریزی هر زمان از کار   در میان کار چونت باشم
ای زرد بت گلستان نهانی   در گل و گلزار چونت باشم
تو گلی بودی میان خارها   ای گل بی خار چونت باشم
در درون مدرسه مجتمعت   بر سر بازار چونت باشم
ای دریده پرده های عاشقان   پرده زر دار چونت باشم

شمس تبریزی تو بی خورشید جان
در جهان انوار چونت باشم

۲۶۵

[illegible]

چو یکی ساغر مردی ز خم یار بر آرم   دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
ز بس کوه بر آیم علم عشق نمایم   ز دل خاره و مرمر دم آه قرار برآرم
ز تنگ چاه کسی ز تو صد سال بر آید   من دیوانه بیدل بیکی بار برآرم

[illegible]

اینجا [illegible] بزدیم

انجا [illegible] تعلیم

اینجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم

انجا همه مستی و برون جمله خماریم

از خانه مردی [illegible] چو مردیم

[illegible]

ما نعمت آنخانه [illegible]

[illegible] ۲۱۵ [illegible]

ما طوطی قندیم و شکرخواره مصریم ... چون زاغ سیه میل بمردار نداریم

دریاب دل خسته شمس الحق تبریز

ما خود بجز این شیوه دگر کار نداریم

دینجا که همه [illegible]

زینجا که [illegible] چون همی گردیم

انجا همه [illegible] چون [illegible]

اینجا همه در جنگ [illegible]

انجا [illegible] بساط [illegible]

هله دو شب یله کردم شب دوشت یله کردی ... دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم

بده امشب همه آنم نخورم عشوه ندانم ... تو اگر عهد بکردی من از آن عهد نکردم

چو همه نور و ضیایی بدل و دیده درآیی ... بدوم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم

نفسی شاخ نباتم نفسی [illegible] ... چکنم چاره چه دارم بکشد چهره زردم

چو روی مست و پیاده قدمت [illegible] ... چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم

مکن ای جان همه ساله تو بفرما [illegible] ... تو مرا گول گرفتی که سلیم و سره مردم

خود اگر گول و سلیمم تو روا داری [illegible] ... که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم

بخدا کت نگذارم کم ازین نیز نباشد ... که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم

دگر از لطف درآیی که برین هم بفزایی

بی یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم

۲۶۶

[illegible]

وینجا همه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اینخانه که صد بار در آن مائده خوردیم ... جز گرد حوالی که آن خانه نگردیم

و [illegible]

ای [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible] مردان [illegible]

درویش

[illegible]

درویش مدلق اندر و اندر بغلش گوهر | او رنگ چرا دارد از در بدر افتادن
مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره | اگه نبد از مستی و از کمر افتادن
گفتم که دلا برجه می بر کف جان بر نه | کافتاد چنین وقتی و قیمت در افتادن
با بلبل بستانی همدست شدن دستی | با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دلداده در راه تو افتاده | والله که نمیدانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم والله صنما مستم | مستم مهل از دستم اندر خطر افتادن

این قاعده نوزاده و نیر سم نو افتاده است
شیشه شکستن کردن در شیشه گر افتادن

[illegible]

۲۶۷

عشق است در آسمان پریدن | صد پرده بهر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن | آخر قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن این جهان را | مر دیده خویش را ندیدن
گفتم که دلا مبارکت باد | در حلقه عاشقان رسیدن
زآن سوی نظر نظاره کردن | در کوچه سینها دویدن
ای جان زکجا رسیدست این دم | ای دل زکجاست این طپیدن

[illegible]

خواجه و بنده دل من [illegible] / خورده [illegible] دل من

مرده و زنده دل من [illegible] دل من

بسر [illegible] در بحر [illegible] دل من

واله و مجنون دل من [illegible] چون دل من [illegible] دل من

قصد کنی بر من مسکین [illegible] دل من

واله دل من و دل من و دل من و دل من

قصد جفاها نکنی گر بکنی [illegible] دل من

گوهر مشیش بنه تا کندت سیرده
کهنه ده و نوستان دانه انبار بین

اینسخن در نثار هم سخن ده بسپار
پس تو زهر جزو خویش نکته و گفتار بین

چون جان تو میستانی چون شکر است مردن
با تو ز جان شیرین شیرینتر است مردن

بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
باغ است و آبحیوان گر آذر است مردن

زینسر نشان مردن زآنسر نشان زادن
زآنسر کسی نمیرد کز این سر است مردن

بگذار جسم و جان شو رقصان در آنجهان شو
مگریز اگرچه حالی شور و شر است مردن

از جان چرا گریزم جانست جان شیرین
از کان چرا گریزم کان زر است مردن

چون زین قفس برستی در گلشنش نشستی
چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن

چون حق ترا بخواند سوی خودش کشاند
چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن

مرگ آینه است و حسنت در آینه در آید
آینه با تو گوید خوش منظر است مردن

گر مؤمنی و شیرین هم مؤمن است مرگت
ور کافری و تلخی هم کافر است مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کر است مردن

۲۶۸

[illegible]

ومنه ایضاً

ای هفت

[illegible]

ای همت دریا گوهر عطا کن — وین مس بازار کیمیا کن
ای شمع ستان وی سرو بستان — تا کی زد ستان آخر وفا کن
بگریست بر ما هر سنگ خارا — این درد ما را جانا دوا کن

ای چشم کرده دیدار برده — این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی — این مردمی را اکنون روا کن
ای خوب مذهب ای ماه کوکب — در ظلمت شب چون مه سخا کن

من لب ببستم در غم نشستم
بگشای دستم قصد لقا کن

٢٦٩

آبحیات عشق را در رگ ما روانه کن — آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای پدر نشاط نو در رگ جان ما برو — جام جهان نماشو وز دو جهان کرانه کن
ای خرد شکار تو تیر زدن شعار تو — شست دلم بدست کن جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش — حیله کن و از وجه دفع دهش بهانه کن
در شکست کاشتران دور تر انداز کرم — زاشتر می کرم بگر با همگان فسانه کن
ایکه زلعب اختران مات و پیاده گشته — اسب گزین فرو زرخ جانب شه دوا کن

بجو وطن بیت فلک کرد در عدم آشیانه کن
کهنه گراست ابجهان عزم ابد مجدد ان
مرغ عمر خلد را فاتح ابر زمانه کن
هست زبان بردن در حلقهٔ در جرا سخن
جان بدل بکن بجان من که بر دن ردانه

و من بدایع افکاره

دلبرم را گفتم ای فتنهٔ من — گفتم رفتی اندر ره سر دادی ایمان من
جان دادم من — کار ببین هم — کو زدن من — اشک بیرون — ما دردمن — امید من

و منه

انعام خاص خود را امروز عام کردن
انعام عام خود را گردی نصیب خاص
از فضل کیمیایت زر ما ندیده کام کردن
این ابر عنایت گردون و کوه از بن سلام کردن
وز اسلام ما را وز اسلام کردی

گفتم بخدا گر تو بروی / امشب نزنید این پیکر من
آخر تو شبی رحمی نکنی / بر رنگ رخ همچون زر من
رحمی نکند چشم خوش تو / بر موجهٔ این چشم تر من
گفتا چکنم چون زخت قضا / خون همه را در ساغر این من
مریخم و جز خون می نبود / در طالع من در اختر من
عودی نشود مقبول خدا / تا در نزود در مجمر من
من عشقم و چون ریزم ز تو خون / زنده کنمت در محشر من
این گفت و بشد چون باد صبا / شد اشک روان از منظر من
گفتم چه شود گر لطف کنی / آهسته روی ای سرور من
گفتا که خمش کاین چنگ فلک / لنگانه رود در محضر من
خامش که اگر خامش نکنی
در چشمه فتد این آذر من

جانا نخست تا را مرد مدام کردن / وانکه مدام درده ما را مدام کردن
از ما و خدمت تا چیزی نیاید ایجان / چون تو بنا نهادی هم خود تمام کردن

صد گوش نوم باید از دور تنین
بر بوده بسر مستی آن زلف برود
گفتار تو چون باد بهار آمده من
کار عالم کرده همه از نشود
باید کرد و مستان چه لطیف

۲۷۰

ای ساقی جان ...

دوش

[illegible]

دوش چه خورده‌ تبا راست بگو نهان مکن
چون خمشان بیگنه روی بر آسمان مکن

بادهٔ خاص خورده‌ نقل خلاص خورده‌ — بوی شراب میزند خلوه در دهان مکن
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی — باز چو من گرفتمت بار دگر همان مکن
خصم نیم جزا مکن گر بنسیم غزا مکن — پیکتم سرا مکن رو ترش و گران مکن
من همگی ترا ستم مست می وفا ستم — با تو چه تیر راستم تیر مرا کمان مکن

بادهٔ عام از برون بادهٔ عارف از درون
انکه نباشدش درون پیه نبرد بیان مکن

ومنه

[illegible]

ساقی بیار باده و بحثم بلند کن — وز حلقهای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش است و ما و حریفان ملخوشیم — آتش بیار و چاره‌ی شت سپند کن
زآنجام بیدریغ بر اندیشها بریز — وز بیخودی سزای دل خودپسند کن
ای غم برو برو بر مستان کار نیست — آنرا که هوشیار بیابی گزند کن
مستان ستمکند ز اندیشها و غم — آن کاو نشد مسلم آنرا نژند کن
بادام چشم و پسته دهانی و قند لب — نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن

[illegible]

گویم کای لطف تو کو بندهٔ خود را تو بجو — کیست که داند جز تو بند گشای دل من
گوید ای تازه شوی چند و اندازه شوی — تازه تر از نرگس و گل پیش ضیای دل من
گویمی داده دوا لایق هر رنج و عنا — نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من

میوهٔ هر شاخ و شجر هست گواه دل او
روی چو زر اشک چو در هست گوای دل من

من طرب و طرب منم زهره زند نوای من — عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
عشق چو مست و خوش شود بیخود و سرکش شود — فاش کند چو بلبلان بر همگان هوای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد — دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب — تلخ خمار میطپم تا به صبوح وای من
تا زمرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد — چرخ فلک حسد برد زانچه کند بجای من
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام — ذره بذره میزند دبدبهٔ فنای من
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند — باز چو سرو بر شود پشت خم دوتای من
باز شود دکان دل تا که کنند جزو و کل — نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوب رو شرح دهد سبو سبو — تا سر و پا کمک کند زاهد مرتضای من

[illegible]

وانکس که منم | پابسته او | سبکگرد او | گرد سر من
باده نخورم | ور زانکه خورم | او بوسه دهد | بر ساغر من
پستان وفا | کی کرد سیه | آن دایه جان | آن مادر من
از من دو جهان | صد بر نخورد | چون آید او | اندر بر من
وز دار فلک | قلعه بدهد | چون کرد او | سر لشکر من
بر بند دهان | غماز مشو
غماز و سیت | آنکو هر من

[illegible]

۲۷۳

صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن | نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب | سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسف رسیده همه مصر کف بریده | بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
و اگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی | بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو نکو کزین شمارم ز شما چه سود دارم | تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان | سه چهار قطره خون را دل ما بشارتی کن
چو غلام تست دولت بکشد ز امر تو سر | بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

منه
یا اصغر اثنی یا رطب البدن
یا قریب العهد من شرب اللبن
ما نشئ الوجه [illegible]
[illegible]

[illegible]

ای بایک من چونی یکبوسه بچند ایجان | یک تنک شکر خواهم زان شکر قند ایجان
ای جان نک خندانم من خوی تر ادانم | تو خوی شکر داری با شه که بچند ایجان
من مرد خریدارم من میل شکر دارم | اینخواجه عطارم دکان بمبند ایجان
برنام و نشان او در رفتم بدکان او | گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ایجان
هر چند که عیاری پر حیله و طراری | این محنت و بیماری بر من بپسند ایجان
از بهر دل ما را در رقص در آ یارا | در تا ز چنین مسکین آن زلف کمند ایجان
ای پیشرو خوبان ای شاخ گل خندان | بنمای که دلبندان چون بوسه دهند ایجان

من بنده در نیمه شش میوزم من خوش خوش
بر قصم در آتش مانند سپند ایجان

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران | حدیث چشم مکو با جماعت کوران
اگر چه زرک کردن به بنده نزدیکست | خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آید | ز پرده ها بتجلی زماه مستوران
اگر چه کم شدی از خویش و از جهان آسمان | برون خویش جهان گشته چو شهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل | ز ساغر و بر سیمین و چهره حوران

۲۷۴

٢٧٥

ایضاً منه

صنما بیار باده بنشان خمار مستان | که ببرد عشق رویت بمکی قرار مستان

می کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن | که بجوش اندر آید فلک از عقار مستان

بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را | ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان

قدحی بدست بر نه بکف شکرلبان نه | بنشان ز آب رحمت بکرم غبار مستان

صنما بچشم مستت دل و جان غلام پستت | بمی چو شکّه هستت ببر اختیار مستان

چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید | گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان

چو جناح و قلب مجلس شراب یافت مونس | ببرد کلاوه غم ز سر ذوالفقار مستان

صنما تو روز بازی غم و غصه سوز بادی | ز تو است این معلا همه کار و بار مستان

بکشان تو گوش شیران بجوش قطار شتران | که تو شیرگیر حقی بکشت مهار مستان

ز عشق جام داری بمکی تمام داری | چه غریب دام داری چه شکار مستان

سخنی بماند و جانی که تو بی بدل بمانی
که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

من از آنکه پاک دارم خاصه که یار با من | از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من

کی خشک لب بمانم کان جوهر است یاران | کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من

در گردن او / در غون هوا / اندر غصص بنگر کو / در دشت طوی / بغلین زیبا / در طرب / ای موی جان

روز نگار کی / چون بر چون / در ابلی / ز نده عص / بابه کی / بر دن کی زدد / انکه کی / جهان کشته

و منه نور الله مرقده

باز آمد / بشکن فغان / آز دشمن جان و عقل و ایمان / غارت کن صد هزار خانه

چون بکوره کذری خوش بزر سنج بکر | تا در آتش تو بینی زجمر خندیدن
زر در آتش چو بخندد بتر ا میکوید | کر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
کر تو میر اجلی از اجل آموز کنون | بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز ازو | در غم شهوت بر باده و بر خندیدن
ور دمی مدرسه احمد امی دیدی | رو حلالست بر ین فضل و هنر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خنده مکن همچو نبات
وقت اشکوفه ببالای شجر خندیدن

انجم آرزشی نثر باد در بیت

٢٧٦

با من صنما | دل یکدله کن | کر سر ننهم | انکه کله کن
مجنون شده ام | از بهر خدا | زان زلف خوشت | یک سلسله کن
سی پاره بکف | در چله شدی | سی پاره منم | ترک چله کن
مجهول مرو | با غول مرو | زنهار سفر | با قافله کن
ایمطرب دل | زان نغمه خوش | این مغز مرا | پر مشغله کن

ای زهره دمه ز نغمه دو

ویران کن صد هزار دکان
و ایران صد هزار رقعه
شورنده صد هزار حجره
ویران کن صد هزار عقل
حیران آن عقل و آن
آن اره عقل و دشمن جان

آن موش جان و دو دشمن جان بابه
آن سبب هر بی یعقل نهان ... جان منشین
از عقل عقل ... ایمان نسبت و ... مسلمان
او جان ... مسلمان ... و بیرون او
... بیا ... باده ... سکو بیان
ویرانه

ویرانه زتست چون تو رفتی | معمور شود به عدل سلطان
حیلت مکن و مگو که رفتم | اندر پس می مباش پنهان
چون مرده مساز خویشتن را | تا زنده شوی بروح انسان
کفشی که تو در میان نباشی | آن کفش تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میانه | او کرده حق بود یقین دان

باقی غزل ببر بگویم
شو اسخفش به پیش جانان

سیر نمیشوم ز تو نیست خدا بی گناه من | سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد زمن خنب و سقا و مشک او | تشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من
درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را | جانب بحر میروم پاک کنید راه من
چند شود زمین چو گل از قطرات اشک من | چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بزاید این دلم وای از حرب من | چند نبالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر میروم موج صفا همی رسد | غرقه بکرد موج او خانه و خانقاه من
سحاب موج زد دوش صحن خانه ام | یوسف من فتاد در همچو قمر به چاه من

با انکه نیست عاشقی ... [illegible]

دلا قلندر شو

می چو خوری بگو بمی بر سر من چه میدوی | در سر خود ندیده باده بی خمار من
باز نشنید کو برو میر شکار را بگوی | هردو مرا تو یی یکی میر من و شکار من

مطلع این غزل ستیزه دار آن دراز شد
ز اشتر کوته‌ی مجو ایشه هوشیار من

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من | همچو چراغ میجهد نور دل از دهان من
ذره بذره چون که از تف آفتاب تو | دل شده است سر بسر کان ابد گران من
پیش آر دمی به دست بر سینه ام | گرچه که در یگانگی جان تو است جان من
در عجبم و خشم که این پایه کیست بر سرم | فضل تو ام بدل بدان که آن نیست آن من
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا | تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
تاج نیست دست تو چون بنهیش بر سرم | لطف تو کو بدیدم بدل کنج نیست و کان من
عشق بریدم که بام گفتم هی حی مسکینی | گفت ترا زنیس بود رحمت بیکران من
برگ نداشت چون کلم میل زید برگ | گفت هرکسی کامدی در حرم امان من
بر تو دهم یگانه مستانه کنم ترا | تا که ترا یقین شود عشرت جاودان من

۲۷۸

[illegible]

در گوش تو بگویم با هیچکس مگوی
انجمله کیست مفخر تبریز شمس دین

بیا بوسه بخر هست از آن لعل شکرشکن
اگر بوسه بجانست فریضه است خریدن

چو آن بوسه پاکست نه اندر خور جانست
شوم جان مجرد برون پر ازین تن

مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت
گر آن گوهر پاکست صدف را بشکن

پی بوسه گل را که فرو بخشد مل را
جهانیست زبانها فرو کرده چو سوسن

غلط کرد همه شاهد چو خورشید و چو ماهید
که بوسه نخواهید از آن دلبر توسن

درآ ای همه آفاق که روزن بگشادم
شعاعی بر رخ من تابد و بی بر لب من

در کعبه فرو بند و کشا روزن دل را
زمه بوسه نیابند مگر از ره روزن

سما چون سست گشتی خویشتن بر زمن
دگر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن

سال سال ها طالع طالع زهره است و ماه
ای دل این عیش و طرب جدی ندرد تن بزن

تا درون سنگ و آهن باشد شادی رسید
گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن

منکر اندر میزبان و در خوش شادی ببین
بر سر این خوان نشین و کاسه در دوغن بزن

ایضا له

وقت آمد توبه را شکستن — وز دام هزار توبه جستن
دست و دل جانها گشادن — دست غم را ز پس ببستن
معشوقهٔ روح را بدیدن — لعل لب او به بوسه خستن
در آب حیات غسل کردن — در روی تن خویش را نشستن
برخاست قیامت و صباحش — تا کی بامید در نشستن
گر کبلد آن نگار بنگر — صد پیوند است در گسستن

مخدومی شمس حق تبریز
ای جان تو رمیده زیستن

۲۸۰

جان منی جان منی جان من — آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق خرگاه من — قند منی ای بت دندان من
نور منی باش در این چشم من — چشم من و چشمهٔ حیوان من
گل چو ترا دید به بوسن بگفت — سرو من آمد بگلستان من
زین دو پراکنده تو چونی بگو — زلف تو و حال پریشان من
ای سر زلفین تو زنجیر من — چاه زنخدان تو زندان من

برقاعده

ومنه

بر قاعدهٔ مجنون سرگشته غوغا شو | کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن
هم آتش سوزان شو هم بچه و برنا شو | هم مست شو و بیخود با هر دو تو کبرا کن
هم سر شو و محرم شو هم دم مزن و همدم شو | هم ما شو و هم ما را هم بندگی ما کن
تا ره نبرد ترسا در دیده بدرید تو | که عاشق زناری که قصد چلیپا کن

موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

۲۸۱

سیر نشوم ز تو ای مه دلربای من | جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم گرچه درآتشم | چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
چونکه کند شکرفشان عشق میان سرخوشان | نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دمد ز دود من کور شود حسود من | زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس این همی جان چرخ زنان چو آسمان | ذره بذره رقص و نعره زند که های من
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور | گفتم غم نمیخورم ای غم تو دوای من
گفت که من غلام تو هر دو جهان بکام تو | لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
گفتم چون اجل رسد جان بجهد زین جسد | گر بروم بسوی او باد شکسته پای من

ولانا ادام الله برهانه

دو سخن داد می سوسن آزادمی
لیک ز غیرت گرفت دل رگ شاه من

بخدا میل ندارم نه بشور و نه بشیرین — نه بدان کیسه پرزر نه بدان کاسه زرین
بکشی اهل زمین را بفلک بانگ زند مه — که زهی جود و سماحت عجبا قدرت تمکین
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من — بگزد ساعد و سیمین ز حسد زهره و پروین
هله الله الله که بدینجا که رسیدم — همه حق بود که میگفت مرا عشق تو بنشین
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانند — بره و گرگ بهم خوش نه حسد در دل و نه کین
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه — نشناسند مر غیم عجب با گل رنگین

قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را
بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین

۲۸۲

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن — بیا ز یار مسکین و عزم خانه مکن
شراب جام خسرو و دولت ندیم و تو ساقی — بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
بجز بحلقه عشاق روزگار مبر — بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه — بدام او مشتاب و هوای دانه مکن

دل تو چو عبیر و چو عبر و
بیند از زمین و نه از آسمان
اگر باد جانت دباد عود

[illegible]

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن

خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن

دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتی کرد یعنی که قصد ما کن

گر اژدهاست بر ره عشق است چون زمرد
از برق این زمرد هین دفع اژدها کن

و من

چون خوش و خرم شدیم وقت سحر در چمن
گلبن رعنا و یار ساقی زیبای من

پیش رخ آن نگار رقص کنان آمدند
از طرفی ارغوان وز طرفی یاسمن

باده چو او روح بخش جرعه چو من
صبح چو شمع و در نشاط شمع چو من در لگن

[illegible]

ازین هجر و ازین زندان مرا کی ... ازین خانه سوم ... فرمودن

... دل جو ... نیست ... خوردن ... در آتش ... بر دن

... کین زمانه ... خوردن ... دوا باشد که از خون تو گیرم

جز بر آنکه لبت داد لب خود بمکانی | جز سوی آنکه تکت داد تکاپوی مکن

روی و موی که تا بر تو است دروغین میلدن / مکن

نام شان زا تو قمر روی و زره موی مکن

دل خونخواره را یکپاره بستان | زغم صد پاره شد یکپاره بستان

بکن جان مرا امروز چاره | وگرنه جان این بیچاره بستان

همه شب دوش میگفتم خدایا | تو داد من ازین خونخواره بستان

دل سنگین او چون رنجه کردم | تو خون من ز سنگ خاره بستان

بدست دل فرستادم دو سه خط | یکی خط را از آن آواره بستان

در آن خط صورت و اشکال عشقت | برای عبرت نظاره بستان

دلم با عشق هم استاره افتاد

نخواهی جرم از استاره بستان

نشاید از تو چندین جور کردن | نشاید خون مظلومان بکردن

مرا بهر تو باید زند کافی | اگر نه سهل باشد جان سپردن

از آن روزی که نام تو شنیدم | شدم عاجز من از بشمار شمردن

به بام ... من البر رفتن

به بام آسمانها رخت بردن

و منه رحمه الله

هر شب که بود قاعدهٔ روزه نهادن

ما را ز خیال تو بود روزه گشادن

۲۸۴

صد لطف ز ... [illegible]

مانند مسیحا ز فلک با مدد ... [illegible]

چون ... [illegible]

ما ... [illegible]

ما را همه ... [illegible]

بر ... [illegible]

و منه

... [illegible]

عاقلان را

وله ایضاً [illegible]

[illegible]

عاقلانرا راحت از راحت رسانیدن بود | عاشقانرا ننگ باشد بند راحتها شدن

عاشق اندر حلقهٔ باشد از همه شهباز چه باک | زیت را و آبرا در یک محل تنها شدن

آنکه باشد در نصیحت دادن عشاق بند | نیست او را حاصلی جز سخرهٔ سودا شدن

عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود | مشک را کی چاره باشد جز از رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایهٔ درخت | سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن

در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را | در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی بعشقت هر که او پستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

۲۸۵

ومنه

ای عاشقان ای عاشقان هر کس که بیند روی او | شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود | بر روی و سر پویان شود چون آب اندر جوی او

در عشق چون مشغول شود سرگشته و مجنون شود | آن کاو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او

باشد ملک سجده کنان آنرا که حق را خاک شد | ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او

عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند | چون خوش نباشد آن دلی کاو گشت دسته‌بوی او

بس سینه‌ها را خسته او بس دیده‌ها را بسته او | بسته دست جادوان آن غمزهٔ جادوی او

[illegible]

گفتم پری و فرشته است عجب یا بشر است — گفتا این عنبر و فرشته است و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم گشت — گفتا میباش چنین زیر و زبر هیچ مگو
گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست
گفتا این هست ولی جان پدر هیچ مگو

۲۸۶

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو — در آینه در تابی چون یافت صقال تو
آیینه ترا چند اندازه عرض خود — در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
خورشید ز خورشیدش پرسید کجا چشم — گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
رهوار نتانی شد آنسوی که چون باشد — بسته است ترا زانو این عقل عقال تو
ای عقل بگو دانه از خرمن عشق تو — شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
در بحر حیات خود خوردی تو یکی غوطه — جان آبه دیدی جان گشت و بال تو
ملکش بکجا آید با ملکت عشق تو — جاهش بکجا آید با جاه و جلال تو
صد حلقه زرین پر در گوش جهان اکنون — از لطف جواب تو وز ذوق سؤال تو
خامان که ز ریخته از دست تو باید شان
شادند بجای زر از سنگ و سفال تو

سنگ

[illegible]

سنگ شکاف میکند از هوس لقای تو
جان پر و بال میزند در طرف هوای تو

آتش آب میشود عقل خراب میشود
دشمن خواب میشود دیده من برای تو

جامه صبر میدرد ناله بعرش میبرد
مردم و سنگ میخورد عشق چو اژدهای تو

بند مکن دو بنده را گریه مکن تو خنده را
جور مکن تو بنده را نیست کسی بجای تو

چیست غذای عشق تو از جگر کباب من
چیست دل خراب من کارگه وفای تو

خایه جوش میکند کیست که نوش میکند
چنگ خروش میکند در صفت ثنای تو

عشق در آمد از درم دست نهاد بر سرم
دید مرا که بی‌توام گفت مرا که وای تو

دیدم سخت منزلی در هم و سخت مشکلی
رفته و مانده‌ام دلی کشته بدست و پای تو

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو
از جنگ میترسانیم گر جنگ گو جنگ شو

ماهیم ست ایزد از آن بادهای سرمدی
تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو

شد روم ست رومی او شد زنگ
خواهی بوی روم خواهی بوی زنگ شو

چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او
از دخل چون دخل شو از نخل او

نصیب شد

[illegible]

۲۸۷

جان جهان چه چیز بود از جهان نمودن
آخر چه بوده‌ای چه بوده اصل تو
آخر چه گوهری چه بوده بی‌بدل تو

[illegible]

اشمس دین و مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفای زر دیکشان تو

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو | می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
بفشاریم شیرهٔ زشکر انگور باغ تو | بفشانیم سیبها ز درخت جوان تو
به میان جان و عقل از سر خوان قصد خود | چه خورد یا چه کم کند مکسی گرد خوان تو
طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی | دو دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ میزند | بکم از ذره میشود ز نهیب سنان تو
چو زمین بوس میکند پی تو جان آسمان | بچه پر بر پرد زمین بسوی آسمان تو
نگذشته است در جهان نه شب و نه سحر کهان | که دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو
چو بد بخشم عبهری بسوی بنده بنگری | ببرد جانش از مکان بسوی لامکان تو
بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد ازین | که خرد شید آسمان ز خروش و فغان تو

منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر
جهة بخت کی تو برسد امتحان تو

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو | گفتا که خواجه عاشق و مست است کو بکو

۲۸۸

وله قدس سره

کبر که

کبر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه — ای دل و ای دیده ما خلعت و دار تو کو

کبر دهانی نبود گفت و زبانی نبود — تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

اینهمه بگذار که ما مست وصالیم و لقا — پس که شد زود بیا خانهٔ خمار تو کو

بر سر مستان بد خار و خسی راه زند

شحنگکی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو

هم که و هم ما که مهمان من آمد — دل گفت که آمد که جان گفت مه مهر

او آمده در خانه ما جمله چو پروانه — اندر طلب شمع آمد میان کو

او نعره زنان گشته از خانه که اینجا بیم — ما غافل ازین نعره هم نعره زنان سو

آن بلبل مست او در گلشن و نالان — چون فاخته او پران فریاد کنان کوکو

هر شب جسته خلقی که چه دزد دیدند — آن دزد همی گوید دزد آمده آن دزد

آمیخته شد بانگش با بانگ همه ایشان — پیدا نشود بانگش در غلغلشان بمو

و هو معکم یعنی با تست در این جستن — آنکس که تو می جویی هم در طلب آن را جو

نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون

چون برف گداز ان شو خود را تو ز خود مشو

۲۸۹

و من کلامه ایضا

[illegible]

جان و سری توی پسر کیست بگو بجای تو
آینه بجز دگر کیست بگو بجای تو

بوسه بده برای خود راز بگو بگوش خود
هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو

نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو

خیز ز چشم بخرد تا برهم ز نیک و بد
خیز دلا تو نیز هم تا بدهم سزای تو

هم پدری و هم پسر هم تو بتی و هم شکر
کیست بگو کسی دگر نیست کسی بجای تو

بسته لب تو برگشا چیست عقیق پربها
کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو

سایهٔ تست ای پسر هر چه بهشت ای پسر
سایه فکند ای پسر بر دو جهان همای تو

۲۹۰

قلم از عشق بشکند چو نویسم نشان تو
خردم راه گم کند ز فراق گران تو

که بود همنشین تو که بپاید گزین تو
که رهد از کمین تو که شد هم کمان تو

بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بیدلم
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو

چو خلیلات در آتشم ز نفاست تو خوشم
ز چنانم که سرکشم ز غم بی امان تو

رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر
صنما سوی من نگر که جنبم بجان تو

که بپاید بکوی تو صنما جز بهوی تو
سبب جستجوی تو چه بود دلگمان تو

[illegible]

طوطیان

طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند ‌‌ — در مقامی که بخندیم بدان نوع من و تو

این عجب‌تر که من و تو به یکی کنج اینجا ‌‌ — هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو

به یکی نقش بر این خاک و بر آن نقش دگر

در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

آمد بت عیار جگرخوارهٔ ما کو ‌‌ — آن خسرو شیرین شکرپارهٔ ما کو

بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست ‌‌ — آن پرنمک درفن عیارهٔ ما کو

باریک شده است از غم او ماه فلک نیز ‌‌ — آن زهرهٔ با بهرهٔ سیارهٔ ما کو

از فرقت دلبر غم و درد است بسی دل ‌‌ — آن داروی درد دل و آن چارهٔ ما کو

جان تو مسیح است به گهوارهٔ قالب ‌‌ — آن مریم بنهاده به گهوارهٔ ما کو

هر کنج یکی پرغم و مخمور نشسته است ‌‌ — آن ساقی دریادل خمارهٔ ما کو

بی ما و بی تار بجنبد شب و روز ‌‌ — جنبنده کن نوحه و آوارهٔ ما کو

ما مشت گلی در کف قدرت شده قلب ‌‌ — وز غفلت خود گفته که گل خوارهٔ ما کو

شمس الحق تبریز کجا بود کجا رفت

وندر پی او این دل آوارهٔ ما کو

٢٩١

مستی ز آفتاب جان تو در جستجوی او

سایه است نور او جمع و نیست در دو در

نور رخ عکس رخ او سایه ز عکس نور او

چون درون جز من نبود من حجب من

ای من و تو فانی شده ... بقای او

وله نور الله مرقده

و له ایضاً

ای دل دیوانه بندهٔ تو شدم ...
عقل دم و دیده ...
بجست مرادم ما ساغر ...
بجست مراد دل ما ...
رخ معشوق ... بود کشد ...

با تو حریف کی شوم چشم چراغ روشنم / خفیه چو سایه ز روی خوش به جو چو بجو
راست بگو بجان تو ای دل و جان من آن تو / زین دل همچو شیشه من خورده نمی کند دو
در طلب وصال خود دوش میان انجمن / می نشناخت بنده را می نگریست رو برو
چون نشناخت بنده را بنده کجا روا نده / کفش بیا بخوان من چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر در بد و نیک و خیر و شر / همچو زنان خیره سر جا بنجا نه شو بشو

در مدح چلبی حسام الدین رومی قونیوی

۲۹۲

ده چلبی ز دست تو وز لب و چشم مست تو / صد چو دلم شکست تو ده چلبی ز دست تو
روز ز هجر نا خوشم شب همه شب در آتشم / بار فراق میکشم ده چلبی ز دست تو
چند مرا فریبی و ز بر من گریختی / خون دلم بریختی ده چلبی ز دست تو
جور و جفا بما کنی با دگران وفا کنی / اینهمه را چرا کنی ده چلبی ز دست تو
خوب لطیف و دلبری در گذری و ننگری / هیچ غمم نمیخوری ده چلبی ز دست تو
پای وصال بسته شد بند دلم گسسته شد / رشتهٔ غم گسسته شد ده چلبی ز دست تو
باز ز من چه دیده مهر ز من بریده / غیر مرا گزیده ده چلبی ز دست تو

بس کن

بس کن اگر چه سخن سهل نماید همه را
از دو هزاران نبود یک کس دانا

ای شعشعهٔ نور افق در قبهٔ سیمای تو
پیمانهٔ خون شفق پیکان خون پیمای تو

ای سیلها در سیلها ای سیلها در سیلها
غلطان و رقصان آمده تا ساحل دریای تو

با رفعت و آهنگ مه مه ز زبس قند کله
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو

در هر صبوحی بلبلان افغان کنند چون بیدلان
بر پرده‌های واصلان در روضهٔ خضرای تو

جانها همه دیدار جو دلها همه دلدار جو
ای برگشاده چار جو در باغ بی‌پهنای تو

یکجو روان ما چو عین یکجوی دیگر انگبین
یکجوی شیر تازه بین یکجو می حمرای تو

تو مهلتم کی میدهی تا بر سری بر سری
کو سرکه تا شرحی دهم از سرده صهبای تو

من خود که باشم آسمان در دور این رطل گران
یکدم بیا تا مان ز عشق استسقای تو

ای ماه سیمین نطعه با عشق داری تو همی
ای آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو

دل گفت من نالان چو نی ...
گفتم که نالان چون نی اکنون جان بنده رسوای تو

آنا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
هم عشق شامل یکر ... سر تا پای تو

۲۹۳

وله ایضا

چندانکه تو خویش تو می پرس | می بند نقاب توی بر تو
در روزن سینها تبا پد | خورشید ز مطلع تراز و
اندر عدم و وجود افکند | صد غلغله عشق که تعالو
ای قند و لعل تو جگرسوز | وی تیر دو چشم تو جگر جو
سی میت دگر سخواست گفتن | میتش کشید گوش زین سو

سی میت فرو خشم پیک میت
یتی که گشاده شد در آن کو

۲۹۴

سیر نیم سیر نه از لب و دندان تو | ایکه هزار آفرین بر لب خندان تو
هیچکسی سیر شدی پس از جان خوش | جان منی چون یکیست جان من و جان تو
تشنه و مستقیم مرگ و حیاتم ز آب | دور بگردان که من بندهٔ دوران تو
پیش کسی میکشی پیش خودم کش تمام | تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
عشق تو گفتا کجا در حرم ما بیا | تا نکند هیچکس قصد حرم دان تو
گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ اینده شدم | تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقفی هم در بر | خارج داخل تر هر دو وطن آن تو

[illegible]

و منه

گشته‌ام سرمست و بیخود در سماع	زانکه دم دم میدهی های من
زود گو گر جان همی خواهی ز من	تا کنم آنچه که باشد رای تو
ای میان عاشقان و بیخودان	فتنه‌ها از غمزه و ایمای تو
شعله‌ها اندر فتاده هر طرف	از فروغ آتش سودای تو

بر رخانم اشک بارد چشم سر

همچو لؤلؤ از غم لالای تو

٢٩٥

بفراق تو آن رسد که بود بیقرار تو	که بگلزار تو رسد دل خسته بخار تو
گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو	نفسش از خزان تو طربش از بهار تو
همه سودا پرست تو همه عالم بدست تو	نفسی مست و مست تو نفسی در خمار تو
همه زیر و زبر ز تو همگان بیخبر ز تو	چه فریب است نظر تو چه خوش است انتظار تو
منم از کار مانده ز خریدار مانده	بفراغت نظر کنان بسوی کار و بار تو
بگذارم ز سبزه و پل بگریزم ز سبزه و گل	چکنم من عذار گل که ندارد عذار تو
چکنم عمر مرده را تن و جان فسرده را	دو سه روز شمرده را چو نیم در شمار تو
پس ازین جان که دارمش بخموشی سپارمش	ز کجا خاشم بله هوس جان بسپار تو

و له قدس سره

[illegible]

گاه در صومعه با اهل عبادت بودم | گاه در دیر مغانم تلالا یا هو
گاه ساکن شده چون ارض بحکم قدوس | چون سما گاه روانم تلالا یا هو
من بتقدیرم و تقدیر هم از ذات هست | زانکه هر دو جهانم تلالا یا هو
تن من ذره بذره همه زانوار بینند | زانکه خورشید نمانم تلالا یا هو
شمس تبریز که تبریز از او معمور است | اوست نور دل و جانم تلالا یا هو
شمس تبریز محمد بد و هم بود علی | این صفت هست عیانم تلالا یا هو

چونکه بنمود رخش از تتق غیب و شهود
هست دم راه دهانم تلالا یا هو

وله نور الله سره

۲۹۶

ایمطرب خوش قاقا تو قی قی و من قو قو | تو دق دق و من حق حق تو هی هی و من هو هو
ای شاخ درخت گل ای ناطق امر قل | تو کبک صفت بو بو من فاخته سان کو کو
چون مست شوم جانا در هر سخن گویم | سن کان و لو کان یا من هو الا هو
چون روح صفت بیدم چون شاخ صفت بیدم | با چشم صفت میبین با نطق صفت میگو
صد بات شو از گفتن ناطق شو از دیدن | والله سجا سبکم اوتید و او یخوا
تا از سر شه دعوه از ذات برآرد سر | جانا نیدم و چه آندم جانیسو جانسو

جون

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو — روی ترش سازم ازو بانگ و فغان دارم ازو

با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود — خنده نهان کردم من اشک ببارم ازو

شهر پر از گشت تنم غم طرفی من طرفی — یک طرفی آبم ازو یک طرفی نارم ازو

با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم — روی من او پشت من او پشت طلب خارم ازو

طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم — هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو

مسجد اقصاست دلم جنت باداست گلم — حور شده نور شده جمله آثارم ازو

هر که حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد — تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو

گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا — سکسک و لنگی تو ازو من خوش و رهوارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد
شرح شود کشف شود جمله کهشارم ازو

ومنه

تشنه بست و طپان جانم ای ساقی جان برگو — بین سلسله در جنبان ای جان جهان برگو

بر تست سمندر را ز آتش بنی تر سد — جانیست قلندر را بیکو تر از آن برگو

ز آن غمزه چون تیرش و ابروی کمانگیرش — اسرار سلحشوری ز آن تیر و کمان برگو

بشنو خبر مستان از دست زبردستان — با رطل گران بنشین از ضرب گران برگو

بیز آن نواله جان بجو مکن بخیز / هم ده نجاده
ام المرتضی وفلک‌ها بین / الرتبتش بر نزی
جانهای آسمانی / بجای چشم بین / برآید چه نه
ومنه

صنما از آنچه خوردی بهل اندکی بما ده
غم تو بنوی یارا بو بحر غصه صفاده
که غم تو خورد ما را و خراب کرد ما را
بشراب دی فرازم غم و غصه را بزاده
ز شراب آسمانی که جلا دهد دما را
بنهان ز دو خصمان تو بدست اشناده
بنهان تو چشمها را بنواز چشمها را

آن یار غریب من آمد بسوی خانه
امروز تماشا کن اشکال غریبانه

ای چشم چمن می بین یک گوش سمن میچین
بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه

امروز میاقی بی صرفه ده ای ساقی
از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمانه

یاران وفا را بین اخوان صفا من
میرقص که باز آمد آن گنج بویرانه

من دانه افلاکم پیچیده درین خاکم
چون بر بهار آمد سر سبز شود دانه

ای داده بمن رونق صد چون فلک ازرق
ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه

بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو
در دور تماشا کن بر مردم دیوانه

از بسکه مطرب دل از عشق کرد ناله
آمد برم در آمد در کف یکی پیاله

افکند در سر من آنچه از سرم برآرد
نو کرد عشق یارا باده هزار ساله

تا دست دین وکیشم من مست وقت خویشم
نه بت را شناسم نه بر کسم حواله

ای سخره زمانه بر هم بزن تو خانه
کاین کاله پیش آرد وانکه چگونه کاله

بربند این دهان را بگشا دهان جان را
بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله

٢٩٨

ز عراق و از سپاهان ...
سر ... دی او ... بزاده
ز خمر ... سر ... بیاده
قدح ... ساقی ...
بنگاره جوانان ... عصا ده
... چون ... نه ده و ...
... من ... ساقی ... صاده

ومنه [illegible]

ای تازه ده مطرب غیبت ...
درد دل ... ما ...
... جانب ... آن ...
... عشق ... با ...

زهره

زهرهٔ عشق چونکه زد پنجه خود در آب و گل — قامت ما چو چنگ شد سینهٔ ما چغانه

باغ و بهار بخت من عالم پر درخت من — وین همگی درختها رسته شده ز دانه

لطف و عطا درخت طبل وصال من زند — گر فکند وصال تو بار دگر بهانه

کشته کمان سر زدهٔ بر ده تیرهای ما — کشته خدنگ احمدی معجزهٔ کمانه

پیشکشی همی نهی هر کس می نهد رهی — بهر قدوم تیر تو رقعهٔ دل نشانه

جذبهٔ حق یکی رسن تا فتد راه تو و من — یوسف جان ز چاه تن رفته در آشیانه

خامش کن از این سرت خارش نطق میکند

هست برای جعد تو صبر گزیده شانه

ای پاک از آب و از گل پایی در این گلم نه — بدست و دل نشستم دستی بر این دلم نه

من آب تیره گشته در راه خیره گشته — از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه

کارم بپیچ زلفت شوریده گشت و مشکل — شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه

هر حاصلی که دارم هیچ است جز تو — سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه

خواهی که گرد شمعت پروانه روح باشد — زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه

کی باشد آن زمانی کاین ابر را بدرری — گوی پیاده رخ را بر بدر کاملم نه

فی مقامات انبیاء

هر روز فقیر را هم عید و هم آدینه
نی عید کهن گشته و آدینه و پارینه

عیدانه بپوشیده همچون مه عیدیان | از نور جمال خود بی خرقهٔ پشمینه
مانندهٔ عقل و دین بیرون و درون شیرین | نی سیر دراگنده اندر دل لوزینه
در پوش چنین خرقه میگرد در خلقه | مانند دل روشن در پیکره سینه
در جوی روان جان خاشاک کجا گنجد | در جان و روان اینجا چه جا خانه کند کینه

در دیدهٔ قدس اندم شاخیست تر و تازه
در دیدهٔ حس اندم افسانهٔ دیرینه

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه | برداشته ربابی میزد یکی ترانه
با زخمهٔ چو آتش میزد ترانهٔ خوش | مست و خراب و دلکش از بادهٔ شبانه
در پردهٔ عراقی میزد بنام ساقی | مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
ساقی ماهروئی در دست او سبوئی | از گوشه درآمد بنهاد درمیانه
پر کرد جام اول زان بادهٔ مشعل | از آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
برکف نهاد آنرا از بهر عاشقان را | آنگه بکرد سجده بوسید آستانه

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه
صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی زده بر دستی

۳۰۰

تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می
زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه
ای لولی بربط زن تو مست تری یا من
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتم

في الوجد والسماع

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم — گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی سر و دستارم در خانهٔ خمارم — یک سینه سخن دارم آن شرح دهم یا نه
در خانهٔ لنگانی می باید لنگیدن — این پند بنشنیدی از خواجهٔ غزنانه
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی — برخاست فغان آخر از استن حنانه

شمس الحق تبریزی از فتنه چه پرهیزی
اکنون که در افکندی صد فتنه و فتانه

در خانهٔ دل و جان آن کیست ایستاده — بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
عرشش خدی پرسد کاین تا چیست بر من — فرمایدش ز غیرت کاین تا به کش زاده
کرده است اشارت کز من بگو چه خواهی — مخمور می نخواهد جز نقل و جام باده
نقلی ز روی معشوق جامی ز نور مطلق — در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان — هشدار تا نیفتی ای مرد نیم ساده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی — چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده
چون آن به است عالم پیش کمال عشقش — ای سوسنان که دیده جز در ز گل زیاده
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان — دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده

۳۰۱

و من

[illegible]

رندان همه جمعند درین دیر مغانه — درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه

تک پرده برانداخته آن شاه معظم — از پرده برون رفته همه اهل زمانه

احسن که عشاق در آن پرده فتادند — چه جای امان باشد و چه جای بهانه

کی سرد شود عشق ز آواز ملامت — هرگز نرمد شیر ز آواز زنانه

پرکن تو یکی رطل بر آن نفس محدث — تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه

چون بند شود نطق یکی سیل درآید — کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه

شمس الحق تبریز چه باشد که برافروخت — احسنت زهی اسب شاباش زمانه

۳۰۲

مسلمانان مرا جنسی ز نیکویی فتادم از خانه — ندانم تا چه بودستم که نه خویشم نه بیگانه

نه چون آب در رهم نه چون خاک در طاعت — نه چون قاف در فتنم نه چون ندان منجانه

نه باکیشم نه بی‌کیشم نه با خویشم نه بی‌خویشم — نه سلطانم نه درویشم نه فرهنگم نه فرزانه

نه با هوشم نه بی‌هوشم نه گویایم نه خاموشم — نه هشیارم نه مدهوشم نه با عقلم نه دیوانه

نه غمگینم نه دلشادم نه مملوکم نه آزادم — ز دست خود بفریادم نه آبادم نه ویرانه

مرا چون مست یکباره نه در کوه و نه در صحرا — مرا چه مکه چه بطحا چه ترکستان چه فرغانه

[illegible]

چوره

[illegible]

و منه روح الله روحه

چو وه بگشاد بیت المقدس نی ‌‌ ‌ چه باشد گر کم آید خشک نانه

خدا با تست حاضر نحن اقرب ‌ ‌ ‌ در آن زلفی دراکه نی چو شانه

دلی زآن زلف شانه زنده کرد ‌ ‌ ‌ بخوان قرآن بسوی ما بیانه

چو گفته است انصتوا ای طوطی جان

بپر خاموش رو تا آشیانه

یکی ماهی همی بینم برون از دیدهٔ دیده ‌ ‌ ‌ نه او را دیدهٔ دیده نه در گوش شنیده

زبان جان و دل از من همی بینم مگر بیخود ‌ ‌ ‌ از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده

گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را ‌ ‌ ‌ ز من دیوانه ترگشتی ز من بدتر شوریده

قدم آینه حادث حدث آیینه قدمیت ‌ ‌ ‌ در آن آیینه این هر دو چو زلفینش بپیچیده

یکی ابری چنین بینی که بارانش همه جان است ‌ ‌ ‌ نثار جسم خاک او چه بارانها ببارید

قمر رویان گردون بدیده عکس رخسارش ‌ ‌ ‌ خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده

امید ازل بگرفت و سوی قصر آن مه برد ‌ ‌ ‌ بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده

که گردا گرد قصر او چه شیرانند گر غیرت ‌ ‌ ‌ بقصد جان جانبازان و صد تقابل بغریده

بنا که حسبنا لفظم که آن مه کیست شمس الدین ‌ ‌ ‌ شه تبریز و خون من در این گفتن بجوشیده

۳۰۳

[illegible]

فی صفة المرشد

[illegible]

بعشق طرهٔ او که چون شاخ در شاخ است
دل من شاخ شاخ آمد چو دندانهٔ سر شانه

چو برهم گشته‌ات بینم ز هر جا یار دل افروز
برآ زان جایگه یکسر و سر اندر کن درین خانه

اگر ساقی ندادت می دلا در کل چه افتادی
وگر او تنگ نگشاد او چرا پر گشت پیمانه

بیا ای شمس تبریزی که در رغبت سلیمانی
که در عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

ای دل بگو هستم چون ماهی در تابه
کاستیزه همی گردد دوران اگر از لابه

نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین
بی صورت و هستم چون صورت گرمابه

شد خانه چو زندانم شب خواب نمی‌دانم
تا او نشود با من همخانه و همخوابه

حسن تو و عشق من در شهر شده شهره
برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه

ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه
هم بندهٔ بیچاره هم خواجهٔ نسابه

٣٠٤

وله ایضا

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده

ساقی دلدار تو بی چارهٔ این کار تو بی
شربت شادی و شفا زود به بیمار بده

باده در انجام فکن گردن اندیشه بزن
هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده

دلم شد

دلم شد جای اندیشه و یاد کان پر شیشه — بگوی شمس تبریزی دلت سخت است یا خاره

ولی بس کن دلا مسکین بشو تسلیم در تحسین

بود باشد ترا تمکین ز شاه جان دگرباره

صد نشاط است و طرب در نظر آن دیده — که در آرزوی نظر کرده بود دزدیده

صد خمار است و هوس در سر آن سر مستی — که رخ خود بکف پای تو بر مالیده

عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی — که سلام از لب آن یار بود نشنیده

هیچ آن زلف ندیدی تو از آن معذوری — ای تو در نیک و بد دور جهان پیچیده

نی نواز است که اندر نی صورت بدمد — هیچ دیدی تو نی بی نفسی نالیده

در بداند که حریف چه کسی خواهد شد — کی برنجد ز بریدن قلم بالیده

در بپرسند چه فرق است میان تو و غیب — فرق آن بس که تو بی فرق خرد نالیده

جرعه کن فیکون بر سر آن خاک بریخت

لب عشاق جهان خاک درت لیسیده

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده — که با ما عهد و بدعهدی و حسنت بر سر خنده

ز بد عهدی چه غم دارد شهنشاهی که بربایند — جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده

و منه

ومن کلامه

گلگونه چه آراید آن خاربن بد را / کان خار فرو رفته در هر جگر کرده
با نارک گل آمد در روبند فرو بسته / ابروی خود از وسمه انگور سیه کرده
منکر تو بخلخالش ساق سیهش آهن / خوش آن مده شب بازی لیکن نبر پرده
رو دست بسوی ازدی صوفی رو بشسته / دل را بتر از دی یم در سر استرده
فریاد رس یجابان ها راز کرانجانان / ای زعدمی ها را در جمع در آورده
بدبخت گرانجانی کاو بخت ازو جوید / در بند بر آرزو شد چه سود چون خورده

خاموش سخن میران زآن خوش شدم بی پایان
تا چند سخن بازی تو زین دم بشمرده

۳۰۶

این کیست این کیست این شیرین زیبا آمده / سرمست و نعلین در بغل در خانهٔ ما آمده
خانه در و حیران شده اندیشه سرگردان شده / صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
آمد نگار آن لعل لب کمچه بکف آتش طلب / تا خود کرا سوزد عجب آن یار تنها آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه میجویی زما / دانسته که مکرست و دغا این بار که اینجا آمده
رو کوش چون پوشیده ای رو تو شمس الضحی / ای گنج خانه از خفت چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف بالای چه برآ چه زد عکس تو / آن آب چه از شوق تو جوشیده بالا آمده

هم رنگ

همرنگ دل من شو زیرا که نشاید | من سرخ و سفید و تو چنان زرد و سیه چرده
خاموش کن و خامش در درد بجو درمان | کاندر حرم این دل نبود دل آزرده

شمس الحق تبریزی با داد دل بدخواهت
برگرد جهان گردان از زهر یکی گرده

۳۰۷

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله | ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله
برخیز اینجا از جهان بر پر ز خاک و خاکدان | کز بهر ما بر آسمان کردند استاره مشعله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی | وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله
آنرا که باشد در دلی که ره زند بازار کل | از عشق باشد او بحل کاو را نباشد خرد له
کو عقل تا جویا شود کو پای تا پوینده شود | ور خشک و ور دریا شود ایمن شود از زلزله
چون عقل کل صاحب عمل چون شاه خود در ساخته | چون آفتاب اندر حمل چون مه برج سنبله
صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته | بشنیده ای اسرار دل گر گشته ای بی مشغله
بیدل شو از صاحبدلی دیوانه شو گر عاقلی | کاین عقل جزوی میشود در چشم عشقت ابله
تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد | کز جعد پیچاپیچ او مشکل شده است انملة
آنا در این راه از خوشی باید که دامن در کشی | زیرا ز خون عاشقان آغشته است انمر جله

هم آینه گوینده شمس الحق تبریزی

هم آینه بر سوزد هم آینه گوید خه

یک جام ز صد هزار جان به — برخیز و قماش ما گرو نه

ما از خود و خویش توبه کردیم — ما هیچ نمیرویم ازین ده

یکرنگ کند شراب ما را — تا هر دو یکی شود که و مه

درویش ز خویشتن تهی شد — پر ده تو شراب خم پر ده

برخیز و بزه کن این کمان را — ما تیر کمان و باده چون زه

برجای بماند عقل بر فعل — ا نیست سزای پیر فربه

ما غم نخوریم خود که دیده است — تو بارکشی و او کند عه

کم ریز ز غم بسوی شه رو

از خانهٔ عاریت برون جه

بربود جمله رخت من تو لولی زاده — در هیچ مسجد مگر او نگذاشت یک سجاده

خرقه فلک دوشاخ از دو برج قمر سوراخ — وی ای رفته اندر کفش من [illegible] ساده

زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود — بشکست باد و بود ما چون داد ما را جاده

وله ایضا

روزی تو مرا مِی میخانه در افتاده

دستار گرو کرده بر لرزنی سجاده

من مست و خراب از [illegible] خوش افتاده

[illegible]

لبریز شده ساغر [illegible]

۳۰۸

دانه

[illegible]

دانی که درخت من در رقص چرا آید — ای شاخ درختم را بی برگ ثمر کرده

از برگ نمی یازد وز میوه نمی نازد

ای صبر درختم را نو زیر و زبر کرده

ای همه منزل شده از توره بی رهه — ای قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه

ای سر پستان عشق چون دهنی شیر یافت — قامت سروی گرفت کودک یک گهه

داستهٔ او یوسفست بشنو زمن از بکه — بودم با یوسفی همنمکت هم چهه

چونکه نماید جمال گوش سوی عرش دار — عرش پر از نعرهاست فرش پر از بد بهه

عاشق باشد کمان بر زه و بی تیر خود — هیچ نه تیر زد کمان گر نبود یک زهه

آنکه به تبریز دید یک نظر از شمس دین

طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

ای زجمال حسن تو عالم نشانه — مقصود حسن تست دگرها بهانه

نقاش اگر زجمال تو قبله نیست — مقصود او چه بود ز نقشی و خانه

ای مطربان جان که قوال عشق بود — بنشسته گوش داده ز بهر ترانه

ای حلقهای زلف خوشت کرده حلقه جان — سازیده مرغ روح در آن حلقه لانه

ومنه ایضاً رحمه الله

[illegible]

۳۰۹

[illegible]

چو گنج جان بکنج خانه آمد — بگردش می تنیدم همچو جولاه
خمش کن تا که قل یا شئت گویم
ولیکن لا تطالبنی بمعناه

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه — ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد — ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو درآمد مه دل آدم وار — صد آفتاب چو یوسف فرو شود در چاه
سری ز خاک برآور که کم ز مور نهٔ — خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه
از آن بدانه پوسیده مور قانع شد — که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
بگو بمور بهار است و دست و پا داری — چرا ز گور نسازی بسوی صحرا راه
چه جای مور سلیمان درید جامه شوق — مرا مگیر جدا زین مثال‌های تباه
ولی بقدر خریدار می‌برند قبا — اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه
بیار قد درازی که تا فرو بریم — قبا که پیش درازیش بگسلد ره
خموش کردم ازین پس که از خموشی من
جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه

٣١٠

[illegible]

و منه ایضاً

[illegible]

ما سوس مکن بیش آی ای عاشق بیچاره — تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره
ای عاشق لاهوز استاره بگیر انجو — خورشید چو در تابد فانی شود استاره
آنها که قوی سعند دست تو چرا بستند — زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
چون در سخنها سفت دالارض مهاداً گفت — ای بیخ زمین کشته وز شهر دل آواره
ای بندهٔ شیرین فن هستی تو اسیر من — دندان خرد بنما نعمت خور همواره
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان — تا شیر خورد زیشان نبود دشته میخواره
از سنگ سبو ترسد تا چو شود چشمه — هر لحظه برآرد سر تا زان بسوی خاره
کو دیده که از زین پس او شکند مشتی — جاند دم را آبش یکباره دو صد پاره

کر دره او مردم هم زنده بدو کردم
خود پاره و هم او را تا او کندم پاره

ای تو برای آبرو آبحیات ریخته — زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
مست و خرابی اینچنین چرخ ندانی از زمین — از پی آب پارکین آب فرات ریخته
روح شو و جهه محو ذات شو و صفت مجو — زآنکه بجهت نگر حمله جهات ریخته
آه و دریغ مغز تو در ره پوست ناخته — آه و دریغ شاه تو در غم مات ریخته

[illegible]

فی دقایق السلوک

از ابحر ماهی دریا نهان گشته
انبه شده قالبها تا پرده جان گشته

از فرقت آن دریا چون ماهی شده بی شکر | ز هر هوس دریا آب حیوان گشته
در بیشه در افتادی در بیشه آتش | در بیشه این شیران تا مغز بریان گشته
از شعله آن بیشه تابنده اندیشه | تا قالب جان بیشه بیجا و بی مکان گشته
گر مانده روحانی آوخ چه پری خانست | وین عالم گورستان چون پیر زنان گشته
از بهر چنین پری در سو سنها بنگر | دستور کمش نی سر جمله زبان گشته

شمس الحق تبریزی سر تا فتح از روزن
تا آنچه نیارم گفت چون ماه عیان گشته

آمد بر کفش جام می چون مشعله | گفت بیا حریف شو کغم آمد بمله
جام میی که بیش آن سبز در سبز بی | روح سبکش شده عقل شکسته بلبله
کو زد و سبک شود مغز زد کران شود | چرخ زند بهوی او بر سر چرخ سنبله
پاک نی و بد نی در دو جهان مدمه | قفل کشا کلید نی کند و هزار سلسله
تا زد کند ملول را باده دفع فضول از | آنکه زند ز پی بلا زده مهر قافله

۳۱۲

چشمه

چشمه حیوان شد ز تو گرچه تو خود خاره‌ای — نور بتابد ز تو گرچه سیه چرده‌ای

خضر بقا پی شوی گر عرض فانیی — شادی دلها شوی گرچه دل آزرده‌ای

کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان — تا نرسد خلعت دولت صد مرده‌ای

کفش درختی بباد چند وزی باد کفش

باد بهاری کند گرچه تو پژمرده‌ای

مرا گویی که چون تو لطیف فرید تازه — مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه

خوش آن باشد که میرانند بسوی اصل شرمنده — در آن میدان سقط کرده هزاران دست و جماره

همیکوشم بخاموشی و لیکن از شکر نوشی — شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه است غماره

دلا سرمست و باستی چنین باشند و سرمستی — ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه

در آن صبح نجار و در آن بحر حیله رو — بزن سنگی برین کوزه بزن نقبی بر آن کازه

بهل می را بمیخواران بهل بت را به بت خواهان — که ایزد را چنین نقش است آن را جلوه آوازه

که کنز اکنت مخفیا فاحببت ان اعرف

برای جان مشتاقان برغم نفس طنازه

بوی مشکی در جهان افکنده‌ای — شکر را در لامکان افکنده‌ای

٣١٣

فی الطلب و المطلوب

و منه

ای بس کسی است پنهان ها سد قند در نخ — شه نا شکرفروشی دکان من گرفته

جادوی چشم بند چشمکش ندیده — سوداگریست موزون میزان من گرفته

چون کلک گر من داود بهر گرشته — من خوی داکرشته وآن من گرفته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم — بنگر خیال او را مژگان من گرفته

این خسته دل ز عالم زان گشت بر چنید — تا درد او بدیدم درمان من گرفته

تو نیز دل کبابی درمان ز درد بایی — گر گرد درد گردی فرمان من گرفته

در بحر ما اسیدی از خود طمع بریدی — زین بحر سر برآری مرجان من گرفته

[illegible] صورت بگشای چشم سر — تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته

ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده — پیمانه جام کرده پیمان من گرفته

من دامنش گرفته کای نوح روح دیده — از گریه عالمی بین طوفان من گرفته

تو نوح ما وآنکه سرهای ما بر آب — تو یار غار وآنکه باران من گرفته

گفتا بگریه منگر آنسوی گریه بنگر — عشاق روح گشته ریحان من گرفته

یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته — مستان و می پرستان میدان من گرفته

همچون سگان تازی [illegible] شکار و مشفا — نه چون سگان عوعو کهدان من گرفته

[illegible]

میان خلوت یار و سماع و جوشه — که شرم بادت از آن زلفهای آشفته
از این سپس منم و شبروی و حلقهٔ یار — شب دراز و بت و رازهای ناگفته
بزد بر پرده در زندان تابان و سوزان — که لطفهای بتان در شبست نهفته
بخواب کن همه را طاق شو از این جهان — بسوی طاق در و اقش مرد شب خفته
بدانکه خلوت شب بر مثال دریا هست — بقعر بحر بود درهای ناسفته

رخ چو کعبه تماشا شمس تبریزی
که باشدت عوض حجهای پذرفته

۳۱۵

عشق من با عاشقان آمیخته — روح من با خاکدان آمیخته
چند گویی بی نشان و با نشان — بی نشان من با نشان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک و بد — بنگر آخر این و آن آمیخته
چند گویی اینجهان و آنجهان — اینجهان من و آنجهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان — شاه من با ترجمان آمیخته
اندر آمیزند زیرا بهر ماست — این زمین با آسمان آمیخته
آب و آتش بین و باد و خاک را — دشمنان با دشمنان آمیخته

رحمه الله [illegible]

[illegible]

غزل نغز بر

پیمانه چو شد خالی ز انبار بباید جست / زانبار جهان کآنجا پوسیده نشد دانه

آنده که راز من بر همه کس عیان کنی
وآنگه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی

دوش خیال مست تو آمد جام بر کفش / گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم ار خورم عقل ببرد ز سرم / دست زنم بجعد تو زود زمین گرا بکنی
دید که ناز میکنم گفت بیا عجب کسی / جان بتو روی آورد روی بدیگرا بکنی
با همه کج پلاسی با چو منی پلاس هم / خاصکی نهان منم راز ز من نهان بکنی
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین / قبله آسمان منم رو چو بآسمان کنی
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد ترا / در ستیزه سرکشی رو ز اجل حیا بکنی
همچو خروس باش نر وقت شناس و پیشرو / حیف بود خروس را ماده چو ماکیان بکنی
گر دو سه روز چشم را بند کنی بتقوا / چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی
در نشان ره روی راست چو تیر ساعتی / قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان بکنی
ور بمثال قرض و قرض دهی قراضه / سیم قراضه قلب را گنج کنی و کان بکنی
کج منشین در است کور است بود سزا بود / جان و روان تو منم سوی دگر روا بکنی

٣١۶

چند مستند نهان اندرین سر میدان | میروم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی
تو اگر میشتابی سوی مرغان آبی | آنچنان پای قلزم شادمانی
چرب و شیرین بخوردی عیش و طرب نکردی | سوی عشق آی و یکشب بین میزبانی
ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان | ایشه نامرادان مستیان میکشانی
با ظریفان و خوبان تا شب با کیان | از می پیر رهبان هر دمی دو سه کانی
این قدح میشتابد تا شمار اسپابد | در دل و جان تابد زره بی دهانی
غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی | غیر این نیست راهی غیر این جمله فانی

نی خمش کن خمش کن رو بقاصد ترش کن
رو باصحاب هش کن باده خور در نهانی

چشم تو خواب میرود یا که تو ناز میکنی | نی بخدا که از دغل چشم فراز میکنی
چشم ببسته که تا خواب کنی حریف را | چونکه بخفت برزنش دست دراز میکنی
سلسله گشاده دام نهان | بند که سخت میکنی بند که باز میکنی
عاشق بیگناه را بهر ثواب میکشی | بر سر گور کشتگان بانگ نماز میکنی
که بمثال قاتلان عقل ز مغز میبری | که بمثال مطربان زمزمه ساز میکنی

همه شکر بقطره خون که دلش لقب نهادی | که بگشت گرد عالم نه بزرّه برد پایی
همه شکر بنور دیده که زند بزر همانا | بکسی که نور داد دلش همای آشنایی

خمش از سخن گذاری تو اگر قدم نداری
تو اگر بزر گوری چه اسیر تنگنایی

۳۱۸

جانا بغریبستان چندین بچه میمانی | باز آی ازین غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم | یا راه نمیدانی یا نامه نمیخوانی
باز آ که در آن مجلس قدر تو نداند کس | با سنگدلان منشین چون گوهر این کانی
ای زدل و جان رسته دست از دل و جان شسته | از دام جهان جسته باز آ که ز بازانی
هم آبی و هم جویی هم آب همیجویی | هم شیری و هم آهو وی هم بهتر از ایشانی
چندست ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان | آمیخته با جان یا پرتو جانانی
نور قمری شب رو در قند و شکری در لب | یا رب چه کسی یا رب اعجوبه دورانی

از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن
زهر از کف تو خوردن سر چشمه حیوانی

وله ایضا

[illegible]

هم گل سرخ و سمنی در دل گل بچنی — سوی فلک حمله کنی زهره و مریخ بری
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله‌ئی — چند صفت گشت دلم تا تو بدو در نگری
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خرد — تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
گر سحر ابات بستان هر طرفی لاله رخی — لاله رخا تو زیکی لاله ستان دگری

چونکه صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین
مادر دولت بکند دختر جان را پدری

هم نیک جماعت شو تا پرده جان بینی — در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
درکش قدح سودا تا شوی رسوا — بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت — بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
از بهر عجوزی تا چند کشی کابین — وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
شب یار همی گردد خشخاش منه مستی — بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
گوید که فلانی را بر بر دشمن دشمن — رو ترک فلانی کن تا پست بدان بینی
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه — اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی
خامش کن از این گفتن تا گفت بری بینی — از جا و جهان بگذر تا جان جهان بینی

٣١٩

[illegible]

ومنه

[illegible]

و من

این چیست درو پنهان کان نآید در بدن | نه تری و نه خشکی نه گرمی و نه سردی
زان حب که از آن حب آید تو برآن قبه | کان مسکن عیسی شد آخر تو بدان
شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز | لاغر نشود هر گز آنرا که تو پروردی

از جا نبرد چیزی آنرا که تو جا دادی
غم نسترد آن دل را کاو در غم استردی

خبر بیست نو رسیده تو مگر خبر نداری | جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
قمر بیست رو نموده پر نور بر گشوده | دل و چشم و ام بتان کی که نداری
رسد از کمان پنهان شب و روز تیر آن | بسیار جان به تیرش جگری سپر نداری
مس سست چه سوی کیمیاش زر شد | چه غم است اگر چو قارون دو بجوال زر نداری
بدرون نیست مصر و تو لب شکر فشانش | تو چو یوسفی ولیکن سوی خود نظر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی | بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری
خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه کوی | زچه روشن ماه کوی تو مگر بصر نداری
سر تست چون چراغی بگزیده شش فتیله | همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری
تن تست همچو اشتر که رود بکعبه دل | زخری بحج نرفتی نه از آنکه خر نداری

۳۲۰

و منه رحمه الله

المومن

[illegible]

المؤمن حلوی والعاشق علوی | با تو چه زبان گویم ای جان که میدانی
بسمرد یکی عاشق میگفت یکی اورا | در حالت جان کندن چون پسته خندانی
گفتا که بپردازم من جمله دکانها گردم | صد مرده همی خندم بی خنده دندانی
زیرا که یکی نیمم نی بود شکر کشتم | نیمی دگرم دارد عزم شکر افشانی
هر کاو نمرد خندان تو شمع مخوان اورا | بوی خوش دهد عنبر در وقت پریشانی
ای شهره نوای تو جان نیست سزای تو | تو مطرب جانانی چون در طمع نانی
کس کیسه میفشان گو کس خرقه میفکن گو | امید که ضایع شد از کیسهٔ ربانی
از کیسهٔ حق گردون صد نور و ضیا دارد | دریای عطای حق دارد گهر افشانی
نان ریزهٔ آن سفره است اگر چرخ همی ریزد | بگذر ز فلک بر رو گر در خور آن خوانی
گر خسته شود گفتت گفت دگرت بخشد | ور خسته شود حلقت در حلقهٔ سلطانی

برگو غزلی برگو یا مژده خود از حق جو
بر سوخته زن آبی چون چشمهٔ حیوانی

باغ است و بهار و سرو عالی | ما می نرویم زین حوالی
بگشای نقاب و در فرو بند | ماییم و تو ای و خانه خالی

وله ایضاً

[illegible]

۳۲۱

[illegible]

ومنه رحمه الله

[illegible]

وله قدس سره

٣٢٢

چه پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی	که بر درخت بارا همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن صلا	ز رمیدنان چه ترسی که سوار آسمانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد	سفر درشت کردی چو بهشت جاودانی
تو نکوکار مغانی چه برم پی نشانی	که بس است مهر و مه را رخ خوش مغانی
تو اگر روی و گر نه بدود سعادت تو	همه کار بر گذارد بکون و مهربانی
چو غلام بست دولت کنندت نزار خدمت	که نذر داد تو چاره و گرش زدی برانی
تو بخسب خوش که بخت برای تو نخسبد	تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بفلک بر آ چو عیسی ارنی بگو چو موسی	که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری
دل خنب بر شکافد چو بجوشد آن معانی

اگر دمی بگذاری هوای نااهلی	به بینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
خدای را بشناسی و خاص بنده شوی	خدای خویش به بینی بر غم معتزلی
اگر تو مرد تمامی ز ابلهان بگریز	گشای چشم خودت را بنور لم یزلی
مگو تو عیب کسان را بعیب خود بنگر	زبان ز جهل بدوز و مکن و کرد علی

قتلونی

و منه ایضا

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی | و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوه قسمی | هله بشکن قفس ایجان چو طلبکار نجاتی
چو بوی یار مرا تو به ازین دار مرا تو | برسان قوت حیاتم که تو با قوت زکاتی
سو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم | که نشد سیر دو چشمم ز تره نان براتی
حرکت کن حرکتهاست کلید در روزی | مگرت نیست خبر که تو چه زیبا حرکاتی
بچنین رخ که تو داری چه کشی جور سفیده | که نگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
بحق بحر کف تو که بر بار شرف تو | که بلطف و بگوارش تو به از آب حیاتی
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی | که چو تحریمهٔ اول سر ارکان صلاتی

۳۲۳

نگارا چرا قول دشمن شنیدی
که از دوستان بهر دشمن بریدی

چه سوگند خوردی چه دل سخت کردی | که گویی تو هرگز مرا خود ندیدی
مها بار دیگر نظر کن بچاکر | چنان دان اسیری کافر خریدی
تو آب حیاتی چو رویت بدیدم | چو می در تن بنده هر سو دویدی
تو باز سپیدی که بر من نشستی | ربودی مرا در هوا بر پریدی

و منه

گر آن زری چو مه بگردون نمایی بصبح حالت سحر ربندی

غلام صبوحم ولی خصم صبحم

که از بهر رقصش کمر را ببندی

امشب پریا با من تا روز بدلداری در خوردن و شبگردی خواهم که کنی یاری

من شیوه پریان را آموخته ام شبها وقت خبر اندیشی در جایش بنخواری

جنی نهان باشد در بستر بابان پوشیده تر از پریان ما ثیم و بستاری

برصورت او واقف پریان و زجان غافل در مکر خدا مانند اقوام زعیاری

آن جنی با بهتر زیبا رخ و خوش منظر از دیو و پری برده صد گوی بعیاری

شب از مه و حیران مه عاشق اسیران فی بیمزه و زنگی با لوده بازاری

از سیخ کباب او و از جام شراب او وز چنگ و رباب او و ز شیوه خماری

دیوانه شده شبها آلوده شده لبها و ز جمله مذهبها او راست سزاواری

خواب از شب او مرده شلوار گرده کس نیست درین پرده توشیت که مجاری

بردی صدای کشر بر بند دهان آخر

نه عاشق عشقی تو تو عاشق کشاری

۳۲۴

وله ایضاً

نوری

نوری که بدو پرد جان در نقش قالب رفتی | در تو نظری کرد در نور نظر رفتی
رفتی تو ازین هستی در شادی و در مستی | آن سوی زبردستی کز زیر و زبر رفتی
مانند خیال تو هر دم بیکی صورت | زان شکل برون رفتی در شکل دگر رفتی
امروز تو جانستی در صدر جنانستی | از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون ز تن گریان جانا شده عریانی | چون ترک و کله داری در بند کمر رفتی
از نان شده فارغ در منت خبازان | وز آب شده فارغ کز تف جگر رفتی
وز آنکه خبر نه ای دانم که کجاهایی | در دامن دریایی چون در و گهر رفتی
نی دهد جانا بی معده و بی دندان | آبی دهد صافی زان بحر که در رفتی

هان ای سخن روشن در تاب درین روزن
کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

تو دوش رسیدستی دوش رسیدستی | امروز مکن حیله کان رفت که دیدستی
ما را بحکایت بدر خانه ببردی | بر در بنشاندی و تو بر بام دویدستی
صد کاسه همسایهٔ مظلوم شکستی | صد کیسه در این راه بحیلت ببریدستی
آن کیست که او را بدغل خفته نکردی | وز زیر سر خفته کلیمی نکشیدستی

کهی بسینه درآیی کهی بروح برآیی | کهی بهجر گرایی چه آفتی چه بلایی
کهی جمال نمایی کهی ز بت شکنایی | کهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی
درآمدی که گزیدی خیال وار ز دیده | بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی

چه دولتی و چه سودی چه آتشی و چه دودی
چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی

هست در حلقهٔ ما حلقه ربایی عجبی | قمری باخبری در دو دوایی عجبی
هست در حلقهٔ ما صف شکنی کز نظرش | تابد از روزن دل نور و ضیایی عجبی
این چه جانست که از عین بقا سر بر زد | تا زند جان منش طال بقایی عجبی
هر که از ظلمت غم بر دل او بند بود | یابد از دولت او بندگشایی عجبی
از کجا تافت چنین ماه درین قالب تن | تا ز جا رفت دل و رفت بجایی عجبی
چون دل از خانه و هم حدثان بر نشد | ز یکی خانه در دید سرایی عجبی
مینمود از در و دیوار سرا در تابش | هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی

شمس تبریز ز بیخوف و رجا بازرهان
تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی

٣٢٦

ومنه

ای

[illegible]

ایضاً منه

[illegible]

ای روی تو چون آتش و بوی تو چون گل خوش — یارب که چه رو داری یارب که چه بو داری
در پیش دو چشم من پیوسته خیال رز — خوش خواب که می بینم در حالت بیداری
دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل — در پوست نمی گنجد از لذت دلداری
فرض است که گویم نور بصرت گویم — جان دگرت گویم در صحبت و بیماری (زاری)
از شرم تو شاخ گل سر پیش در افکنده — در زاری من بلبل وامانده شد از زاری
در چشمه سوزن تو خواهی که شود اشتر — ای بسته تو بر اشتر شش تنگ بسر باری

با اینهمه ای دیده نومید مشو زاری
چون ابر بهاری کن در اشک گهرباری

٣٢٧

یاد من تو یکی بکن بهر خدای یارئی — نیست ترا ضعیف را از دل من شکارئی
نای برای من کند در شب و روز ناله‌ئی — چنگ برای من کند با غم و سوز زارئی
گه بفشاردی مرا دست غمی و غصه‌ئی — گر تو مرا بی طعنت در بر خود فشاره‌ئی
دیده همچو ابر من اشک روان نبایدی — گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بباره‌ئی
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی — گر سر زلف خویش را تو بکفم سپاره‌ئی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی — گر تو شبی بلطف خود خوش سر من بخاره‌ئی

[illegible]

[illegible]

زهمه آفاق شدم زهمگان عاق شدم — ازهمگان می ببرم تا که تو از من ببری

با غمت آموخته ام چشم زخود دوخته ام — در جز تو چون نگرم آنکه تو در دیده نگری

داده ای عشق مرا وز در انصاف درآ — چون بدی آن توام نی فقعی رهگذری

من بتو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر — زانکه مقیمی بنظر روز و شب اندر سفری

تا نشوی خاک درش در نگشاید برضا

حاضر آنی که او در سفر و در حضری

۳۲۸

وه چه خجسته ساعتی گر صنما بمن رسی — پاک و لطیف همچو جان صبحدمی بمن رسی

آنسر زلف دلکشت کشته مرا که شب خوشت — زین سفر چو آتشت که بتو بدین وطن رسی

کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد — تا تو چو آب زندگی در گل و در سمن رسی

جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان — پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی

گرچه غمت بخون من چابک و تیز میرود — هست امید جان که تو در غم خویشتن رسی

حسن تو پای در نهد یوسف مصر سر نهد

مرده زگور بر جهد چون بسر کفن رسی

عارف گوینده اگر تا بحد صبر کنی — از جهت خسته دلان جان جهان که بمن رسی

بدکان

بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم | دل من رمیده کلی ز دکان و کار و باری
من از آن درج کذشتم که مرا تو چاره سازی | دل و جان بباد دادم تو نگاهدار باری

هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید

هله مطرب معانی غزلی بیار باری

ای دریغا در اینخانه دمی بگشودی | مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
چشم یعقوب بدیدار پسر شاد شدی | ساقی وصل شرابی بدی بیمودی
رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار | از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی
هیچکس رشک نبردی و فلان دست نبرد | هر چمن در چمن روح بکام آسودی
طالب جمله ویست و طلبش مطلوبست | عابد جمله ویست و بعبش معبودی
خادم و موذن اینمسجد تن جان شماست | ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی

ای ایاز دل و جان شمس حق تبریزی

نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

صنما چونکه فریبی همه عیار فریبی | صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
سحری چون قمر آیی بخرابات در آیی | بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی

۳۲۹

فی الملمع

اذا غاب عنی زمان التوازی
بحبت و یا رب اذ دبر نفسی
همه از کسی کرد و از کی خمار
جوب بیحرو و حب بوصل برع الوقار
که الا حاجة
دزیت لولا به ایخاری
قوادیم نجی دمه به قراری
قوادی که ذهنم عنی در دل

ومنه

هله زین نیز درگذر بده آنجام معتبر | که دل و جان ز جام او برهد از مذبذبی
الا الکاس تعش کنه آیاک و اصطبر | نفد التصبر و التقی یا حبیبی و صاحبی
زمن از تو دونده شد فلکت نیز بنده شد | دو جهان از تو زنده شد چه دلاوری و سرخوشی
حیث یا حول الثری نحمه جانب الثبا | حیث یا حل حاضر انت قصدی و مطلبی
دل با سباب این جهان با مید تو میرود | که تو اسباب را همه بدید جود و سببی
ز تو مشغول میشود بسببها ضمیرها | خبرش نی ز قرب تو که تو از قرب اقربی
الا الکاس صاحبی من ذا یبن زاهبی | باکر یا کرتا تجل و تطرب
هله خامش بگو صلا تو که دیدی بخود بلا | چو درین حل دو دیدی ز چه ره در تقلبی

سکر القوم اسکتوا طرب الروح فانصتوا
وصلوا لا تقربوا اطلب للتقرب

کهی پرده سوزی کهی پرده داری | تو سر خزانی تو جان بهاری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین | تو پی قهر و لطفش تا چه داری
همه پادشاهان شکاری بجویند | توپی که بجانت بجوید شکاری
شکاران به پشت کلوها کشیده | که جانبخش یا را سر زد جانسپاری

الا یا ماه غمزه لی الکنوز
کلام زمر جتها عن دمی
می در غمی خون اگر در غمی

۲۳۰

می در غمی
سر و جان و تن می قرار
سمع تا سر بسر سر
سیمین و سر سبز جیب
جان سبز تا بنی چه داری

وله قدس سره

دلا گر مرا تو به بینی ندانی

بجان آتشینم برخ زعفرانی

زخون بر رخ من بدیدی نشانها — کنون رفت کارم گذشت از نشانی

تو شاه عظیمی که در دل مقیمی — تو آب حیاتی که در تن روانی

توان نازنینی که در غیب بینی — بکشتند هرگز ترا لن ترانی

چه حیلت چه دو رخ تو بی شاه برزخ — برانی برانی بخوانی بخوانی

کسی بینوا زنده زهی تلخ مردن — چو پیش تو میرد زهی زندگانی

گره را تو بگشا ایا شمس تبریز

گره از کجا است و توصیه عیانی

۳۳۱

کجا شد عهد و پیمانی که میکردی نمیدانی — کسی را کار دستان و دل تو چو بد نمیجوئی

دل فکاری کردی خود بخون دیده بنشوید — چرا از دمیدن داری و دست خود بخون شوئی

مثال تیر تیر کاشدم من راست بکمانت — چرا بچشم بخت من تو همچون چو بروئی

چه با لذت جفا کاری می بکشی مسکین زاری — بس آنکه عاشق کشته زاگوید که خوشخوئی

زشیران جمله آهوان گریزان و نیم و — دلا چو با شیری خنده و ندا به آهوئی

ومنه رحمه الله

[illegible]

و منه ایضاً

تو نفس نفس بر این دل هوس دگر نگاری — چه خوش است این صبوری که چکنم نمیگذاری
سر این خدی دُند که مرا چه میرود آید — تو چه دانی ای دل آخر تو بر این چه دست داری
بنگار گاه بنگر چه زبون شدند شیران — تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
تو ز دو نمیگریزی تو بدو همی گریزی — غلطی غلط از آنی که میان این غباری
ز شمار خبر نداری که همی کند شکارت — بنگر تو لحظه لحظه بشکار بیقراری
چو بپرسی هر کسی را طرفی همی دواند — بازین نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری

بهمایمت سپرده دل اگر دلم بخواهد
دل خود بدو سپردم هم از و طلب نمایی

۳.۳.۲

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانان — پنهان شده و انگنده در شهر پریشانی
ای آتش در آتش هم میکش و هم میکش — سلطان سلاطینی بر کرسی سلطانی
شاهنشه هر شاهی صد خسرو و صد — هر حکم که میخواهی میکن که همه جانی
گفتی که ترا یارم رخت تو نگهدارم — از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
گر نیست دگر هستم گر عاقل دگر هستم — در هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی
گر غم و درد رنجم در پوست نمیگنجم — گز هر چه تو عیدی قربانم و قربانی

[illegible]

فی المناجات

ای بود تو از کی نی وی ملک تو با کی نی
عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی

برگشته دینا بشد ای شادی این کشته
صد کشته همی دیدم سکان یکی بی نی

ای دیده عجایبها بنگر که عجایب نیست
معشوق بر عاشق با دی و دلی نی

امروز ببستان آ در حلقه مستان آ
مستان ظرف و مستی آنجا قدح و می نی

مستند نه از ساغر بنگر بشر بنگر
بر خوان فلا نبطر معنیش بزین بی نی

در مؤمن و در کافر بنگر تو بچشم سر
جز نعره یا رب نی جز ناله یا حی نی

آنجا که همه چو پی زآفت کژ و سیر نی
زآنجا که گریزانی جز لطف بپایی نی

نی کرده فرعونست کنجی که درین کونست
نی کرده سک چه بود مارا بیرن فخر نی

از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم
در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی

شمس الحق تبریزی آنجا که تو افروزی
در تابش خورشیدش هرگز خطری نی

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
فریاد مسلمانان از دست مسلمانی

فی مقام الصدق

٣٣٣

و من

[illegible]

سوخت یکی جهان ز غم آتش غم پدید نی
صورت این طلسم را هیچکسی بدید نی

یکشدم بهر طرف قوت یکسری و دو — ای عجبا بدید کس آنکه مرا کشید نی
هست سماع و چنگ ولی مست شراب — صد قدح است در قدح آنکه قدح چشید نی
عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه — شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی
آنکه میان مردمان شهره شد و پدید شد — سایه بایزید بد سایه بایزید نی
در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد — در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی

مژده دهید عاشقان عید وصال در رسید
زانکه ندید هیچکس جز رمضان و عید نی

۳۳۴

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی — در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی
گنجی که تو شنیدی سودای او گزیدی — گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
در عشق اگر ببینی ای بس تباه چینی — هم رایگان بچینی هم رایگان بیابی
در آینه مبارک آن جان صاف بنگر — نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی
گر تیر عشق خستت معشوق گرد بستت — گر جان نشد ز دستت صد همچنان بیابی

[illegible]

في طلب الوصال

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلای بی‌ادبی
سبب تسبب آنجا در سبب برست — تو آب بین که سبب می‌کشد ز بی‌سببی
پریر رفتم سرمست بر سر کویش — بخشم گفت چه کم کرده‌ای چه می‌طلبی
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب — ابیت اطلب فی حسنکم مقام ابی
جواب داد کجی خفته چه می‌گویی — به پیش عقل محمد پلاس بولهبی
برادر و پدر و اصل و فصل من عشقست — که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی
بشست نام و نشان مرا بجوش لقبی

والرغبة بالجمال

بخاکپای تو ای مه بر آتشی که مپرس — بجای عمر عزیزی چو عمر باشتابی
چو شیر دان آهوس را تو چشمی و تو چرا — مسافران فلکت تو آتشی و تو آبی
در نیاز کردن در بی طواف همایون — گر از قضا مه ما را با تفاق بیابی
اگرچه روح جهانست و روح سوی ندارد — ثواب کن سوی در و اگرچه غرق ثوابی

٣٣٥

برو برو بسعادت بسوی عالم دل | شکر انکه باقبال و بخت پیوستی

خموش باش اگرچه که جمله سیمبران
بآب زر بنویسند هرچه گفتستی

ای نای خوش نوای که دلدار دم بجو | دم میدهی تو گرم و دم سرد میکشی
خالی است اندرون تو ز نبید لاجرم | خالی کننده دل و جان مشوشی
نقشی کنی بصورت معشوق هر کسی | هر چند نیستی تو بصورت منقشی
ای صورت حقایق کل ارچه پرده | سر بر زن از میانه نی چون نکو کشی
نه خشم کشته تو و ده خشم کشته جان | در دم مشوش جهت که تو دمساز هر کشی
ای نای سر بریده بگو سر بی زبان | خوش میچشان بخلق از آن دم که میچشی
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود | زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی

بویی است در دم تو ز تبریز لاجرم
بس دل که میربایی از حسن و از کشی

٣٣٦

ای خیره نظر در جو پیش آی و بجو آبی | بیهوده چه پیکردی بر آب چو دولابی
صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر | یک جو نبری زین دو بی کوشش و اسبابی

کف

ز رونق او و صد ذره او صد خنده لب‌ها

[illegible]

ولد غیب با لکمال

گفتا تو چنگ مایی و اندر ترنگ مایی — پس چیست زاری تو چون در کنار مایی

گفتم ز هر خیالی درد سر است ما را — گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی

سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم — گفتا اگرچه در خماری نی در خمار مایی

گفتم چو چرخ گردان والله که بی‌قرارم — گفتا اگرچه بی‌قراری نی بی‌قرار مایی

شکرلبش بگفتم لب را گزید یعنی — این راز را نهان کن کز رازدار مایی

ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه — آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی

تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی — تو صید آن جهانی در مرغزار مایی

از خویش نیست گشته وز دوست مست گشته — تو نور کردگاری یا کردگار مایی

از آب و گل برآیی در آتشی فتادی — سود و زیان یکی دان چون در شرار مایی

خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی — مسپار جان به هر کس چون جان‌سپار مایی

آنجا دو وی نگنجد این ما و تو چه باشد

این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی

برخیز که صبح است و جست و جوست و شکاری — بگشای کنار آمد آن یار کناری

گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی — ماهی تو عجب نیست که در گرد غباری

عاشق شو و عاشق شو [illegible]

سلطان [illegible]

زنهار [illegible] غم عشق [illegible]

آن [illegible]

۴۳۷

۹۰. [illegible]

که صورت کرما به روح طلب کن

تا عاشق شوی [illegible] روح [illegible]

هر چند [illegible]

تفصیل کرامات و مقامات [illegible]

تفصیل و مقامات حریری

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

سیمبرا نه من زرم لعل لبا نه گوهرم | گوهر و زر نمودمی گر نه درون کانمی
وصف توام نمی هلد ورنه همه زبانمی | از هوس تو ای شکر هیچ مگس پرانمی
گلبن جان بعشق تو گفت اگر نترسمی | سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانمی
گوید عقل عاقلی یکنفسی بخود بیا | گفتمش ار چنینمی یکنفسی چنانمی
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی | من کمرش گرفتمی سوی تو اش کشانمی
اوج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا | آتشها بکشتمی چاره عاشقانمی
گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی | فاش و عیان بدیدی او در مثل کمانمی
از تبریز شمس دین رمز کنایتست این
آه چه شد که پیش او من شده ترجمانمی

بر گذری درنگری جز دل خوبان نبری | سرکش ای دل که ازو هرچه کنی جان نبری
تا نشوی خاک درش در نکشد در بر صبا | تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نرسد | تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی‌سر نشوی | کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا | تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری

دمن
دل بیقرار را گو که چو مستقر ندارد
٣٣٠٨
دکر

وگر از درون مستی و زفاصد ترش دو … بدو اندر آب و آتش که دگر خطر ندارد

نیست بجز دوام جان زاهل دلان روا
راحتهای عشق را نیست چو عشق غایتی

شکر شنیدم از همه تا چه خوش شد این … هان مپذیر دمدمه زانکه کند شکایتی
عشق مهیست جمله رو ماه حسد برد براو … جز که بدای بشرد نیست ورا فرایتی
هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی … هر قدمی عجایبی هر نفسی عنایتی
پشت فلک زجستجو گشته چو عاشقان دو تو … زانکه جمال حسن هو با دره استی
پر نوروی عشق دان آنکه بهر سحر کمان … شمس کشید نیزه صبح فراشت رایتی
ایزد کف عشق را گر بندی جمال تو … آینه وجود را کی کنمی رعایتی
گرچه که میوه آخر است ورچه درخت اول است … میوه زرزه مرتبت داشت بدو بدایتی

خلوتیان گریخته نحل سکوت ریخته
زانکه سکوت مست را هست قوی بدایتی

بهر ایفلک مظاهر گرت دو گوش بود … زفغان عشق جانت چه خروش نهایتی
وگر از پیام دلبر تو صیقلی رسیدی … همه زنگ سینه ترا بیکی نفس زدودی

۳۳۹

فی طلب الوصال

دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق
ایا آهن ربا ما کی سوی آهن نمی آیی

چنان کشتم ز مستی و خرابی
که خاکی را نمیدانم ز آبی

درین خانه نمییابم کسی را
تو هشیاری بیا شاید بیابی

همیدانم که مجلس از تو برپاست
نمیدانم شرابی یا کبابی

از آن نرگس خوش فسونی که یکی
ازیرا دیو سوزی که شهابی

بباطن جان جان جان جانفی
بظاهر آفتاب آفتابی

مرا خوش خوی کن زیرا که راحی
مرا خوش بوی کن زیرا گلابی

صبایی که بخندانی چمن را
اگرچه تشنگان را تو عذابی

پا مستان بجد هین ببازار
اگر تو محتسب درا حسابی

مثال برق کو نه خندهٔ تو
از آن محبوس ظلمات سحابی

تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی
تو بس خوبی ولیکن در نقابی

بسوی شه پری بار رسیدی
دگر پری بگورستان غرابی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی   وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

اگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی   وگر رباب ننالد چرا ادب نکنی

وگر عجل نکند مر ترا ابوجهلی   چرا سزای ابوجهل و بولهب نکنی

بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست   عجب تویی که هوای چنین عجب نکنی

چو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی   که تا دگر هوس عقدهٔ ذنب نکنی

تو هیچ مجنون دید که باد و لیلی بود   چرا هوای یکی باغ و یک عنب نکنی

شب وجود ترا در کمین جان ها بیست   چرا دعا و مناجات نیمشب نکنی

اگرچه مست قدیمی و از شراب تهی   چراغ حق نگذارد که تو شغب نکنی

شرابم آتش عشقست خاصه از کف او   حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی

اگرچه موج سخن میزند ولی آن به   که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

ولہ ایضاً

۳۴۱

یکی کنجی برون آمد زین دکان زرکوبی   زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان   که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی

[illegible]

ای بی تو حرام زندگانی — خود بی تو کدام زندگانی

بی روی خوش تو زنده بودن — مرگیست بنام زندگانی

فا زهر تویی و زهر دنیا — دانه تو و دام زندگانی

گوهر تو و اینجهان چو حقه — باده تو و جام زندگانی

بی آب تو گلستان چو شوره — بی جوش تو خام زندگانی

بی خوبی حسن با قوامست — نگرفته قوام زندگانی

با جمله مراد و کام بی تو — نایافته کام زندگانی

تا داد سلامتی ندادی — کی کرد سلام زندگانی

خامش کردم بکن تو شاهی
پیش تو غلام زندگانی

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی — بخدا هیچ خانه تو چنین چراغ دیدی

نه ز بادها بمیرد نه ز نم کمی پذیرد — نه ز روزگار گیرد کهنی و ناقدیدی

هله آسمان چالاک ز تو خوش همه جای — سفری دراز کردی بمسافران رسیدی

تو بگو و گر نگویی بخدا که من بگویم — که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی

و منه ایضا

بازآمدی که ما را در غم بشوری

۳۴۲

بازآمدی

[illegible]

باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
واالله صلاح دینی پیوسته در جلوهٔ

بلند برشده است آفتاب انسانی — زهی حلاوت مستی و عشق و آسانی
جهان ز نور تو تا چیز شد چه چیز تی تو — طلسم دلبرئی یا تو گنج جانانی
زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت — که نامه همه را نانوشته میخوانی
برون بری تو ز خرگاه شش جهت جانرا — چو جان نماند بره جاش عشق ربانی
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا — تو ترجمانی و یکسر زبان مرغانی
درید سوزه ایمان و کفر در طلبت — هزار ساله از آن سوی کفر و ایمانی
چه ترجمان که کنون بس بلند سر عجبی — که آفت نظر جان صد سلیمانی
بهر سحر که درخشی خروس جان گوید — بیا که جان جهانی برو که سلطانی
چو روح من بفرزده است شمس تبریزی
بسوی او برم از باغ روح ریحانی

وله قدس سره

[illegible]

۳۴۳

بانگی عجب از آسمان در میرسد هر ساعتی — می نشنود آن بانگ را الا که صاحب دولتی
ای سر فرو برده چو خر زین آب و سبزه بس بخور — یکلحظه بالا تر نگر تا بو که بینی آیتی

[illegible]

باز چون گل سوی گلشن میروی
با توام گرچه تو بی من میروی

سوی بستان باد و لعل میفروش — از برای باده دادن میروی
در که خواهی آتشی دیگر زدن — با دل چون سنگ و آهن میروی
آفتابا ذرّه‌ام رقصان تو — پیش تو چون سوی روزن میروی

تا درآرد شمس تبریزی بچشم
سرمه‌وارا یدل بهادن میروی

۳۴۴

تو مشو همره مرغان که چنین بی‌پر و بالی — نه اسیری نه وزیری نه بسلطت زچه مالی
چو خلیفه پسر کو بنه این طبل زکردن — بستان خنجر و جوشن که بپهلو احلالی
هله ای عشق برافغان که خروشش برآن — که همه اختر و ماهند و تو خورشید مثالی
بده آن دست بدستم بکش این دست زدستم — که شرابست و کبابست و یکی گوشه خالی
چو زدی گردن غم را نه غمت ماند و نه زاری — عسسی کن غم خود را بدر شحنه ودالی

عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را
همه در روی دراَفتند که تو خوب خصالی

وله ایضا

وقت سحر نعره عاشق و مستی نو بنو
چه باک دارد عاشق ز بیک و بدیها

[illegible]

که خاک بر سر کاباد و مرد سرکه فروش — که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی

بمن نگر که درین بزم کمترین جامم
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

وله ایضاً

[illegible]

۳۴۵

چو بیگه آمدی باری بیا مردانه ای ساقی — به پیما پنج پیمانه بیک پیمانه ای ساقی
ز خم باده عرشی حصار فرش ویران کن — پس آنگه گنج باقی بین درین ویرانه ای ساقی
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم — مگیر از من منم بیدل تویی در خانه ای ساقی
در آب و گل منه پایی که جانست و تن بیگانه — جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
ز آب و گل بود اینجا عمارتها و کاشانه — خلل از آب و گل باشد درین کاشانه ای ساقی
بنوشانم سخن کم کن بهشیاری خرابم کن — از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی

سپهر ار تهمتم گاهی کند دیوانه را عاقل
کهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

چرا از اندیشها بیچاره گشتی — فرو رفتی بخود غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم — چرا از وسوسه صد پاره گشتی
ز دار الملک عشقم رخت بردی — درین غربت چنین آواره گشتی

[illegible]

[illegible] زانکه از صفات رحمانی

بعض منه

خنک آن دم که [illegible]

گر جنبک خواهی درشان فروبند | در ره بکن شان یکدم سقایی
در خانه موسی در خوف جان بود | در آب بودش امن بقایی
تو آب آبی تو تاب تابی | آب از تو یابد لطف روایی
قارون ز نعمت طماع گردد | وز بخشش تو گیرد گدایی
جز در گدایی کس این نیابد | ناموس کم کن در کبریایی

خاموش کردم لیکن روانم
در اندرونم گشته است نایی

۳۴۶

حکم نو کن که شاه دورانی | سکه تازه زن که سلطانی
حکم مطلق تراست در عالم | حاکمان قالبند و تو جانی
آنچه شاهان دهر بخشیدند | چون مسلم شدت بآسانی
همه مرغان چو دانه چین تواند | تو همای میان مرغانی
بر سر آمد رواق دولت تو | زآنکه تو صاف صاف انسانی
شرطها را ز عاشقان برگیر | گر تو احوال شان همی دانی
داعها را ز راه شان بردار | خواه تقدیر و خواه شیطانی

خنک آن دم [illegible]

ومنه

[illegible]

وله ایضاً

نمایمت که چگونه است جان رسته ز تن | فشانده دامن خود از غبار جانوری
در آن صباح که ارواح راح خاص خورند | تر اخلاص نمایم ز روز و شب سحری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت | ترا کند بعنایت از این سپس سپری
روان شده است نسیم ز شکرستان وصال | که از حلاوت آن کم کند شکر شکری
ز باده پا ورد جام چون خورشید | که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری
چو سخت مست شدم گفت مرد کرد بهم | که تا میان من و تو نه پند آند گری
بده بده هله ای جان ساقیان جهان | کرم کریم نماید قسم کند قمری

تمام این تو بگوای تمام در خوبی
که بسته کرد مرا شکر باده سحری

در رخ عشق درنگر تا بصفت مرد شوی | نزد سردان منشین کز دم شان سرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت | کار آن است که با عشق تو هم درد شوی
چون کلوخی تو بصورت بهوا بر نشوی | بهوا بر شوی ار بشکنی و گرد شوی
تو اگر نشکنی آن کت بسرشت او شکند | چونکه مرگت شکند کی گهر فرد شوی
گر بپایی بسر آید و ست دو مجلس ما | جای تو صدر بود و ز همگان فرد شوی

و منه

ومنه رحمه الله

ارتعاندار و چون ... [illegible]

[illegible]

گفتم رسول شه گفت حاجت زر دو بیتکی
درخواه اگر بخواهی زیرا مظفر آیی

گفتا که روی نیکو خود کامه است و بدخو
زیرا که ظلم و جورش دارد بسی روایی

گفتم اگر چنانست جورش عطای جانست
زیرا طلسم کانست هر جا که آزمایی

گفتا حدیث خامست روی نکو کدامست
این رنگ و نقش دامست مکرست و بیوفایی

گریان شدم بزاری گفتم که حکم داری
فریاد رس ز ظلمت ای اصل روشنایی

چون دید شاه نبده آغاز کرد خنده
شد شرق و غرب زنده زان لطف و دلربایی

ای همرهان و یاران گریید همچو باران
تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی

مخدوم شمس دین هم روزی بیاید اینجا
بنماید از لطافت صد لطف و جانفزایی

خاموش کاندرین دم در گفت می‌نیاید
آنچه از کرم نمود او و ز لطف و دلربایی

بگزید عاشقان را بنواخت بیدلان را
افروخت شمع جان را از نور آشنایی

دلا همای وصالی بپر چرا نپری
ترا کسی نشناسد ز آدمی و پری

تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر
بشکل دل شده تا هزار دل ببری

دمی بنجاک در آمیزی از وفا و دمی
ز عرش و فرش و حدود دو کون در گذری

۳۴۸

[illegible]

ومن اشعاره ایضا

[illegible]

داری

دری در نهان صفت شد ز محو در حشن چه | نهان در که هر شی آید همی بیرون بر
چون کند بر پای تو رشته خیال سینه | تا و اکشد صبحدم تا بر نیری بکسر
باز آبر زندان رحم تا خلقت کامل شود | هست انجهان همچون رحم نجمه خون زان بجوی

دلا از رو همان خون شو که بود
بد آن صحرا و هامون شو که بود

درینجا گستر هستی چه غلطی | در آتشدان و کانون شو که بود
درین چون و چگونه چند مانی | بدان تصریف بیچون شو که بود
نه کاوی که کشتی بیکار گردون | بدان بالای گردون شو که بود
درین کاهش چو بیماران دقی | بعمر روز افزون شو که بود
زبون طب افلاطون چه باشی | فلاطون شو فلاطون شو که بود
همان اقبال و دولت بین که دیدی | همان تخت همایون شو که بود

رها کن نظم کردن درها را
بدریا در مکنون شو که بود

دلا چه بسته اینجا کدان برگذر | از ینخطیره برون پر که مرغ عالم جانی

وله ایضاً

در خانهٔ خود یافتم از شاهد شانی	انگشتری لعل و کمر خاصه کانی
دوشش که ره بوده است مرا خواب ببرده	آن شاه دلارام و آن محرم جانی
بشکست دو صد کوزه و پیمانهٔ من دوش	از عربدهٔ مستانه بدان شیوه که دانی
امروز در این خانه همه بوی نگار است	زآن زد که بهر گوشه نگاریست نهانی
خود در تن من بادهٔ صرفست از این بوی	هر سوی زمین هندوی مستی است شبانی
گوشی بنه و نعرهٔ مستانه شنو تو	از قافچون خنبک من الحان اغانی

هم باده و هم آتش خرگاه چو نقد است

پیران طریقت نپذیرند جوانی

۳۵۰

در شرابم چیز دیگر ریخته‌ای	باده تنها نیست این آمیخته‌ای
باز رنگ نوبهارا سوختی	بار دیگر فتنه‌ها انگیخته‌ای
چون بدیدی در سرم سودای تو	آمدی در گردنم آویخته‌ای
طره‌های مشک را در تافتی	تارهای صبر را بگسیخته‌ای
تو اگر منکر شوی گویم نشان	مشک بر شعر سیه می‌بیخته‌ای
ای قدح رخسار من افروختی	وی غم آخر از دلم بگریخته‌ای

گر نبدی غیرت شیرین من — فخر دو صد خسرو و فرهادمی
گر نشکستی دل دربان زار — قفل جهان را همه بگشادمی
بسکه همه سهو و فراموشیم — گر نبدی یاد تو من یادمی

گر ندمیدی غم او در دلم
چون دگران در غم و فریادمی

عزیزی و کریم و لطف داری — ولیکن دور شو چون هوشیاری
نشاید عاشقان را یار هشیار — ز هشیاران نگردد هیچ کاری
چو از اندیشه بیزارم بده می — مرا تا کی باندیشه سپاری
صراحی دار خون کریم به پیش — بجوشیم همچو می در بیقراری
چه حیلت سازم ای ساقی چه حیلت — که حیلت آفرین و حیله کاری
فنی یا فتی هذا المنافی — تقطع فی هواه اختیاری
فدیت العشق یا احلی هواه — ولا تسرین من هذا الدیار
فلا تشغلن یا ساقی بلهو — واسکرنی بکاسات کبار
وخلصنی من الدنیا واسکر — فلا ادری یمینی من یساری

۳۵۱

و منه

مرقع کن دل و جان را ز دل تنگ و شبانروزی زندانی
گلستان ساز زندان را برین ارواح

ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی
در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی

چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی
چون مرغ بپریدی ناگه بکجا رفتی

در روح نظر کردی چون روح سفر کردی
از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی

رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی
از نور خدا بودی در نور خدا رفتی

ایخواجه اینخانه چون شمع درینخانه
وز تنگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

۳۵۲

از بهر مرغ خانه کر خانه قبا سازی
اشتر در او نگنجد با اینهمه درازی

آن مرغ خانه عقلست وینخانه این تن تو
اشتر جمال عشقست با قد و سرفرازی

رطل گران شه را این مرغ برنتابد
بوی گران پیاله صد مغز را ببازی

از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت
زیرا که غرق غرقیم در نکتهٔ مجازی

من هیکلی بدیدم طومار عشق در وی
کردم حمایل آنرا از روی لاغ و بازی

شد پرده ام دریده تا پرده بسوزم
از آتشی که خیزد در پردهٔ حجازی

و له ایضا

ای برسر

[illegible]

ای بر سر بازارت صد خرقه بزناری — وز روی تو در عالم هر روزی بدبواری
هر ذره چو خورشیدت گویای انا الحق — هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری
این طرفه که از یک خم هر یک ز میی مست شد — وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
هر شاخ همی گوید من مست شدم گیجی — هر عقل همی گوید من خیره شدم باری
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی — عقل از سر بیخویشی انداخته دستاری
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست — جز عاقل و لا عاقل قوم دگر آری
هاییم چو کوه طور مست از قدح موسی — نی رحمت فرعونی نی غصه و غباری
هاییم چو می جوشان در خم خراباتی — گر مه سر خم بسته است از کهگل شده دستاری
از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان — والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری

تو کعبهٔ جانهایی شمس الحق تبریزی
برگرد تو جان گردان مانند پرگاری

ای صورت روحانی امروز چه آوردی — آورده نپندارم دانم که مرا بردی
اینکاش بگویی امروز چه خوش خوبی — بر شمع که خندیدی در باغ که پروردی
امروز عجب چیزی می افتی و میخیزی — در باغ که خندیدی در دست که سنجوردی

[illegible]

وله طاب ثراه

مخدوم شمس دینم شاهنشهی به تبریز
تسلیم تست جانها اینجا و دل تو دانی

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتی — این چه قیامتست نی این چه بلا و داهیتی
جمله ملوک زاده بین جمله ملایک امین — سجده کنان که ای صنم بر چه خجسته خدمتی
اهل هنر ز بحر و کف گوهر عشق چید صف — آن سوی عزت و شرف سخت کنید همتی
دوست بهشت و حور خود شاد و خوش و سوخته خود — وز غلبات نور خود بست عظیم عظمتی

ای تبریز محرمست شمس هزار کرت
گشته سخن سوصف بر یم بی نهایتی

۳۵۴

چه باشد ای نگارین یک شب اگر نخسبی — چون شمع زنده باشی همچون سحر نخسبی
درهای آسمانها شبها گشاده باشد — نیک اختری بیابی گر چون قمر نخسبی
گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی — زیر فلک نمانی جز بر زبر نخسبی
همچون روزگاری سیاح باش زین شب — در آب و در گل اینجا تا همچو خر نخسبی
شب رو که گنجها را در شب نهند پنهان — گر شهریار خواهی اندر سحر نخسبی
در سایه‌ها نخسبند بیچارگان — زنهار ای برادر جای دگر نخسبی

ومنه

امروز در این شهر خروش است و فغانی

از جادوی چشم بتی شعبده خوانی

در شهر بهر گوشه یکی عربده جویی است — از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی

بی زخم نیابی تو در این شهر یکی دل — از تیر نظرهای چنین سخت کمانی

امروز در این ملک از آن یوسف خوبی — بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی

صد پیر دو صد ساله از این یوسف خوش دم — مانند زلیخا شده در عشق جوانی

او حاکم دلهای ورود است در این شهر — مانند تقدیر خدا حکم روانی

صد تو رتقین سجده کن روی چو ماهش — کی سوی مهش راه برد ابر کمانی

جز حسرت و نیست فقیر از حضور او — جز سایه خورشید رخش هست امانی

من دست طرازان و فرو کش قدح عشق

باز هر چه داری بکند زهر زبانی

۳۵۵

صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری — قمر ار رسد ترا که بخورشید بنگری

همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود — شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری

تن من همچو رشته شد بدلم مهر رشته شد — چو بسر این نوشته شد نبود کار سرسری

وله ایضا

[illegible]

هر روز سر بر آری ز چار طاق نو — چون رو بدان کنند ز آنجا نهان میروی

کاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی

کاهی انیس دیده شوی گلستان شوی

هر دم بدل سوی جانان میروی — وز نظرها سخت پنهان میروی

جامها را چاک کردی همچو ماه — در پی خورشید تابان میروی

همچو آبی میروی در زیر کاه — آب حیوانی به بستان میروی

ای دریغا خلق دیدی مر ترا — چون نهان از جمله خلقان میروی

حال ما بنگر بر پیغام ما — چون به پیش تخت سلطان میروی

آفرین بر ذات خوبت ای مها — خرم و سبز و خرامان میروی

شمس تبریزی فرستادت پیام

عاشقانه مست و خندان میروی

۳۵۶

ای که نو از عالم ما میروی — خوش ز زمین سوی سما میروی

ای قفس اشکسته و جسته ز بند — پر بگشادی بکجا میروی

سر ز کفن بر زن و ما را بگوی — کز وطن خویش کجا میروی

[illegible]

خاموش

خاموش کو چندین برخیز و سفر کزین ‌‌ گر یار سفر خواهی نک یار سفر باری

شمس الحق تبریزی از ناز و دلال او بری
گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

آوخ آوخ چو من وفاداری ‌‌ در تمنای چون تو دلداری
آن جفاها که کرده با من ‌‌ نکند هیچ یار با یاری
آوخ آوخ طبیب خونریزی ‌‌ بر زار زار بیماری
کشتمش قصد جان من دارد ‌‌ بی‌خطا و گناه گفت آری
عشق جز بی‌گناه می‌نکشد ‌‌ عقل برد سر گنهکاری
هر زمان گلشنی همی‌سوزد ‌‌ تو چه باشی به پیش خاری
شهرها از سپاه من ویران ‌‌ تو چه باشی شکسته دیواری
کشتمش از کمینه بازی تو ‌‌ سر نبرده است هیچ عیاری
ای ز بیم تار موی طرهٔ تو ‌‌ سرنگون مانده طراری

گر بیازم دگر که نزین شرح
ماتم و مات من بیاری

۳۵۷

[illegible]

ایضا منه

سنگ بر زن بر قفل کار کی بری [illegible]
زخم بر زن بر جگر خسته جگر [illegible]
بر دل من زن [illegible]

٣٥٨

بصف اندرآی عمدا که سفندیار رویی | در خیبر است برکن که علی مرتضایی
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش | چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
تو بروح بی زوالی ز درون نه با جمالی | تو ز آن ذو الجلالی تو ز پرتو خدایی
تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی | بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی
تو چو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبین | اگر این غلاف بشکست شکسته دل چرایی
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا | تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
تو ز خاک سر برآور که درخت سر بلندی | تو ببر بقاف قربت که شریف‌تر همایی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی

تو خدای خوبی | تو صفات هویی | تو یکی نباشی | تو هزار تویی
همه باده گشته | همه قبله گشته | چه غمست کافر | همه را بجویی
تو مرا نگویی | ز کدام باغی | تو مرا نگویی | ز کدام کویی
همه شاه دوری | همه ماه سوری | همه وای وایی | همه های و هویی
تو اگر حبیبی | چه عجب حبیبی | تو اگر حدودی | چه عجب عدویی

[illegible]

ما مانند تو دانی که خداوند شده دانی
ای سیمبر چون جان لب در سیمبر عملا
ای نیکو بهاری که آری و سبزه زاری
در عشق ش غداری مستمر
او بجز و ناسخ او کنج و ناهرا
او نعرا قا ... بها سجده ...
خود ... معا قمر ... بالا
سر او فروشکافته تا ... صفا

وله قدس سره

گفتم ایجان خبر مت و خبر را چه کنیم — بهر خبر خود که رود از تو مگر بیخبری
چون ز کف باده کشم بیخود و مست و خوشم — بیخطر و خوف کسی بی شر و شور و شری
کف بکوشم سخنان چون سخن را هنر ان — برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری

قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی
گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

یک حمله و یک حمله کامد شب تاریکی — چستی کن و ترکی کن نی رومی و نی تاجیکی
داریم سری کانسر بی تن بزید چون مه — گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی
شاهیم نه شهر و ده لعلیم نه بهر زه — عشقیم نه سر مستی مستیم نه از سیکی
من بنده خوبانم هر چند بدم گویند — با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان — بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
روپوش کند او هم از محرم و نامحرم — گویند فلان بنده ست گوید عجبا کی

طفلی است سخن گفتن مردیست سخن کردن
تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی

آمد ز ناى دولت بارد گر نوایی — ایجان بزن تو دستی و ای دل بکوب پایی

در بحر فنا ... بیک قطره ... ام ...
فارسی ... کردن ... باد بهری

۳۵۹

زین دو بجحل در محمل آید
زاد دل فکرت بر محمل آید
جز بکجنی مرده بمن مشغل آید
زین دو بحجرت آید حجرت
زانکه بحجرت با دل آید
گر چه پر زر محمل آید قند در ابمن
فکرها کن زانکه نی کن
فاغی بوی مشغل آید
جنگ کری بنگ بیزی

و من قطعاته

یک لقمهٔ نان چون یافته شد — جان گشت کند با جانوری
در بیضهٔ من مرغ عجبی — در بیضه دری زان می‌پری
گر بیضهٔ تن سوراخ شود — هم پر بزنی هم جان ببری
سودای سفر از ذکر بود — از ذکر شود مردم سفری
چون در حضری بربند دهان — در ذکر مرو چون در حضری

نوع آخر مسجع

کاه چو اشتر در وحل آید — که چو شکاری در عجل آید
کبکی کن از علان چند گریزی — عاقبت آخر در عمل آید
در سوی میو میرو و میچو — تا کی ابدل در علل آید
در طلبی تو در طرب فتنه — در نمدی تو در حلل آید
درد سر آید شور و شر آید — عاشق شو تا بخجل آید
نفخ کند جان در دل پنهان — مطرب جو چه در غزل آید
چونکه قوی کی در رو آمدن نی — در رخ دلبر مکتحل آید

هست مجنون فلک دیوانه
خواجه با ما همه مست و دیوانه
در بیکی زین دو مست و فرزانه
عاقلان جان لب بستند فرزانه
این همه جا و چیست فرزانه
عاشقانه در ایمن او محبت زیبا آمد
جان بپای آن قد ابدال افتاده
عاشق جان جان آن عالم دیوانه
در سینه همه عقل زو بیگانه
نعره زنان مطلب
ای آن نه سر و جهان در افسانه
هر کجا

[illegible]

هرکجا خلوتی است خانهٔ اوست | فارغ از باغ و کاخ و کاشانه است
گنجها دارد او نهان ز آرزوی | منزل گنجها بویرانه است
وانکه دیوانه است خود بروی | قفلی نیست کآن نه زنجانه است

هرکه این حرف را بود منکر
آشنا نیست بلکه دیوانه است

بخدایی که ملکش از عظمت | در خم آسمان نمیگنجد
که ز دوری آرزومندی | سخنم در بیان نمیگنجد

۳۴۱

انکه چون برخواند کف ترا | کرد پیدا دبر خردمندی
کاو همی بخشد و همی گرید | تو همی بخشی و همیخندی
همچو یوسف گناه تو خوبی است | جرم تو دانش است و خردمندی
او چو سرکه است میکند ترشی | دوست قند است میکند قندی
خشم مریخ دارد آن دشمن | تو چو مه دست زهره می بندی

[illegible]

رباعیات

وله

[illegible]

[illegible]

ما زاده عشق و عشق بر مادر ما
این آمد ما نهفته در چادر ما
پنهان شده از طبیعت کافر ما
عشق نیست طریق درد و بیغم ما

اول بهزار لطف بنواخت مرا | آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهره مهر خویش میباخت مرا | چون من همه او شدم برانداخت مرا

[illegible]

چون زود نوشته بود حق فرقت ما | از بهر چه بود جنگ و آن وحشت ما
گر بد بودم برستی از زحمت ما | ور نیک بدم باد کنی صحبت ما

از باده چو لعل ناب شد گوهر ما | آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
زبسکه همی خوریم می بر سر می | ما در سر می شدیم و می در سر ما

۳۶۲

[illegible]

کوتاه کند زمانه این دمدمه را | وز هم بدرد گرگ فنا این رمه را
اندر سر هر کسی غروریست ولی | سیلی اجل قفا زند اینهمه را

[illegible]

زنهار دلا مخور و مده ره غم را | مگزین بجهان صحبت نامحرم را
با تره و نانی چو قناعت کردی | بر تره مسنج سلطنت عالم را

[illegible]

[illegible] جهان و جهان با نقص [illegible]

[illegible]

این جان منی که من ز نان باده [illegible]
این باده [illegible]

ای روی ترا غلام گلنار محبّ   ای لعل لبان تو گهربار محبّ
ای نرگس پرخمار خونخوار محبّ   امشب شب عشرتست زنهار محبّ

[illegible]

ای دل دو سه روز تا سحرگاه محبّ   در فرقت آفتاب چون ماه محبّ
چون دلو درین ظلمت چه ره مسکن   باشد که برآیی بسر چاه محبّ

٣٦٣

آنی که ملک با تو درآید بطرب   گر آدمیی شیفته گردد چه عجب
تا جان بودم بندگیت خواهم کرد   خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

[illegible]
از عشق تو ما عشق [illegible]

در مذهب عاشقان قراری دگرست   وین باده ناب را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل گردد   کاری دگرست و عشق کاری دگرست

[illegible]
اجزای وجودم همگی [illegible]

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست   در مجلس ما نیست ندانم که کجاست
سرویست بلند و قامتی دارد راست   گر قامت او قیامت از ما برخاست

[illegible] ای ماه فلک [illegible]

صد سال بعالم ار تو چون خضر بباید زیست
با قهر از دیدن رو دیدن کار نیست
اندر دو جهان دلبر و یار هم هیچ
هم پرتو نیست هر کجا دلدار نیست

سلطان ملاحت مرموزون من نیست
در سلسلهٔ عشق این دل مجنون نیست
بر خاک درش چون سگ هر روز
هر چند که خاک کوی او باد خون نیست

تا عرش ز سودای رخش ولوله هاست
در سینه ز بازار رخش غلغله هاست
از باده و در کف جان بلبله هاست
در گردن دل ز زلف او سلسله هاست

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت
باز آمد و رخت را بنهاد و برفت

سرمایهٔ عشق سر دیوانگی است
دیوانهٔ عشق مرد فرزانگی است
آنکس که شد آشنای دل در درد
با خویشتنش هزار بیگانگی است

٣٦٤

این فصل بهار نیست فصلی دگر است
مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
هر چند که شاخها همه رقصانند
جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگر است

شمع شبنشین نکند و سه روز همی بین
بنشست بسکون نشینان

بی یار نماند آنکه با یار بساخت
مفلس نشد آنکه با قمر نرد بباخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید
گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

خورشید رخت ز آسمان سر زند
بی تو ز غم و بیابان
چون حسن تو از جان ما داند
عشق تو از جان و جهان

شاهانه همه خنده و سیماش خوش است
خشم و سخط و کینه و چنبرش خوش است
سر خواست ز من اگر دهم بایدم
سر را چه محل لیک تقاضاش خوش است

ای همنفس مسیح همدم نبود
ای همنفس ملک دگران نبود
بی همدم سخن زبان بار نبود
مبکرم

[illegible]

میگریم زار و یار گوید زرقست
چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست
نه نه غلطی میان دلها فرقست

دلتنگم و دیدار تو درمان منست
بی رنگ رخت زمانه زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی
آنچه از غم هجران تو بر جان منست

۳۶۵

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ماست
رفتن بطواف کعبه از عین خطاست
گر کعبه ازو بوی ندارد کنشست
با بوی وصال او کنشت کعبهٔ ماست

تا رهبر تو طبع بد آموز بود
بخت تو مپندار که پیروز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوته
ترسم که چو بیدار شوی روز بود

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنچه او را نکشند

آنرا منگر که ذو فنون آید مرد
در عهده وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

از عشق تو دریا همه شور انگیزد
در پای تو ابر ... در بر ریزد
از عشق تو زهره بر زمین افتاده
این دود ها آسمان از آن بیخیزد

از غم هجران تو چند اندر چند
ای بنده دیدار تو صبح اندر صبح
چون نالم از آن دو لعل قند اندر قند
دربندم از آن دو زلف بند اندر بند

روزی که بمحشر اندر آیند زن و مرد
وز بیم حساب روها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آیم
گویم که حساب من ازین باید کرد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند — یکقطره از و چکید و نامش دل شد

عشق تو بهر صومعه مستی دارد — بازار بتان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسید — الحق غم تو دراز دستی دارد

مستان غمت بار دگر شوریدند — دیوانه دلانت سر سلسله دیدند
آمد سر سلسله جنبانیدند — پیراهن صبر و عقل را بدریدند

اکنون که رخ جان جهانی بربود — در خانه نشستنت کجا دارد سود
آنروز که مه شدی نمیدانستی — کانگشت نمای عالمی خواهی بود

امشب شب آن نیست که از خانه روند — از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز — در آتش اشتیاق مستانه روند

در کوی خرابات بجز خرمن
مردی ز در کوی خرابات

٣۶۶

[illegible]

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد

[illegible]

در سینه هر آنکه ذره‌ای دل باشد
بی عشق تو زیستن بر او مشکل باشد
با زلف چو زنجیر گره بر گرهت
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

[illegible]

جودت همه آن کند که دریا نکند
و بنده کرمت وعده فردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن
کز شمس کسی نور تقاضا نکند

[illegible]

خون در دل عاشقان چو جیحون گردد
عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد
جسم تو چو آسیا و آبش عشق است
چون آب نباشد آسیا چون گردد

از یاد خدا چو مرد مطلق خیزد
بنگر که ز نور حق چه رونق خیزد
این باطن مردان چه عجایب بحریست
چون موج زند زو انا الحق خیزد

٣٦٧

[illegible]

هر گاه که غمزه تیر زن می‌آید
جانم ز زیارت بدن می‌آید
اعضا از بسکه مهربانند از هم
یک تیر تو بر تمام تن می‌آید

[illegible]

هر لحظه که غمزه آن دلاویز کند
عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
باد است نصیحت جهان در گوشم
اما بادی که آتشم تیز کند

[illegible]

گمان مبری که هزار دمی خوشم
دمادمی عشق تو چنان بغمزنم
چون باده رفام ز دست می خواهم
چون مست نه ز دست پای بلغم

سرگشته و حیران توام دستم گیر
مجنون پریشان توام دستم گیر
هر بی سر و پای دستگیری دارد
من بی سر و سامان توام دستم گیر

کامل صفتی راه فنا می پیمود — ناگاه گذر کرد ز دریای وجود
یک موی ز هستیش برو باقی بود — آن موی بچشم فقر زنّار نمود

مانند حباب غم دیدم دی یار
دنگ رخ می گلشن بدن یار

آنخال که دیده بر رخت می بیند — مشکی است که جز بر گل تر ننشیند
نی نی غلطم که در گلستان رخت — زنگی بچّه برهنه گل میچیند

درویش که اسرار جهان می بخشد — هر دم ملکی برایگان می بخشد
درویش کسی نیست که نان میخواهد — درویش کسی بود که جان می بخشد

۳۶۸

عاشق که تواضع نماید چکند — شبها که بکوی تو نیاید چکند
گر بوسه دهد زلف ترا طیره مشو — دیوانه که زنجیر نخاید چکند

دوری ز برادر منافق بهتر — پرهیز ز یار ناموافق بهتر
خاک قدم یار موافق حقّا — از خون برادر منافق بهتر

تا با صفت قدیم اسیر و اسیب
بیخ غضب ز لطف او است نصیب
حالی که ازو ... بجسم بطلب
بیماری من ز ...
عاشق

عاشق چو یمنوی برد ریشم بر ریس
صد کاری و صد رنگی و صد حیله و بیس
در کاسهٔ سر چو نیست بادهٔ عشق
در مطبخ مدخلان برد کاسهٔ بلیس

از حادثهٔ جهان زاینده مترس
از هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یک دمه عمر را غنیمت میدان
از رفته میندیش و ز آینده مترس

امروز حریف عشق بازی زد فاش
گر او باشی جز بر او باش مباش
دی نیست شده آمین مبندیش زلاش
فردا که نیامده است از وی مهراش

٣٦٩

آن دل که من آن خویش پنداشتمش
با شانه برهیچ دوست بگذاشتمش
بگذاشت مرا بیا و آمد بر تو
نیکو دارش که من نکو داشتمش

بیچاره دل سوخته محنت کش
در آتش عشق تو بسوزد خوش خوش
عشقت بمن سوخته دل چون افتاد
آری همه در سوخته گیرد آتش

عشقی دارم پاکتر از آب زلال
این باختن عشق مرا گشت حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال
عشق من و معشوق مرا نیست زوال

نومید مشو امید میدار ای دل
در غیب عجایبست بسیار ای دل
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند
تو دامن دوست را بمگذار ای دل

عشقی بکمال و دلربایی بجمال
دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادرتر کجا بود هرگز حال
من تشنه و پیش من روان آب زلال

گفتم که مگر غمش بود درمانم
کی دانستم که با غمش درمانم
او از سر لطف گفت درمان تو منم
گفتم وصلت گفت بدین درمانم

در باغ شدم پریر گل میچیدم
از دیدن باغبان همی ترسیدم
ناگه سخنی ز باغبان بشنیدم
گل را چه محل باغ بتو بخشیدم

در هر فلکی مردمکی می بینم
هر مردمکش را فلکی می بینم

٣٧٠

من درد ترا ز دست آسان ندهم
دل برکنم و دوست ز جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم
کان درد بصد هزار درمان ندهم

[illegible]

ایدل

[illegible]

ای دل چو بهر کسی نشینی چه کنم
وز باغ طراح گل بچینی چه کنم
عالم همه از جمال تو روشن شد
تو دیده نداری که ببینی چکنم

دستار و سر و جبه من هر سه بهم
قیمت کردند یکدرم چیزی کم
نشنیده‌ستی تو نام من در عالم
من هیچکسم ز هیچ هم چیزی کم

ای دوست قبولم کن و جانم بستان
مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو
آتش بمن اندر زن و آنم بستان

۳۷۱

ای دل تو بهر خیال مغرور مشو
پروانه صفت کشته هر نور مشو
تا خود بینی تو از خدا دور شوی
نزدیک خود آی و از خدا دور مشو

لاحول و لا قوة الا بالله

ای زندگی تن و توانم همه تو
جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من
من نیست شدم در تو از آنم همه تو

امروز نه آنم که بجز دست آید
[illegible]

عالم همه زین قبیل [illegible]
[illegible]

ما را ز نوید از نوشم نفرستند
با جزو کلی بار نوشم نفرستند
در باغ وصالت چو ثمر گل نچینم
سرگشته بر خار نوشم نفرستند

سرفتنه بزم و باده جویم کردی
زاهد بودم ترانه گویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم
بازیچه کودکان کویم کردی

ای میر طبیبان زمان شیئی لله
وی رحمت و آسایش جان شیئی لله
ای آنکه بهر صبح خیال رخ تو
میبوسد خورشید جهان شیئی لله

یکدم غم نان و دمی غم نان تا کی
وین پرورش این تن نادان تا کی

بد میکنی و نیک طمع میداری
هم بد باشد سزای بدکرداری
با آنکه خداوند کریمست و رحیم
گندم ندهد بار چو جو میکاری

حاشا که بماه کومیت میمانی
یا چون قد تو سرو بود بستانی
مه را لب لعل شکرافشان زکجا
در سرو کجاست جنبش روحانی

۳۷۲

اندره طلب اگر شخص فرزانه [illegible]
زین نصر زبان [illegible]
این رنج [illegible]

رفتم بطبیب گفتم ای بینایی
افتاده عشق را چه میفرمایی
ترک صفت و محو وجودم فرما
یعنی که زهرچه هست بیرون آیی

خواهی که همیشه شاد و خرم باشی
هر جا که روی عزیز و محرم باشی
پاکیزه شو و راست بزی علم آموز
تا تاج سر کان آدم باشی

اندیشه [illegible] دلبر [illegible]
واجب نبود که دل را [illegible]
سر و دل آری که دل را [illegible]

سه نیم تا و می تا و سه نیم تا و می تا
سه نیم تا و می تا و سه نیم تا و می تا
سه نیم تا و می تا و سه نیم تا و می تا
بس

[illegible]

[illegible]

انکس که کند نظر بچشم مستش ‌ ‌ ‌ از رشک دعای بد کنم پیوستش
وانکس که بانگشت نماید رخ او ‌ ‌ ‌ گر دست رسم بود ببرم دستش

[illegible]

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ ‌ ‌ ‌ و آنجا که بعکس است چه تسبیح و چه چنگ
زانکس که قبولست چه رومی و چه زنگ ‌ ‌ ‌ تسلیم و رضا باید ورنه سر و سنگ

۳۰۷۳

از من زر و دل خواسته آن مهد گسل ‌ ‌ ‌ حقا که نه این دارم و نه آن حاصل
زر کو کو زر زر از کجا مفلس و زر ‌ ‌ ‌ دل کو کو دل دل از کجا بیدل و دل

[illegible]

از روی تو من همیشه گلشن بودم ‌ ‌ ‌ وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میکشم چشم بد از روی تو دور ‌ ‌ ‌ جانا مگر آن چشم بدت من بودم

از قد تو من بلند قد میکردم ‌ ‌ ‌ وز عشق تو من یکی بصد میکردم
تا تو تو بدی بگرد تو میگشتم ‌ ‌ ‌ چون من تو شدم بگرد خود میگردم

اول که حدیث عاشقی بشنودم
جان و دل و دیده در ره معشوق بودم
گفتم که مگر عاشق و معشوق دو اند
خود هر دو یکی بود من احول بودم

[illegible]

چون ابر در آییم و چون باد شویم

گر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم / ور خواب شوی خواب ز چشمت ببریم
گر کوه شوی در آتشت بگدازیم / ور بحر شوی بجمله آبت بخوریم

ای عشق تو در دهان که چه و بنگر بمن
ای درد تو درمان کی ده بنگر بمن

ماهی فانیم ز چار روده می‌بینیم / بی جسم بسوی باده ره می‌بینیم
گویی که همه جهان ز رو آب شدست / وه وه که درین آب چه مه می‌بینیم

ای آنکه بجان انجمنی زنده

ماییم که بی باده و بی جام خوشیم / گر بدنامیم وگر نکونام خوشیم
گویند سرانجام ندارید شما / ماییم که بی هیچ سرانجام خوشیم

۳۷۴

من مهر تو بر تارک افلاک نهم / دست ستمت بر دل غمناک نهم
هر جای که بر روی زمین پای نهی / پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم

من یک جانم که صد هزار است تنم / چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتنم
خود را به تکلف دگری ساخته‌ام / تا خوش باشد آن دگری را که منم

ای

ای در دل من میل و تمنا همه تو   و اندر سر من مایهٔ سودا همه تو
هر چند به روی کار در می‌نگرم   امروز همه تویی و فردا همه تو

در کوی خیال خود چه می‌پویی تو   وین دیده به خون دل چه می‌شویی تو
از فرق سرت تا به قدم حق دارد   ای بی‌خبر از خویش چه می‌جویی تو

۳۷۵
من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو   من بندهٔ آن لبان پرخندهٔ تو
ای آب حیات کی ز مرگ اندیشد   هر کس که چو خضر گشت نوشندهٔ تو

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی   وز پرخوردن ابله و بیکار شوی
پرخاری تو جمله ز پرخواری تست   کم خار شوی اگر تو کمخوار شوی

خواهی که درین زمانه فردی گردی   یا در ره دل صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب   مردی گردی چو گرد مردی گردی

ای بر سر ره نشسته مه مطلبی — در خرمن مه فتاده مه مطلبی
در چاه زنخدان خوبان یوسف حسن — خود دلو تو لب یوسف و چه مطلبی

چون بروزگار دولت جاوید مدت اعلیحضرت شاهنشاه اعظم الناصر لدین الله
ابوالمظفر سلطان ناصر الدین شاه قاجار غازی روحنا فداه خلّد الله ملکه و سلطانه در ربع بقاع
و اقطار و اقطاع ممالک و مسالک آذربایجان بفرّ ورود وجود مسعود حضرت شاهنشاهزادهٔ
آزاده اکمل اعدل انجب اطیب مظفر الدین میرزا ولیعهد دولت ابد مهد روحنا فداه روز افزون
مزیّن شد بر حسب موهبت و رعایت و حمایت جناب جلالتمآب اجلّ اکرم اتابک
اعظم امیرالامراء العظام سردار کل عساکر نظام و غیر نظام عزیزخان مکری دام عزه
دارالسلطنه تبریز محل اجتماع فضلاء عقلاء و مکان ازدحام علماء شعراء و هنرمندان
عاقل و ثناگویان کامل است و هرکس در هر صنعتی و حرفتی شایسته مکرمتی و مرحمتی گردید
بندهٔ عقیدت کیش صداقت اندیش رضا قلی لله باشی نیز باستصواب طلب
وی از ری بدینحضرت ملازمت یافته و بزیارت این بساط مبارک بسر شتافته
سالی دو گذشته که بمواظبت خدمات خاصهٔ مجلس حضور والا ولیعهد روحنا فداه

۳۷۶

(اختصار)

اختصاص دارد و این فیض عظمی را غنیمت بشمارد و روزی در اثنای عرض اشعار
پارسی فصحای سلف و خلف بتقریب تعریف و توصیف اقوال مولانا جلال
الدین محمد مولوی صاحب کتاب مثنوی که بحکم شاهنشاه مغفور سرور طاب ثراه و جعل الجنة
مثواه سابقا منتخب و مرتب و مبوب و بشمس الحقایق موسوم نموده بودم
معروض افتاد تا مانند دیوان سعدی و حافظ و غیر ایشان در سلک کتب حاضره
مبارکه منسلک باشد نواب میرزاده کامران ذبیح الله میرزای ناظر و روح امیر میرزا
پیشخدمت باشی که در آن محفل حاضر بودند اشارتی رفت که آن دیوان حقایق بنیان را
که فی الحقیقه مطبوع است بصورت نیز مطبوع نمایند تا فوایدش عام و موائدش تام
شود و بامتثال امر قضا مضا نواب ناظر و پیشخدمت باشی بمستوفی دار الطباعه
میرزا رضا انجام این خدمت را محول داو و بر ذمت همت گرفته از عهده بجد و جهد
چون برآمد در کارخانه اسوة اصحاب الطباعة میرزا محمد حسین رئیس نسخه نفیس
شمس تبریزی که ارباب الطباعة صورت انطباع پذیرفت که بقلم میرزای
مرحوم عسکر اردوبادی [محرره العبد الاقل الاحقر ابن الحسین عسکر فی شهر محرم الحرام من شهور سنه ۲۸۱] نوشته شده بود که در واقع
در خوش خطی بی نظیر است و از طرفی هم نسخه مزبور کمیاب
شده بود و طالبین هم زیاد داشت لذا اینجانب حاجی ولی
دبیه محض احیای خط مشار الیه عین نسخه را گراور و به چاپ رسانید
تا مورد استفاده خوانندگان محترم گردد ۱۳۳۵ شمسی و در گراور
سازی گیتی ساخته شد

پیشتر که در امور طباعه انتظام و ارباب این صناعه در تصحیح نسخ اهتمام نمودند
از مطالعهٔ نسخهای مطبوعه فایدهٔ مترتب نمیشد بر حسب حکم اولیای دولت جاوید
آیت روزافزون سرکار مقرب الخاقان میرزا عبدالوهاب خان دام مجده العالی
بر ذمت همت خود لازم شمرده اند که این اوقات امور طباعه و ارباب این
صناعت را انتظام و اتساق تمام کامل داده شود لهذا این امر را بعهدهٔ عالیجناب فخامت
سمی امام ثانی عشر و سبط جناب خیر البشر میرزا مهدی منشی امور خارجه محول و موکول
فرموده اند که بکمال مراقبت و اهتمام در انتظام مطبعها بعمل آورده باطلاع و
صوابدید و باذن و اجازهٔ کارگذاران دیوان اعلی اقدام بانطباع کتب نمایند
و این نسخهٔ شریفه که فی الحقیقه از عواری روزگار و در نهایت خوبی و غایت زیبائی
میباشد و در تصحیح آن نهایت اهتمام بعمل آمده است در دار الطباعهٔ عالیجاه
آقا رضا رئیس ارباب الطباعه و بسعی و اهتمام عالیشانان آقا محمد حسین
و آقا عبدالحسین فرزندان مشار الیه باتمام رسیده و قرار
قیمت آن از جانب امنای دولت علیهٔ معظم اتمه
شده
من البته مبلغ دوازده هزار داده
که کمتر از آن بوجه معرض فروش
نخواهد رسید